کلیدر
جلد پنجم
محمود دولت آبادی
فرهنگ معاصر
تهران 1374 تهران
فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شماره ۱۴۴، کدی‌تی ۱۳۱۵۶-
توقف ۲۶۶۵۵۲۲ / فاکس ۴۴۱۵۴۹۸

کلیدر چهل و ششم
 دولت آبادی، محمود
 چاپ بازهم / ۱۳۷۴
 چاپ: چاپخانه نوبهار
 تیرáz: ۵۰۰۰
 حتی چاپ محفوظ است

ISBN ۹۶۴-۵۵۴۵-۰۳-۰
جلد بنجم
بخش سیزدهم

بند یکم

برادر، برادر را دوست می‌دارد. مادر، فرزند را دوست می‌دارد؛ و فرزند مادر را پدر را.

ايشان می‌توانند دلباختگان باشند. محدود و نامحدود، جنین، دلباختگی هایی در خور سنگشند. در این مایه، هر دیگری می‌تواند پنداری از شفته‌گی در خود داشته باشد.

لیکه، پیوند موسی به ستار از آن گونه بود که پنداز و معیاری از آن به دست نمی‌توان داشت. بیش‌یا کم، تنوان برخورد.

گره‌ی کور و دشت‌وار در شناخته چگونگی این پیوند بود. شناخته مشکلی که موسی بیش از این تجربه‌اش نکرده بود؛ عشقی مجهول و گنگ و نیرومند. هم از آن مایه که هم مدامانی را به جنون کشانده است. از آن مایه که دوست، خود در دوست بازمی‌یابد. گمان را که در جانها، وحدت هستی یافته باشد. یگانگی، شاید. عشقی هولناک و پراشین. بنی روایی و نشبت. شتاب بنی پی‌روا در شفته‌گی، بیم تنهایه‌های شدن روح را در بطن خود می‌پرورد. در شتاب مهار کسل خویش، نازک اندام می‌شود، عشق با همی آتشی که در رگها می‌دود، ساخته‌گی را مانند، به شکنندگی است؛ شکنندگی، دستیابی و هم هولناک.

شتاب بنی پی‌روا، هول شکستن، هولی شکسته‌شدن را در اندام‌های خود می‌پرورد.

مغایر هول آن دم دهان می‌گشاید که خاری در ساقه‌های نشترید در قلب موسی – فرو به‌کنن. هول و خطر، آن‌ددم که ستار پنه‌دوز واتاب شوق موسی تنوان باشد. بیم به
هم درخشکتمن به هم درخشکتمن آنگاه که سرمای دلزدگی بر جان خودمان گذری کند. در نگ، و ترددند. شکا! شکا! که موسی در ششتنگی برغلای خوشی، به تردد درنگی کند. ترددند. شکا! شکا! که فاصله‌ای، شکافی در قلب عشق دهان باز کند که شوق، ترک بردارد.

بدرین هنگام، تکه تکه شدند، بوزاک بی پایان فاجعه‌ای که دماد شکستن جام جام آیته را مکور می‌کند. پریناغی، آشفتگی از گونی دیگر، از این پیش آشفته بآتش بوده‌ای، از این پس آشفته در باد دلزدگی بریم می‌شوی؛ ورظه هولناک عشق!

یگانگی، شاید؟!

پس هر سالی که عصر خانواده ستارکوبیده می‌شد، نازیانه‌ای بود به درهم پیچیدن روح موسی. هر سالی نازیانه‌ای بود و هر دشتنام دشتناه، درخشی که از قلب موسی برمی‌گذشت.

چرا اُنها نمی‌زنند ستار؟!

موسی این را می‌توانست بفهمد که ستاران نجی خواهند و نمی‌پایست در چشمان آشنا باشنند و هم این آست اگر فعض و فشار را یکجا در قلب خود واریز می‌کند، دشت‌های دشتنام را در جان خوشی جای می‌دهند، تاب می‌آورد و بی‌خصابی اگر از عمق گلوکنده می‌شود، بی‌اراده است؛ بی‌اراده ستار. واکنش اطمینان وجود زنده. هنگام که بر گرده اسیس چنین انگار نازیانه‌فاو فرو می‌کردند، ستار نیز به طبیعت استیس یا صداها در گلوکج می‌شکند؛ صداها در گلوگی ستاری می‌شکند و او انگار شرم دارد یاری از زبان و کلام گیورد. بنداری با واکنشی غیر، می‌رود بنماید که چنین رفتاری شایان آدم‌یارش نیست. با شاید به به‌هجردی زبان و کلام در چنین تناگاهی وقوف یافته است. که زبان با بکلام همساز است و گفت با گفت. نه گفت با مشت و زبان با نازیانه.

در قلمرو دشتنام و نازیانه، چه جای گفت و کلام؟ ناچار از آن که به واماندگی حرفه‌ای امید بیندی.

و به‌گذار لحظه‌ها فرسوده‌اش کند. زمان‌ها، خون از کتکاره چشم ستار روان بود. گونه‌ها کبوتر شده و جهن قلموس‌گی ورم کرد، بود. چهره‌ها حالت همواره خود را باخته بود. چهل‌های سفید شدید دماد و
به احتیاط بپری می‌زنید. لیامش نه از تنگی، خشکیده، و ترک برداشته بودند. روی
یقه سفید پیراهن‌شک لکه‌های خون شکل زده، و هنوز تازه بودند. دکمه بقایان برکنه
شده بود. موهایش عرق کرده و بی‌خوابی دها و درد پشت‌های آن جسمیه بود.
روی صندلی چربی نشانه‌نشده بود. دستگاه محکم به پشت پیشی صندلی
بسته شده و قفسه سینه‌اش به جلو واجسته بود. شیار پشت‌شگی عرق بود و احساس
می‌کرد پیراهن‌های تن و تن بی‌چربی صندلی جسمیه است. تن تکانی
می‌طلبد، اما ستار به دشواری می‌توانست سر جابیش تکان با خورده و روی صندلی
جابه‌جا بود.
رو در روز ستار، پشت می‌نیمارد چوبی، غزنه، رئیس جوان شهربانی شسته
بود، این علاقه را روزی می‌اندازه و بازوهای راستون تا کرده بود. ستون غزنه،
که او را سرمان می‌خواندند، چشمان درشت و برآمدن‌های داشت و موهای‌شگی تخم
چشم‌هایش سرخ و خوشین بود. صورتش سفید و نسبتاً فری بود و انگیزه کشیده، و
سالمند از آن بی نظم که به‌شدت جای پایی عصبیت، و تندخویه در آن دید. با این همه
بلی تلافی جوان‌های را می‌توانست در نگاه‌هایش بخوانی، موهای سیاه باکیه سرسه
برقی می‌زد و دمده دلم از زیریش را به دندان می‌گردید؛ چندان که لب لطیفنش، سرخ از
جریان خون شده بود.
روی میزان، کنار دست غزنه یک شیشه لیموناد گذاشته شده بود که اگاه به گاه
لب و دهنه را به جریانه‌ای نمی‌کرد. کلاه‌ش هم این سرتوک، روز می‌زود.
هوای زیبایی شهربانی دم کرده و گرم بود، چندان که دیری بود سر وان را گل‌بیکه
کرده بود. خسته و به چنان آرامه، غزنه دست به گره‌ها ورود می‌کرد و آن را شل کرده و
گردنش را با حالتی عصبی به این سوی و آن سوی کش داد و بی‌اختیار کلاهی را از
روی میزان برداشت و مثل کاسه‌ای میان دست‌هایش گرفت و لب زیریش را به دندان
گزید.
پاسبانی بندبایی، نگاه به انگشتان فربه و بر ارگی سرمان، میانه‌ی میزان و صندلی‌ای
که ستار به آن بسته شده بود، آستینه‌اش پامیان همچنان برزیده و عرق
تقلای‌شتر هنوز بر پیش‌های نشسته بود. این سوی دیواره‌نشینه‌ای زیرهای، پک
رده‌ف آدم، شانه به شانه هم آستاده بودند: پیرخالو، عبدوک، شمل یادو و
موسی

موسی دننام بر دننام می سایید و نلایش شویه این بود تا خود راز آرام بدارد

وجود حواله گرده بود از بین و خشم و حیرت. این نخستین بار بود که موسی خود را برلیته تیغ میدید، و می دید که عزیزترین کش ناجار و بی دفاع، تخته بند صندلی شده است. آنها، غزمه و پاسیان، چنان بی پروا و دور از شرم، ستار را به باد دشان و کنک می گردم دنک موسی در یک احساس، می کرد که چشم‌هایش از ناباوری وادربده است؛ این هر حسی، ناباوری و حیرت. حیرت از این که آدمی به هیچ دعا و کنیه خصوصی، می توانست آدمی دیگر را این چنین کنک بزند و با دهانی بر دشانم به ای یک دنک، بندار هنوز نمی خواست به خود بقبولاند که شخصی بتواند با دیگری ای گونه رفتار کند. در نظر موسی، بخاش در و این این گروگانی بندار سبب شوند داشت، پس بی‌درفتی بود. اما اینجا و چنین... آن هم در جسم دیگران؛ و دردناک ترین چنین بر صندلی این انتها و دشان، ستار نشته باشد. مردی که در چشم موسی، چشم او بود.

غزنه با کرختی و لغتنی، حالی میان خستگی و نمایش پی حوصلگی، ای یکشته میز برخاست، پیش آمد، برای ستار درنگ کرد، جانه باریک او را به دست گرفت، سر اور وا به چسب گرداند و سبب از او گذشت و خود به زیر درچهایه که به کف حیاط خلوت پشت زندان باز می شد قدم کشید و ایستاد.

بای ستار و در چشمهای بخونه، نشته ای هر چنت، و حرکت هریف هزار معنای مشکوک داشت، متعابی همراه با سلسله بندارهای گوناگون، بندارهای ناپایدار، لغزان و خزدان، بندارهای پیچیده در هزار پرست، آشکارا و گنگ، گفته ناهکافی به سباه روشن خیال:

چرا سکوت؟ برخاست... چرا؟ بای چه پشت کرد؟ چرا روی بروفرانید؟ به چه تی اندیشند اوه... هم حال؟ چه گمانی می زند؟ چه بنداری می بزرد؟ چه خواهد کرد؟ چه شکوه تازه‌ای خواهد آزمود؟ به چه واراد خود، آیا شدت خواهد بخشید؟ تندیش آیا اوج خواهد گرفت؟ خشنامه آیا فروکش خواهد کرد؟ ورشی دیگر، روشن سایه‌ین ای چه پیش خواهد گرفت؟ در جستجوی راه نازئاییست آیا؟ نیوایی دیگر، دری دیگر؟ کدام راه در کدام شاه؟ چه خواهد کرد؟ چه خواهد شد؟
خلاصه: هزارانی گنگ و وهم اور خیال. سایه‌هایی که همه توان شناختی و
ته می‌توان نشانی از آنها به یاد سپرند. می‌رسمند. زمان‌اند. سایه‌باری از خود می‌نمایند
و می‌رسمند. به یاد نمی‌توانی سپاری‌بان. ذراتی به هم درآمیخته، زیر سطحی
نیمه‌ناریک و برخوردار از نظمی که برآوری آن دست. باریک‌تری از سقف فرو
می‌تابد و بی‌شمار ذرات گنگ، پیدا و تاییدی می‌شوند. بر از ذرات وهم آلو پنداز
هستی، بی‌واسه‌ای از آگاهی بدن. در شناب وگریز خود اما، تو را به آن می‌کشند! آتشف
وهم ویهم. این که نمی‌دنی چه خواهد شد. بی‌خیار از دمی دیگر، لحظه‌ای دیگر. دم و
لحظه‌هایی که در آرزو تو نیستند. بافت لحظه‌های تو را لحظه‌های درون تو را تهدیگ
در چنگ و اختیارگرفته است و این، درون‌اتن می‌کند. عمر تو در شیب‌هش، در بست
دوب. اگر بر زمین، اگر بر سرگن بکویدش؟!
نها تو بدرد هم یقین نداری، زمین از زیر یافته شناغ خالی کرد اتص. خاک
جوابت کرده است. چه خواهد شد؟ در شبی و تشییع تازبانه‌ای که بر تو می‌تابد،
سرگودایی. نشینه‌شناه تاماس تو، همان پوست و همان تازبانه‌تان. تنها نشان، همان
سوزشی که به تن حس می‌کند. جوی تو، همه‌ته. تو پس به جویی که بر تو می‌رود،
نکه کم کنی. تازبانه‌تان را به خود وادی گیری به باور بودن. اطمینان و یقین به بودن، در
پذیرش اسم. زندگانی‌ها در تنگ عذاب چالش‌ها می‌شود و تو آن عذاب را به جان
می‌نوشی. عذاب را، نا‌زندگانی وانگردی. که از زندگانی دست توانتی کشیده، و در
خفنان لحظه‌ها، عذاب جوهر زندگانی‌ها و زندگانی‌هیان عذاب‌ست که بر تو
می‌شیبد.
مخصوص می‌رثت تا وجود جور وانده، ناگزیری بودن. باند تا از ابن دهلیز
دهشت بار، گذشی مگر مسیر شود. غنیه همنیان پشت با ابیان داشت و پنداری
شانه‌های پهن و پرید را به رخ می‌کشید. دستها پشت چر در فلک فلش بود و
تعلیمی کوتاه‌تر میان انجامش‌ها می‌جنین. در برهه چهارم نوک تعلیمی در چشم
مروی، همان زبان‌های مار بودند.
سکوت دم به دم جا باز می‌کرد. باز و باز در می‌شدوی و بی‌شمار. فضا بزای یک
دم انگار مردی بود. خاموشی، جنایی‌های و راگار در شکم داشت. ته‌گختی و ن‌سختی، نه
جنین و نه انگار تنفسی. چشم‌ها، خانه ظن. رخسارها، سایه‌ی بیم. تن و اندام‌ها،
خنکی خسته خستت; فوق کشیده، نکیده.
پاسبان کتار دیوان، سنگینی تو بر یک پای انداده و نگاه به یکی ازکارفونه
من‌ها و پرخاله خاموش و مهربان بودند و شمل شانه به دیوار داده
و انگار بر آن بود تا خود را تابید. دست کم، می‌نورم بر آن است تابی از این خود را
تابید. شمل، هی و باک از تازیانه و خواب‌گوش ندشت. بی‌سره هم از خواب‌گوش در
چشم این و آن بود. خواب‌گوش، آن‌هم با دست مأموری. پاسبانی که پشی از این در
دهقدمی برای شمل سر خم می‌کرد. خیر، این هزار بار در نکرد تا آن خود گردید. بود;
نیکی نیست در این آسانی در هم بی‌پرده. یک شهر و یک شمل. این را مفت نبایست باخت.
زهر چشم و برق دشته؛
دانش‌بخت بهلولان. بهلولان زنده. این بهلولان، زنده و باقی باقی یاباند. بهلولان را زنده خوش
است.
با این‌همه، شمل می‌کوشید و این‌هم‌ویک باکیش نیست. نیست می‌کوشید فردای
می‌کوشید فردای در حضور و حالت خود برتایانه؛ در یک‌ویک و در نگاه. تلاش می‌داشت
همه‌دارندگی هایش را، از مورد و دشته و بازی، از نماد و آوازه و باج به رخ بکشید. از هر
آنچه داشت، و هر آنچه می‌پندشت دارد، سپری می‌بوداها تا مگر در برخورد
احتمالی، دست مسیون غزه را به روز خود، سست کند. ایفظا فقط به این می‌اندیشیده که
نیی پارسی هیچ دستی به روشی بلدند. شود، هر چند ما‌نور ناجار از اطاعت باشد، هر
چند آمر از عربه‌جویی‌های شمل بر دل داشته باشد. هر چند. اما خواهش و
خواب‌گوشی شمل همه این بوده که دست‌نخورده و سر به سر به سر به یادی، تنگنا پرده. برست
بهلولان به همکلا سیابی برسد. این حکم است گویی که تلاش بهلولان، همه صرف حفظ
شناس پهلوان خود نشود؛ تسالی شب به توافز زندگانی!
با این‌همه، بهلولان پر سر مانندگاری، پایی می‌فشارد. فتح میدان گذشت‌ها را، فتح
گذشت‌های میدان را پساداری می‌شود. مانند بر محافظت دزی که‌هی، مگر مصون‌های ازکردن
بی‌سره بهلوشی. بهلوشی ازکردن میدان و شنای خوشیش. هم درگیر و دچار درد
نوشت: 
آه... ای کاش پهلوان نبودیا
که آن کوکه پهلوان نیست، همواره می‌نویسد آرزومند و کوشش پهلوانی
می‌دان و نشان از خود بداند، با امتیاز ناگزیری رفت. اما پهلوان سرمایه‌های، آن‌که بر دایره
مساندان ایستاده است، پنداری به نیش حقیقت دریافته است که از دایره
برون اندازه‌ست. و همین بیم، دمی آسوده‌اش نیز گذار. فاجعه تصادم. تصادم
ویرانگر وقت- مانند! پس ای بازارهای در پهلوانی!
- توکی هستی؟

از لای لبه‌ای تناص بسته‌اش، ستار خسته گفت:
- ستار بی‌دورا!

غزه اینک بارگذشته و برای ستار ایستاده بود، دسته تحصیلی رازی جانه تکیده
ستار قریب‌تر بود و صورت او را تماشا می‌آورد. ستار پلک‌هاش را به نرم‌گوش و به
چشمهای برآمده سروان نگاه کرد. انگار خود غزه هم متوهم حركت تند دست خود
نشد که چوب خوبی جریا به صورت ستار کوبانید. همچنین متوهم خود نشد که
به انتخاب و به زیویه نمره کشید:
- این را هزار بار دیگر هم گفتی!

- ستار پلک زد و گفت:
- بله قربان؛ ستار بی‌دورا!

غزه گامی و پس رفت، سریان‌ها برآمدها را به لب می‌زنی که داد و گفت:
- اینجا، نیستی؟ پس از کجا پیدای شده؟
- ستار گفت:
- از همه جا می‌گردم، قربان. کارم دوره گردیدست. پیشه‌دوز دوره گردیدم، جناب
سروان!

- تو... ترک هستی، ها؟
- من... ترک هم هستم.

غزه گفت:
- من هم ترکم. اهل کثابی تو؟
- ستار گفت:
- اهل جای ممتنی نیستم، تقریباً اهل همه جا!
برایم روش مخترع، بی‌ناموز! می‌پرسم اهل کجای ایران هستی؟
همه چا... همه جای ایران، قربان! من را داری دستم اندلیزی، بوزنی؟
سنه قربان!
چرا! تو آذربایجانی هستی و از دموکرات‌ها بودهای، نبودهای دمکرات
نبودهای؟ ها! 
بنج، چرا بودهای! عموی من را شماها کشتید؟ دموکرات‌ها! من می‌شناسیم،
جانورها. شما می‌خواستید مملکت را به دست روس‌ها بدهیدا!
ننه!
ن؟ پس چطور می‌گویی که دموکرات نبودهای؟!
نبودهی، نه!
پس چطور می‌گویید که نمی‌خواستید مملکت را به دست روس‌ها بدهیدا!
ننه من قربان. آنها نمی‌خواستند این کار را بکنند. آنها می‌خواستند مملکت را
از دست انگلیس‌ها آزاد کنند!
پس این چیزها را از کجا می‌دانی، تو؟
ستارگان تنر خود چیزه شود، می‌آرام گرفت و سپس گفت:
ساخته‌های من جست، جناب سروان؟
ستارگان غزه، بی‌درنگ گفت:
صد و پتیا ها را تو از زندان فراری نادی! برای چی؟ به چه قصدی؟
ستارگان:
من کسی وا فراری نداهم، جناب سروان. آنها خودشان با یک خودشان فرار
کردند!
نقشه فرار را چی کشتید؟
من نمی‌دانم. من وقتی موضوع را فهمیدم که آنها کارهاشان را کردند و
دانستند می‌گیرندند، و برای اینکه می‌داشته‌اند من جنگ بکشم، دست و دهانم را بستند.
چطور قبل‌اً خبردار شدید، تو؟
به من چه بروط که...

فقط وقتی که آنها داشتنند می‌گیرندند سر و کلّه نه آنها پیدا شد؟! برای چی؟
قبلاً کجا بودی؟ شبهاي قبل کجا بودی؟ کجا می‌خوابیدی؟
صد برا یاسان گفتیم جناب سروان. شبهاي قبل، جایی من جدا از آنها بودم.

توى حیاط می‌خوابیدم. آن شب هم دلارو را بردی بودم با آن یکی آشتی بدهیم.
آن یکی؟ کدام یکی؟

محمد، قربان. نمی‌خواستم در محیط زندان جار و جنجال به باشد.
آشتی‌نام دادم و مین برگشت توى حیاط. نصف شب سر و صداپی شنیدم. ترسی
برم داشت که میادا هم‌دیگر را خفه‌کند. برای اینکه چند شب پیش ترس هم دلاور
می‌خواست آن یکی را توى خواب بکشند. این بوده که من برخاستم و به اطاق رفتم.
فقط توى?
بله، فقط من.
چرا بقیه نه؟

دامن... لاید برای اینکه... مثلاً دهقان‌هاي زندانی خوابشان سنگين بود و
سر شب که می‌خوابیدند تا خروشخان یکسره خواب بودند. عده‌ای هم که تریاک
می‌کشیدند با شیره می‌خورندند، تقریباً منگ می‌افتدند. عده‌ای هم می‌خیال بردند و
اگر گم سر دیگری را هم می‌برند به آن نوچه‌ی نمی‌کردند. یک عدای هم از
شمال خان چشم می‌زندند، يعني می‌ترسندند که شب وارد اطاقش بایند. آخر آدم
زندانی، حال طبیعی که ندارند، قربان. هرگاهی یک جوری ناخوش است.
خوب؟

بعد... همین چه من باه اطاق گذاشتم، به نفرشان من را گرفتند.
کدام دو نفر؟
تاریک بود، قربان. نتوانستم بشناسمشان. من را گرفتند. بعد هم دست و یکم
را بستند و من را اندکشند اطاق و در از تو بستند. به یه مقدرات قسم که عین
حقیقت همین بود که گفتند.
بعد چی؟

بعد... بعد از آن که من دست و یا دهان بسته بوده، قربان!
سروان غزه به خود پیچیده، بی اختیار نیم چرخی دور می‌زد و تقریباً نعرهٔ کشیدن: دروغ می‌گویی، حوازمازه‌ای این دروغ را از جمشیدی‌ها می‌خوانند. دروغ می‌گویی! اما نمی‌دانم چه جوری را و چگونه را. فقط می‌دانم که دروغ می‌گویی، مادرچلب!

ستار سر فرو انداخت. گمان که این پایان پرسش‌های سروان باشد. چنین سؤال و جوابی را چندین بار با امتورهای جورواگور از سر گذرانده‌اند. بود، این بود که دیگر حتی مکت و نکته روزی کلمات را هم از بشر شده بود.

غزه‌ی به سوی عبدالعسکری و گفت:

- تو پیرمرد... تو برای چی به کشیک شب خبر ندادی؟ تو چرا فریاد نزدی؟

عبدوس گفت:

- قربان سرت، من جایی را با دلواور عوب عورت کرده بودم. من با دلواور هم‌جم دوم بودم، با هم یک گرم به حبس افتد. بودم. قرار بود داماد من بشود، دلواور. آن یکی هم گل محمد هم داماد من شده بود. با هم شاخص به شاخ بودن. دلم روانی دید کار خان به چاهای به بکنش. این بود که جایی را با دلواور عوب خورد تا آن دور نادلواور و گل محمد، بیشتر یکجا و یکنکسبا باشند. یعنی خواستم آنها را نمک گیر یک‌دیگر بکنم، در واقع. بعده دیگر من از همچیز خیردار نشدم تا یابیم.

شذندن آنچه عبدالعسکری گفت، دیگر هر دنیادن وقت بود و نمی‌ارزید. تابی به‌همراه و بی‌همه یکی این آدمها را هم که به داوری ستون غزه‌ی، چیزهایی در حدود جانوران بودند. ندشتند. درمانده‌اش کرده بودند. ناچار و به قرار، دندان بر دندان کوچید و گفت:

- سی‌بله‌ایت، را یکدیگر، یک‌دیگر می‌کنیم. حیوان اهلی!

این وعده به عبدالعسکری داده می‌شد.
- وسیله‌ی صورخ کرده درند دیوار از کجا فراهم شده بود؟

همین‌این پرنمی، نگاه غزه‌ی بر پیش‌نیا شمل مانند: 
- سکی فراهم کرده بود؟

این بار، سروان غزه راست و محکم در چشم‌های یکی وش شمل نگاه کرد و گفت:
از نگاه قهرمان خودت قوچ گلهاى؟ دیوار و با چی سرواخ
کرده؟
- با دخته!
- چگج؟
- اینمم!
- چگه پرایانت آرده بود؟
- همراهان بود.
- همراهان چینی؟

درنگی بیش آمد. شغل خواست زیرچنی نظری به یک ستار بیفکند، اما درخشش جشن‌های غزه‌ن جان در پیشانی شغل نشنده بود که مرد احساس می‌کرد.

نام تواند نگاه خود را همچون یک گنبد جان‌الدین. با این همه و به هر حال، راهی باید می‌جست. پاسخی می‌پایست. باید هم گل محمدی!

سروان غزه پرستید:
- با چه وسیلهای و از کجا؟
- میان خیک ماست چایش داده بودند.
- کی پرایان آرده بوده، بروای گل محمدی؟
- خانوارشان.

اینچه، نگاه غزه به بیرخالو برگشت:
- بنو... آناها را می‌شناسی؟
- بیرخالو به جواب گفت:

پله جنب ریپس، خاطر جمع. آن شب آمدن کاروانسرا، خاطر جمع.
- کی گر بودند؟
- خان محمد و خان عمو، قربان سرت. خاطر جمع.
- دیگر کی همراهان بودن... خاطر جمع؟!
- دیگر کسی نبرد، قربان سرت. خاطر جمع.
- پس این... این پسره جی؟

نگاه سروان غزه به موسی بود. موسی احساس کرد کمینا بیه سویش
برنامه شده است، و با دویدن نگاه خود، رفت تا از آن برمد، اگر بتوانند.

پیروخالو به سخن درآمد:

- موسی بی‌خواندند؛ من است جناب رئیس. خاطر جمع، او با اربابش، با
صاحبکارش موافقه داشته. برای همین از قلعه‌جمن قهر کرد و پیش نم آمد، بوده;
خاطر جمع، گردید با او همان کاری را کردند که با من کردند، جناب رئیس، قربان
سرت. خاطر جمع، او را هم به ستون چوبی دم حجره... و

باز درگری، دلیله چشمه به چشم شمل با خشوت دوخت و از او پرسید:

- کجا از تو جدا شنند. آنها؟

- من بی‌بان را نمی‌شناسم، جناب سروران. شب بود که من از آنها جدا شدم.

- چرا؟ چرا را می‌دانم که روهبه لیشاگرب رفته.

سروران خاموش ماندند. به مأمور استادید بیخ دیوار اشاره کرد که عبودوس،
پیروخالو و موسی را برود بود.

شامل، ستار و سروران در زیرزمین ماندند.

سروران گزیدن به تراشی در چپ زیر افرودنگی خویش، لب می‌زنست، به
ستار نگاه کرد و از شمل پرسید:

- این پندهوز چه کمک‌هایی به شماها کرد برای قرار؟

شامل گفت:

- ستار از قرار ما برای نیاز خبر نداشت، قربان. او فقط یک شب مانع از آین شد
که دلاور چوبان، گل محمد را یکشک. بعدش هم... آنها را به زاخت با هم چنین
آنتی شان دادیم که دم به ساعت به هم‌رتند. همین، قربان.

سروران به شامل گفت:

- کاف داری که آن زن بدخش، آنتش، به ضرب لگد نیز لر دارد روزهای آخر را
می‌گذراند؟ شاید به نفوذ باشد که بیش از مرگ، او بتوانی رضایت نام‌ها از حضر
یک‌چهره!

بسیله حرف خود، دلیله مهلت باسیر به شمل نداد و به ستار بی‌خواندند و گفت:

- بوزیته! خبرت را دادم که شب و روز در بی‌بانه‌های این ولایت پر ور چی؟ در
دهات و میان دهقان‌ها! آنجاها چی می‌خواهی؟ دنبال چی می‌گردی؟ نشته چه توطئه‌ای را داری می‌گذری؟ چه دهنه و کلکی داری سوار می‌گذری بار؟

ستار، به آن‌که نگاه از نگاهه برماند، گفت:

- کار من آنجاهاست، اصلاً! در دهات.
- کار اصلی تو چی هست، اصلاً؟!
- پهنده، قربان. من بی‌پنه هر کدام.

- می‌دانم پیشه‌دویزی، تو اما اسم خودت، اسم اصلی ای چیست؟
- ستار، سیاوا پیشه‌دویزی قربان!

غزنه بی مهاپن نعمه کشیده؛ چنان که تاگه‌ها مروج خون به چهره و چشم‌هاشی.

پورش آورد و رگ‌های گردنش ورم کرد بهد جست:

- پین‌دهویز! اگر یک بار دیگر این مکه را بشنو، زبانی را از حلقات بیرون

می‌کنیم حرام‌زاده! راستی را به یک نیک نماینده نشان دهیم. تو کی هستی؟!

ستار گفت:

- ستار، قربان. ستار پیشه‌دویز، دروغ نمی‌توانم بگویم، قیمه‌فیمه‌های چه اگر بکنید،

من ستار بی‌پنه هستم!

غزنه کنده شد، تنی در چشم ستار اندخت و به سوی د رقدم کشیده؛ اما پیش از

آنکه پای بی‌پله بگزارد و اگشت و با خشمش خون‌ناگه‌گفت:

- می‌دانم! می‌دانم تو آن دزدیا را فرامی دادی و با‌پیشان کردی، و راه‌راه این

کار را تو بیش پای‌پیشان گذاشتی و آنها راندسته با راه آشوب و اخلال کشاندی. راهی

که از میان خون می‌گذرد! این مثل روز برای روشین است و ثابت هم می‌کنم. بدانی

گفت و ناگه‌گه، غزنه به سوی در شکتی؛ اما تاگه‌ها پا می‌ست کرد، استاد و

برگشت و با چشم‌های بدرسته و لبه‌هایی که از خشتم می‌کریزیدند، آرام پیش آمد و ره

در روزی ستار ماند و کوشش به ابجاد ققرار آرام در خوده، گفت:

- تو حزینه هستی...؟

خاموشی، ستار پیشه‌دویز به افسر شهریانی خیوه ماند؛ چنان که اگزگار آواره‌ها و

لبانش می‌تو به موربهم دوخته شد اند. اقبال او را، هم در این منگه، آلت موربهم خوردید

در برهم خورد، پوستی پاشزه‌های پوستی برهم کریزید و دست به چنگ کلاه بالا برده.
غزه به سوى مامور برگشت. مامور گفت:

- نلفن، قربان. جناب سرگرد فرقخش!
غزه به شتاب بیرون رفت و برای دمی ستار و شمل با هم مانندند. و رفت:

دلخویی نبود. شمل چشمها ی آبی اش را به پیامون گردش داد و گفت:

- از جانب من اطهامان داشته باش. من روی تو به گل محمد قوی داده‌ام.
در دم مامور برگشت و با گرنش آشت در لبخند، گفت:

- جناب سروران شما را کار دارند، شمل خان!
شامل همه‌ی مامور بیرون رفت و در به روی ستار بسته شد.
پشت در افق و بین، شمل صنادی پریشان غزه را شید:

- على أكبر حاج سبند! ... همان شب؟!

به درگاه، گفت‌گوی تلفنی بریه در سر و سروان غزه در حالی که عرق پشانی اش را به دست‌مالی نازک پاک می‌کرد، از در بیرون شنافت و به سخنان به شتم با خویت که نزدیک نشده‌ها ایستاده گود، از کوه‌های که ماموران شهربانی پریشان پاپون کردن به سوی پله‌ها خیز بردن و دشمن بزبان از پله‌ها فرو دوید و زیر هلال طاق دلان، یک‌ددم با نگاه داشت. کار دیوار دلان، جسمی به دبوار، عیدوس و موسی و پیرخالو ایستاده بودند. سروان غزه به عیدوس اشاره کرد و گفت که او را مامور قدوس ایشتادند:

- این دنفر مرخصند. بروند گورستان را گم کنند!
- ماموری که شمار را از زریزمین بالا برد، بی‌شکرده شمل، آهنون پایین دویده بود و دست به چنگ کلا، برای غزه گم می‌چسبند:

- شمل چئی، چناب سروان! خوندان فرمودید... غزه دلان شهربانی را به سری در، دنابان پیمود و پیش از اینکه پیامره را به خیابان، تن در گشوده جناب ظی کند، به جواب ماموری که همچنیان در پی او می‌دوید، گفت:

- ربنازدیگی آن تو!
با سواولندن غزه، در جناب را که شهوت شهربانی می‌بست، موسی و پیرخالو قدم بر ستگرفش پیامره، سوی کاروان‌ها برو افتادند.
در کاروان‌ها، پیرخالو بکسر به اطاقش رفت و موسی لب سکو نانست.
پیرخالو به کار برگذاشتن کوچک به حمجزه سر به اجاق، یی آنکه با صراحت به جشنهای موسی نگاه کند، گفت:

- نکند تو از کار این ابلیسی ها خبر داشته... پرس؟

موسی که خود انگار انتظار جنین واکنشی را از سوی پیرخالو می‌کشد، به

بعنایت به گفت:

- چه می‌گویی عموم؟ تو هم از ویکن شهربانی باد کرتفی؟!

- نه، نه، خاطر جمع! اما نمی‌دانم چرا همچه خلایی ورم داشته؟

- لاید خیالاتی شدهای... چه می‌دانم!

- نه، نه، خاطر جمع!

موسی گفت:

- آخر چه دخل و منفعتی برای من داشته فواری دادن آنها؟

- خوب... جوانیست، دیگر، آدمیزاد، در سن و سال تو؛ گاهی به کارهایی دست

می‌زند که برای خودش به غیر ضرور هیچ جیزی ندارد. خاطر جمع!

- برای چی، آخر؟ آدم مگر مغز خر خورده که به ضرور خودش کار بکند؟

پیرخالو، یک لحظه رخ از اجاق برگرداند، نگاه تند و غریب‌ای به موسی دوخت

و گفت:

- یا بله! آدم بر مغز خر خورده... خاطر جمع!

در سکوت موسی، پیرخالو بار دیگر نگاه به دود آتش آجاق داد و ادامه داد:

- مغز خرا! به عمر ترک بهود... در عشق آباده که بهود، دست به کارهایی میدم

که جیزی نمانده بود سرم را بالای همچر کارهایی به پاد بدهم؛ خاطر جمع! کدام کله

عقل دایی حاضری می‌شود نیم تریاک یا بکنند لای دو تا نظر و در مملکت غیرین,

سوار ماندن دودی از این شهر به آن شهر ببرد؟... اما من همچجو کاری کردم. برای چه؟

هیچ. فقط محض آشنا بیا عمادخدا! خاطر جمع!

موسی گفت:

- یا من که همچجو کارهایی نکردم، تو دیده‌ای؟

بار دیگر پیرخالو به موسی نگاه کرد و گفت:

- نه همچجو کارهایی؛ خاطر جمع! اما... این روزها کارهای دیگری باب روز
شده. چون همیشه را می‌بینم که شنوند. دخل و ضررشان را حالتی نمی‌شوند.

خاطر جمع!

موسوی، سر فروباکنده، گفت:

۲- همچنان چون همیشه سیر است!

پرخالو با فوت به اجاق دمید، سر به‌هشت، آب گوشه جسم‌هایش را با سبیعه‌ی

دست پاک کرد و گفت:

۲- نه! دست بر قضا شکمشان هم سیر نبست. خاطر جمع! بدرژ از من و تو

یک‌لوقا هستند. جسم و گرنشان باش شده. این کیست که هزارگاهی خلاین را گیم

می‌کند و پراسان نفیز می‌کند؟ اسم خوبی دارد کی؟

۲- من نسی دانم!

پرخالو گفت:

۲- هرکی یا هر چی، اما جزو یکدیگر می‌باید مردم داده. جایی نیست که از تارا چهار نفر را بینی

که از کارهای عملی گرفته زند. دلالهای پروست و پشم و روزه هم این روزها از

سیاست گرفته زند. انگار کار زندگانی ندارند این مردم. کوششان برهنه است،

معطل شاه شیبان هستند، اما هر چند می زندک که زیر هر کدامش یک قاطر زه می‌زنند.

خاطر جمع!

موسوی که خود را به ناجار، با دردگی زیر بغل نیسته‌ای مشغول کرده بود،

گفت:

۲- از تو درم می‌شنوم، هم‌مردان. من که در دو نیستم.

۲- همین، خاطر جمع! بهتریک نیستی. دارم به گوشت می‌خوانم که سرگ روز

نگ‌شیری، که جسم‌بسته به چاه نبفته. مطلیم را که می‌فهمی؟

۲- چطور سرگ فهمم، هم‌مردان؟

۲- خاطر جمع، خاطر جمع! روی به رو زه دارم آفشه‌ت می‌شود. سن

همین جا، زیر دانه همین کاروانهایش نشسته‌ام دارم، دنیا را می‌بینم. می‌خواهم سرت

را واجدبان. خاطر جمع! به گوشت می‌خوانم که خودت واقعی نکنی. از تو نیست!

خوب، آدمی‌زاد است دیگر؛ گاهی فربی خوش‌زبانی این و آن را می‌خورد. هیچ‌گاه

از برایه به منزل نرسیده است. خاطر جمع! بگذار یک کمی آب‌های آسایش بیفتد، بی‌هو
قیمتی که شده، دست رعنا را می‌گذارم توری دستت. قول می‌دهم، بعدهم، هم خدای من و توهام بزرگ است. شاید بندی حقیق، آدم خیزخواهی بیداکرد و توانستم یک مسر به استقامت و قوته که خود هم دستی به‌هنه بر زنگ‌گاها ام بکشم و دسته‌ایهای برابر فراهم کنم که بخشی عائی کار و کاسیات. یک دار قالی مگر چقدر ما به خواهد؟ خاطر جمع! نوکر خروش، آقا خردت، تو به چراغ دزنند من هستی. من به یاد تو، با خودم و با گذشت خودم عهد کردم که تا چشم به این دنیا باز است، مراقب زندگانی تو باشم. خاطر جمع!

موسی به ناجار گفت:

آخر سلیمیکه پتروان خوبی های تو را جبران کنم، عموجان.
پیرخالو همچنان گردید و شانه به موسی، پای اجاق نشسته بود و هوش و خوش به موسی داشت:

نحوت... خاطر جمع؛ حالا... بگو تا بشنو، رастش را بگو، مرده و مرده. تو با این مرده گربه، با این لبخند چه جور آشناهای داری؟ چه جور آشناهای داری و از کجا؟

موسی گفت:

- ستار رامی گربه؟
- هروم... ستار. خاطر جمع!
موسی در نگاه پیرخالو که به او دوخته شده بود، گفت:
- یک بار گیوهایی را پرایی دوست بهم. خروش که بهتر می‌شناست اش. غربب است و کسی را اینجا ندارد. این است که گاهی با همیشه یک استکان نیا

صفری تروریم.
- اندکی ساده‌دار، پیرخالو برکنگاوای خود افزود و پرسرد:
- چه جور آدیست این ستار؟

موسی جواب داد:

- آدم خوب و بی آزاریست، اما نمی‌دانم چرا این جوری کردنارش کرد بهوند؟
پیرخالو، ناراضا از شیوه‌ای پاسخگویی جوانک، گفت:
- این را مشهدی که مر بگناه پای دار می‌رود، اما بالایی دار نمی‌رود؟
شک‌نده‌ای؟

از خودت شیبدام!

خاطر جمع! خواب، پس چرا جناب رئیس داشت او را این جور قصاص می‌کرد؟ یکچی؟ جناب رئیس که پی جهت دیگران را نمی‌خواهد آزار بدهد. پس لاابد چیزهایی از او دیده، بروده؟ ها؟ خاطر جمع!

چه می‌دانم؟ آدم از باطن دیگری چه خیر دارد؟ علم غیب که ندارم من!

خاطر جمع، خاطر جمع! همین است که آدم نباید روزه شکدار بگیرد. چرا بايد آدم باکسی که نمی‌شناسد رفاقت کند؟ جرا؟ ها؟ نباید سری را که درد نمی‌کند دستمال بست. نباید! خاطر جمع!

موسی گفت:

کنتری جوش، آدم، عموجن. بگذار من جایی رادم کنم!

موسی برخاست و به اطاق رفت، یا قوطنی چای خشک پرگشت و کنار اجاق نشست و پرسید:

ابن... همین آقای فرهود که تو می‌گویی جوانها را هواپی کرده، از کی به شهر ما آمد؟

پرخالو گفت:

تیبهبدست. اگر از من می‌شنوی نبی‌بدست. هر چا که بوده، می‌دهم بوده.

معل بوده. از سیاه‌چاله‌ی شاه فقید جان بیرون آورده. چه می‌دانم... صدوج اوضن دنبال سرش می‌گریبد. اینجا هم که می‌بینی، علی‌اکبری بلند کرد. خرفا به دهان مرمد گذاشته که بار شتر کنی، زبرش زانو می‌زند. خاطر جمع! از این حرفنها بگذرم...

آن شب، همان شب تو همراه خان محمد از کاروانسرا بیرون رفتی؟ نوتبی؟

چرا؟

خواب، خاطر جمع! خوان محمد چه حرفهایی با تو زد؟

موسی بیشانی در هم کشید و گفت:

پادم نمی‌اید چیزی گفت به‌اشد.

پرخالو بینی‌اش را ای کف دست مالید و به انگار با موسی گفت:

دلم از این نامه‌ها صاف نمی‌شود، خاطر جمع! عمری با ارتحال آدمها
دمخور بودنام. اما تاحال همچنان پشت پاها از گیاه نخورده بودن. بیاناتی هایه ... عقل جن را دارند. خاطر جمع! با ابن شهکارشان آشی بروای خودشان به تندازه روش یک بند انگشت روغن ایستاده! همه هم چشم نخوا توانستند کرده! خاطر جمع! گمان میکنی بیاناتنگهش را خورده کند؟ همه هنگیه خخار جمع! حکومت است، شوخت ندارد. بی اتکای محکم هستند، خیلی محکم. خاطر جمع! با دندان موسی خراص نشود. بیشتر همینه ها شاه قصد در همین ترکم صحراه همچه آدمهایی را دسته دسته کلواست سیبی دیوار و به گلوله بست. در خوزستان و کردستان و جنگل مازندران هم به همچنان. گل مهمندنه خان، میرزای جنگلی... هر که را از هر قماش خاطر جمع! گوش بایگی ها را به دیوار مبخ و می کرد، رضاخان گمان میکنی گل مهمندنه کل می شی از آنها مردتر است؟! ته به... نه حرف شما بچاست.

بر موسی آنکار بود که اگر تا صبح هم بای سخن پیرخالو بنشیند، پیرمرد چیز دود می کرد و جانه می جنگیند.

وپریست دیگر... زور و قوت آدم پیر می آید به جانهش. چکارش می شود کرده؟

پیالای چای نوشیدر، برخاست، به تن خود کش و تاب داد و گفت: چطور است برون حمام و سر و نشکن را بشوید؟ شاید فردای خواستم روه بینتم.

طرف قلعه چم. یک صد وقت دیدی صبح زود خواستم روه بینتم.

پیرخالو گفت: 

۳ دیروقت نیست؟

سیستان هنوز، هم نا! سر چرا ابت هنوز.

پیرخالو هم اگر مانع می شد، باب موسی می رفت. خیال ستار، تاب جوان را برده بود. در بی آنچه امروز دیده بود، آمیز می توانست بگیرد. در نظر پیرخالو هم یکی از این نمی توانست تقلید بیگانگی با آنچه رفته بود، در بیارند. پس پاشته گیوه ای را ورکشید و از در دل دان کاروان سرا بیرون زد به خیابان شلوغ شهر، چراز بازار.

باکر آهنگرا.

شهر درای پیربود از مردمانی که یک جویری با ستار پیوند داشتند، اما موسی فقط اکبر آهنگرا را می شناخت. اما اگر دکان هنوز بهت بهش بند، باشر یابیت از چهار، کوی
فرشمالها. مرادخی کوچه، میدان آهنگرها در دست چوب، دکان عمومی اکبر.
چشمهای موسی به جز دکان عمومی اکبر، چپی دیگری نمی دید.
کوره دکان هنوز سرخ بود. بنیاری اکبر به شبکاری استاده بود. آنها تائفه به
میدان آهنگرها رودی و در میدان می ایستاده و اینجا و آنجا به یفتیله گذشتند و
می گرفتند. پا به در این گذشته در بیج و تاب نرم تن خود، در کار می دند و پنک قواره
می گرفتند؛ اما اینکه اکبر می رفت تا چه ابزاری از کار در بیاورد، موسی هنوز
نمی توانست بدانند. گرم و آغوشته به کار، اکبر بر می دن همیشه بود و می نمود که در بیج
و تاب اتفاق می آید، خود نیز به تن و روح در هم یپچیده می شود و دیگر می شود
انگار با دیگرند. دم به دم قواره آهن بر سیندان و به زیر پنک. موسی می دید قاتله
آهن را که به می شود، تن نا می کند به زیر پنک لا می خورد باریک می شود، از
پهن ترین باره تا نارگی نوگی دو شیب خمدار می بادند. و ناگهان موسی می بیند که یک
خیش آهن پرداخته شده است و آهن رنگ می بازد و به خود بارا گردید؛ اما اکبر هنوز
دست از چکش کاری یونسی دارد و خبره به کار خود چندان است که نگاه خبره موسی
را بر خود و کار خود احساس نمی کند!
موسی به خود در آمد یک دم و یک قصیده و انگار به گریزه، به کار خود را گشته
و به پای کار خود و به نگریستن خود و کار خود به هنگام که از راه انگشتانش در نقش
نقش فرش باشته می شدن، چندان که دیگری و حتی خود را نحس نمی کرد؟ که مستحیل
در کار و آغوشته به کار و به خود از خود می شد در کار، چندان که انگار در مغضوبه
می بود با کار، بیمنی و توبی هم. نقطه وصل.
اما اکنون و بنده همگان موسی چندان نمی توانست خاموش بمانند تا لحظه گذشتن
کار به تن اکبر بشند، که تاب و طاقت فی قهوه از آنچه درونش را بر آورده بود.
پس از بیخ جوزی به دکان کشید و خداوند داد. اکبر شانه راست کرد و روی به موسی
هم بدن حال که خیش گذاران در تغار آب فرو می گذشت، با صدای سرختن آب
گفت:
- خوب؟ انگار وپی‌پیدایی از چگونگی؟
- موسی به آنکه وقت را پی‌کشید، گفت:
- سنار چه می شود؟
بی‌بهانه‌تر، در طرفین سیستم. آن را به نمایندگان گفته کرد. اگر به کارش یک‌سازه‌هایی که این گذشته، خبرهایی هم پراکنده‌تر شده‌اند. هر چیزی بود، جریان هم کردند. آن گذرانشها که اهل این کارها باشند؟

هر کسی می‌تواند اهلش باشد، مانند‌الله نام خدا، کم‌تستند؟ ولی اش خود بابقی بندار.

غیر از بندار، دور و برتان کی هاستند؟

موسی کناره‌ای بی‌قراری زیردنان گفته و با تأمین کوتاه‌گفت:

غیر از بندار... پس‌های کربلا، خفایدا، گاهی سر به سر ستار می‌گذانند.

قدیر و عیسی‌سان... اما حالاً چی؟ بالاخره؟ حالاً چه کاری یادکرد؟

اگر گفت:

می‌نویسد آب در نگاه را برایی روز گردند؟ سنگین است، ها؟

موسی به‌جای نگاه را از زمین بند کرد و آب را روز گردان نفتکش ریخت.

اگر گفت:

مواظب باش چوم و نوازه‌هایی بهش را کله‌ ما نکنی روزی پنچم. خالی اش کین روزی خاک! اگر
موسمی تغاق خالی را کنار دیوار کشید و گفت:
- تو می‌گوییست خالی حالا حالا آن‌جا ماندینی سنت؟
اکثر تن راست کرد و همچنان که سر و موی را فرو افکند، می‌داشت تا آب دور
گوشش را بر زمین پچکاند و گفت:
- لابد آن بالا‌ها یک فکری برایش می‌کند. لابد خدا ام این کار ستاراهم از آن
کارهای شیرین بوده، هوالیکه دارد، ابیاتی‌ها را خوب پرواز داد
موسمی تغاق خالی را دنبال مر اکبر به دکان کشانید و با دریغی آشکار در
صالیش، گفت:
- ابیاتی‌ها را خوب پرواز داده، اما خودش در تله ماند!
اکبر به کنن دکان کنار رخته‌ای ابستاد و گفت:
- زبادی شعیب می‌خوری! شرهبانی که دست ما نیست تا پخش بیرون
تازه… انجار روزی کاری که کره حرف هست. بعضی‌ها هعاش ابزار دارد. همه‌که
بوض می‌آید، انجار دستور از بالا نبرده.
موسمی که این سوى سنندان ایستاده و چشم به کوره داشت، بی دل گفت و شنودی
از این دست، گفت:
- این از این جزها سرم نمی‌شود. فقط این را می‌دانم که پرش چشم می‌گردد و
نستار را مثل یک حیوان که زنداده‌اند. بازهم خوا زندندش؛ اطمینان دارم. همچون بنی‌ای
هم که ندارد، او حالتی می‌شود؟
اکبر دکمه پیاهرشت را باست و گفت:
- جلوه حالیام نمی‌شود؟ تو چی خیال کرده‌ای؟ که آن‌جا خورا بخش و بر
می‌کنند؟ دعواست دیگر، برادر!
اکبر دست به نیم‌تعاق برده، آن را از مبخوم پگرفت و در حالی که کام‌به‌کامی را
پازگونه‌روی دهانه کوره جا می‌داشت، گفت:
- نؤی دعوا… توقع داری چی گی آدم بیابید؟ ها؟
اکبر از در بیرون آمد، تخته‌های در را یک‌یکی کنار هم درون کشید که پرداختن
کنار هم چید و جابپان و در میله‌آهنی را چلبایوار زدن حالخواهی آهنی گذری و
دو قفل بر در زم و کلیدها را که در چیز می‌گذشت، گفت: «های؟» و چون پایشی از
موسی نشیند، برای افتاده و گفت:

- برویم!

موسی به آن‌که دلگیری ایش را پوشیده بدارد، پرسید:

- کجا می‌رویم حالا؟

اکبیر به رفتنت، سرآشین رفیق جوان تو خود را گرفت و گفت:

- قوم‌مان داشته باش، بردا! قوم‌مان داشته باش! چه زود داغ کرده‌ای؟! درد از دروازه تو می‌آید و از کون سوزن بیرون می‌روید. گرختاری هم همین‌جو! این جور کارها را که یکشبلی نمی‌خود یکسره کرد. چه شود؟ مگر یکشبلی شروع شده که یکشبلی هم تمام بشود از اینها گذشتی، کار یکپارچه و تاب زیادی پیدا کرده. آتش دارد نفس‌های آخری را می‌کشد. گرجه با ضرب نگ‌چاقوکش‌های شمل به این حال افتاده، اما ستار هم آنجا بوده با‌آخره. پابت یک‌پایه این چیزها - اگر بخواهند - می‌توانند پرآیش پاپورش بودندیان!

- دیگران هم بوده‌اند آنگاه!

- خبیله‌ها بوده‌اند، می‌دانم. اما آنها بین دل‌شن می‌خواهد کی را بپینند! نازه اینها روز کار است. مأمورها ستار را می‌شناسند. اما هنوز نمی‌نویند آن‌جوری که دل‌شن می‌خواهد پاپیچ ماه‌ا بسوند؛ جوان مثلاً قانونی هستیم! چون راسته حسینی نمی‌نویند از جلوهان در بیاند و تریبون را ببندند، پی بهانه می‌گرند تا‌زهره‌شان را این‌جوری خالی کنند. از ستار ما هم که کم بهانه ندارند! حالا می‌ماند که چه‌چاره کنیم.

- خوب؟!

- حالا می‌رویم پیش آقای افتخار.

چراغ چاپخانه روزنی بود، اکبر دست بر درگذشت، در را گشود و سلام داد.

افشار تنها پشت ماهیان خاموش چال‌ایستاده و سر به کاری مشغول داشت. به جواب سلام، سر رابلا آورد و از قبلاً عیینکش به اکبر نگاه کرده و به پرساپی سر تکان داد. اکبر در ذکان را پشت سر خود بست و گفت:

- موسی!
بند دوم

بار چندان صنگین نبود. موسی بی‌چیه‌ها به شانه‌اش انداخته، گزار سگ او ساخته و گفت:
لذا نگهدار... عموجوان!
پرخالو خاکستر چیپش وا میان اجاق نکنند و گفت:
دیگر نمی‌خواهم وی را سگ بازگیری بندار را بپیچم که اینجا باید و باشد. دهشت را ویکنش و محس و خاتم مهر چه لاپیق ریش خورش را بار می‌کند. حالات ات هست؟
لله‌ها خوب.
خیلی خوب، خاطر جمعی به امان خدا.
لذا نگهدار.
سربند به خدا، خاطر جمعی خیر بیش!
خیابان از سه‌بله‌ها پر بود و بی‌بان، جون شیرز بی‌سفید می‌زد و نسبت به دستها، بی‌شماری از آورد. نسبت و سیده، هوا بخوش و بسیک حریر ملایم. طراوت دیپ آغاز آناتاب. تا موسی از کنار دیه دلفند بگذرد، خورشید نیروی می‌کشیده و تا گذشت، آناتاب رها شد. به بر دشت و دشت روهی از کشوری یافته انگار جابه جا میدانی، زناتی، جابه جا چارپایان، جابه جا بلبله گرسند، جوابنی، سگی، جابه جا بهتی سبزی، سبزیهای، برهش، و همه جا زیر پای موسی مورهم‌های، راهی.
با راه، موسی قدم در هاشم آباد گذشته، راه از شانه‌اش به من گذشت، از غرب تا به شرق، جیبی مانده به ظهیر، موسی برکست به بالاست دیه قدم کریده، به نزدیک دهنه کاریز جابی به آسودن، نسمت و بی‌چیه بر زمین گذشتند. آنسورک به رکنش کردند، در گرفشان راه، دهقاتانی گذشتند و ایستاده به گستنگ رودن. بازگشتند، این روژها در بیشتر روسناها گرم بود. موضوع گستنگ هم روشن و آشکار بود. زمین، محصول،
دهقان، سه مالک، سه مالک، بزرگ، گاز، کار... و باز... زمین، کار، مالک، محصول، سهم...

موسی تا مشت آبی بر روز بزنند، دست در بروکه گذاشته و گوش به کشفگوها مانند.

- زمین‌ها؟ زمین‌های به کسی به دهند آنها!! جانشان را هم یک‌گروه یک کف دستش را به ما نمی‌دهند!

سوخی جانشان فرگه‌شان، دیگر روی زمین نیستند که یک کف دستش را به دهند یا ندهند. اصل کار همیش است!

- همین؟! مگر به این آسانی‌ها می‌شود آنها را از روی زمین نیست کرد؟

- اصلاً کی گفت آنها به ما زمین می‌دهند؟ کی هم به جز زمین روی کار باشد به زور یک‌گروه ازشان. عینی باشد دم رآه شهروآه، زمین را داده به راه شان ندهن به دهه، می‌آیند چکار اینجای؟!

- بعدش؟ بعدش چی می‌شود؟ گیرم گرفته، جه جور اداره کنیم؟ با کدام ذخیره‌های آخر زمین خلای را که نمی‌شود کار یکی کرد. می‌شود خوردن؟ نمی‌شود که!\n
- زمین‌آب هم می‌خواهد، زمین‌خشم و نعمت هم می‌خواهد، گاو و آذرچه هم می‌خواهد. می‌باشد هم در قبایل، هم در خانه‌ها، نان سال خودت و زن و بچه‌هاین را هم باید داشته باشند نکن خانه‌تان. اگر به آنها تا خریده‌این ماده زبر قرض، تازه باشد کسی باشدکه تازا و در قرض یکی‌گروه. تا امروز روز ما به غیر مالک‌کی را داشته‌ایم که دست به طرفش دراز کردن؟ و فنی مالک‌نVAS، از کی قرض کنیم؟

- همین! آدم سادا تو قدوم اول ای واردار، بعدش یک جوری می‌شود.

- این جوری؟! چه جور می‌شود بعدش؟ به امید باد که نمی‌شود بودا!

- جا به امید باد، کبیر‌ای؟ هموکه زمین‌ها را دارد، گاو و نعمت هم دارد. انبار هم دارد. خانه این‌ها هم دارد. غله و آذرچه هم دارد. دیگر چی کم داری؟

- چی می‌گویید شماها با خودتان، عموتان!؟ اکه من بعد از عمری خواری کشیدن و قناعت گردند، دست به مال مرم دراز کمک؟ ای ایشان مرم را از خانه‌اش بدزدم. من چهل سال زنمت کشیده‌ام تا نتوانم خرچ سفر، کریبا برای خودم فراهم کنم. پانصد فرسخ رفته‌ام به یابوس سیدالشده. نمایم یک و دهه هم ترک نشده. یک گنبد مالی
حرازم قطعی نان خوود و خانوار مکرزم. حالا بیایم و دارایی مورد را بچاویم کنیم؟

یعنی بیایم و آتش بنهای و روزه، چهل ساله نان خورم؟ جواب آن دنیایی را چی بدهم؟ اما یک چیزی بیش‌پایی می‌گذارد شماها مشذی خضفری چیزی

راه‌هایی!

- احتیاج نداری کریلایی سالار؛ احتیاج نداری. اگر محتاج کنید، اگر دسته به دهنت نسی رست، همچه موعظه‌هایی از یادت می‌رفت. همان سیدانشده، پزند به کمر آدم دوره و دورنه! تون نیا نه کریلایی، طلق گرسته نه نان، می‌خوریم! ها بله، احتیاج. احتیاج کریلایی سالار. تا حالا زوغوریت کشیده‌ای، اما گرستن نماندن! تا عقلت از یادت بروید. دسته به دهنت سر، این است که قبیل نداری یک نفر اگر نفله و نابود بشود، بهتر اسنت تا با بودی او، صدتا دریست خانوار ذلگ‌مرگ باشند!

- نه جانم، نخوری غضفر خان. نه آقاجان من! نه این راه‌ها را پیش باز من مگذار. پسرهای من، خواهرزاده‌های من را هم از راه‌بدر مکن. شیطانیان مشو. نه! من نمی‌توانم که دست حرام به مال غیر درازکنیم. نه! دلم گوئه نمی‌دهم. نه!

- تو نه، کریلایی سالار. آنقدر گرستن گذا هست تا دست به همچو مالهای مفتی دراز کند که جبی نمی‌توانم! هر چی نیاشفت کریلایی، تو بک عمر است که بیلیت دم آب است. دهقان نداردی نیستی. خودت هم یک چر و بزغاله آب و چار جفت زمین داردی. خبره که می‌دانی، اگر محتاج خودت نگاهت می‌دارد اما نمی‌گذارد از گرستگی ضعیف و غش کنی. هرچون شده تو را برای خودت نگاه می‌دارد اما دیگران چی؟ اگر اینستی؟ آنها که در هفت آسمان خاذا یک سنگار ندارند! مگر هر دوازده شبانه‌روز آب یک ده، چند تا یادان یا راهی کاری داره؟ بیشتر از بیست تا سی

نفر؟ بقای خلاچی چی؟ مثلاً همچه قلمه‌ای فقط بیست تا سی مورد داره؟

- بی‌پایی از قبلی همین آب و زمین نمی‌خورند. خداوند رازگی اسنت. از عمر بچه‌های ما کدام بنده خداوی؟ دو بهدازه که از گرستگی افتاده باشند! کتاب کوچه و موده

باشند؟ بعد از آخرین فحظه همچه اتفاقی افتاده؟ نه خیرا! روز آدم را خدا می‌دهد. بنده

مگ کیست؟ خوشت هزار و را بزرگان ما کنند، باشند آتش. همین کشت و زروع هزار

جانب دارد. وچین دارد، درو دارد، خوش‌چینی دارد، خورنگی دارد، گندم گاککنی
دارد، چی دارد، چی دارد... روز و روزی بندگی خدا که بند تنی آباد، مشهد غضفر، دایی چی. چرا شماها پیله گردیاپید به اینه بینه تا اینگیشت دست باید مساوی باشند؟

یعنی همه چیز کاری بیشتر است؟

قنبل بین نگاشت نیست، سالارا قنبل همین پانزده درصدی ست که خود دولت قانون را آگذارند. همین پانزده درصدی که قانون می‌گوید باید از همه مالک کم کند و بگذارند روی همه رعیت، پس چرا می‌خواهد بزایند وقتی می‌خواهد بدهند؟ پس چرا ناوان پس نمی‌دهند؟ چرا به هزار بهانه طرفه می‌روند؟ اینکه درگ قانون دولت است؟ ها؟

خودش باید باشد. غضفر. مردی میان‌سال و ریزه‌انداز، با بیماران نقرآیی و

جلیقه سیاه خطدار. به موسی گفته شده بود:

و غضفر به می‌مج دست چیش یک دستمال ابریشمی می‌بندد.

خودش بود. به فهر از جمع خاموش جدا شد، بیلش را بر شانه گرفت و به سوی

دهانه کاری بی‌خیال افتاد، کمر را اقدام کش برد و به سوی موسی آمد. خاکبرز شانه راه را که بالا آمد، موسی دید که یک دستمال که‌نیا ابریشمی به می چیش پسته دارد.

پیشر ترمد و لب آب نشم و به موسی گفت:

- خدا قوت، برادر!

موسی به جواب گفت:

- خدا نگهدار، سالار غضفر. می‌مج دست اتکار بی کرده؟

- از کار زاله. خیال دارم خالکوبش کنم. راهی کجا هستی؟

- سربالا می‌روم، قلبه چمن.

- نیست مانی یک پیله چای پیش ما بخوری؟

- دیرم می‌شود، سالار. براوت امانیتی دارم!

غضفر به دهفانان واگشت. آنها همچنان به گنگ‌گو بودند. غضفر روی گرودانیه

و گفت:

- دیرو راهت، بگذارش بیش سایه‌بان و برو. بسرو انجاس، دارد خلیمه می‌چرارد.

ملتخت شدن، می‌گذارد ته تور ارتش.

غضفر که در این فاصله مشتی آب به روی زده بود، برخاست و گفت:
سلام من را به گودوز و خاکی برسان. من می‌روم پیش اینها و بعد کم‌مانه
می‌کنم طرف ساها و... راستی، از ستاره چه خیر داری؟
دعا گوست!

غذنفرد دور شد و موسی از لب آب برخاست.
از ساهاهان که گذشت، احساس کرد بارش سی‌ستر شده است. آسوده‌تر
موی توانست خود را به زعفرانی، و از آن پس به قلعه‌چم برساند. اما یکی کاش کردای
نان از غذنفرد غواست بود. تا قلعه‌چم هنوز راه کمی نبود. یک کله اگر می‌رفت، تنگ
غروب شاقدی مقیس و موسی که ناشتا از شهر بیرون زده بود، دل غشه و رمز رمز
احساس می‌کرد. همچنان احساس می‌کرد، شه پیش هم خودن شام را از یاد برده
بوده است. اما دیگر دیر شده بود. موسی نمی‌توانست راه آمدی را یاد‌کرد به بازگشت
غذنفر و طلب گردی‌انه نان. راست اینکه گوی خواهشی نداشت، و نه تیر دست طلب.
پس ناحار از رفت بود به سوی قلعه‌چم، امید اینکه در راه، و در پراکندده‌هایی سر
راه که تز عفرانی بسیار کم و کم بودند، مگر بتوانند لقمه نانی گیر بیایند.

بالا، هالیا باباد، دیه آواریکه بود، که دیری بود کارا بخش خشخشدی بود و
مورده شد آن را بپکس یا ره کرد و مقر خود گرفته و رفته بودند. پس یوبه‌ای را موسمی
پشت می‌گذشتند، نما و حیثی و هم‌آلو و در تنها بی‌فره، بیم‌آور، خواهان‌مانی
فاجع، و دیواره‌ای شیب‌اردشته از بارش در چند کم، اما دیرینه، با بی‌های بسوده،
تراش‌خورده، و لگنا و انتفاضه و مهین، که بی‌گمان لانه مور و ماران و به شیبان، ای سا
دان. بی‌بی زندگانی، حتی به نشانه حصار و جغرافیا جال و روز آدمان. در نمروز
به خمیز شاکی، دکت و اگوش‌ها بی‌اشته و در پسین‌هی‌گام در سرین غبار و غربه،
پستا. بلندی هاش، جای جای شن‌هول، جای جای نموده‌ها مزگ. مزگ.

اینک پیش رودی، بیابان بود و بقار و مرا. بیابان‌ها و راه پر با نوجاموی بست و
گهگاه بیچور. بین سنت بود اینجا و آنجا. تکان‌ها و پراکنده و نشسته در خاک تا
شکم، که می‌نمود بس دیر و دور از دامنه به کوب مسیل فوآورده، شاهد است و نشانه
شده برد هر چای و نابی‌چای. دیگر آفت بود و آفت بک تن به تابستان می‌کشید و
اینک در ناه آسمان نشسته بود و هر می‌پاشید و هر می‌پاشید و به هره خشکه و
تیر. هم از آفت بود این لازه‌های سرسب که پنداشته همهمه‌ای است در کار رویش از
خاک، دستاورد آتاق.
هم از این بود که بیوگرافی ریاضی زعفرانی به گمانه می‌مانست، به غربی می‌مانست.
در نگاه خوردندای واروسی کی و چه هنگام می‌شد و می‌توانست موسی خود را،
عطل و جوع خود را سیاپه، ریاضی بر پرستن؟ پرستنی بود اینکه گامهای موسی
می‌باشد، بالانک نگهافتند. پس ای که‌ها، مدتی!
خورشید، چهره سیاهاندی بود، اکنون، و اریب می‌تپید، چنان که موسی را نگاه
دافت اگر مانده، بود می‌توانست حکمت ملایم سایه خود را، شبای و چشید روى بینند. بس
عصر، بود عصر بلند؛ نمای دگر بود که موسی دست به ستون که گنهی را و ابوع
خستگی را در تن به زیر طاق ریاضی زعفرانی کشانید. سایه‌ها و نسیم خنک دانان ریاضی.
ستی رازون و بایا غشه دل، سکویی ریاضی را ام از آغاز انگار برای نشنست موسی
ساخته بودند. کونه‌های به زیر آنرفت چچب، زاتوی راست برآورد و باشته به خست
دبیار تکیه داد:
کاش بک دکه دانه‌یانی؟
اما دهقان مدرم که تن از دکان نمی‌خندید! موسی پی برد که همچنان خام مانده
است. یکجا نشنستن پر پای دار قافلی، او را از مورد راه و سفر بودن پسی، دور بوده بود.
مرد راه، آذوقه راه را هم‌واره پر شانش دارده؛ اگر شده چهل دانه مويز باشد آن آذوقه.
مرد راه و سفر، گرفتار بسته به تخت شانه دارد، اگر کوزکی آب در نیک و
نیکنیک، که دارد. پنداشت تن برخی‌زند و در قبیلی ریاضی، راه زعفرانی و راه کوبیدن
در خانه‌ای و طلب که‌تانی در پیش بکپری. اما چنان قدرتی در خود ندید. یا فقط از
نانوایی تن در آمدنی مانده بود؟ که به پایه‌نفسنههای پنهان نیروی جوانی، علاجی
توانست کرد. خیل‌خیلی موجی گر بر آوراد و نیرو، چندان هم شاق نبود. اما همه این
نبود. دشواری کار اینکه موسی را ند است طلب بود و نه زبان خواهش. طباعت
جوانی، به هنگام که زبان تو به جزمطم، انگشتان تو نچسبیده است. بابوکودکان داشت
به اینکه دندان و دهان تو جز به جنین دستان تو نبی‌رستید. که حق نیست بجنبتند و
نابیست بجنبد. نگاه را را چه می‌کنی. با نگاهت چه می‌کنی، به چکا مگروانیش
همانند که دستهای را به طلب دراز کردند؟ پس، حال که جنین است و جنین
است، خستگی را بر گردنگی می‌جریانی؛ اگر چه نیمود، ضرورت در اضطراب و
تنوییشی که داشته‌ای نتوانسته باشی بیش از دو لفه از پلسه خوراک شهربانی، چی‌حا را بخوری. بهانه خستگی راه را، تن بر تامواری سکوتی رابط بله مکینی و بيقه را به زیر سر می کشانی و پلکه را بر هم می خوابانی، پلکهایی که خود سنگین‌انی باله‌ای باشند سرت در می‌نشسته را پایان‌ند و خود قرار به مانندشان نیست حتی اگر تو بخواهی. تن بله مکینی نه تن بله می‌شود، همه خسته باله‌ای سنگین‌انی سرت در می‌نشسته که شب مفقود را در خط سیره‌ی آسان‌ها شده است نکی به سخت‌تان‌های لاخ‌سوره‌ای از هم و اگلدل. بهانه‌ای اینکه به ترکند نفسی، دو نان و ناشتا هم این منزل خوا توانستی به پاپان بری، تن وامی‌هی که به‌درزه‌تر از هم‌پکدل، وبرود، و پخش شدند: 

دا قلمه‌ی جمن... راهی... نیست...
خواب، یک کله خواب.

- ورخید دیگرا... عروب است. هوی... توه کون خواب را پازه کردی، مردا!

چگی؟ عباسجاه؟ اینجا؟ در زعفرانی؟

آیا درست می‌شید، موسی؟ و... درست می دید؟ پلکه‌ی چه سنگین بودند، هنوزا سرست منگ بود و تن به تکان تن نمی‌داد. به‌خشن، با پشت دست جسم‌مانی به ما بی‌خواهد وگوش‌دانی و دست را به روزی دهان که به خمیزایی خسته باز مانده، بود گرفت و چشم‌مان هم آمدشاد رابا مهرگاهی سرخشید به عباسجان دوخش و دست بر لب بسووده‌ی سنکو، اندازه کنید را بالا کشانید، باشید سر بر سکح دیوار نگی داد و پلکه‌ای لخت و سنگین‌را به زحمت و اگشوده نگاه داشت. دهان عباسجان می‌جنید. موسی به نگاه باریکات برانگیخته شرد تا نگر بی‌بینید دهان عباسجان به چه می‌جنید. عباسجان نشته بر سکح برادر، زانوها با ای آورده و ندید به دیوار، استخوان قلم گوسفندی را به دندان می‌کشد.

موسی را عطر تازه استخوان و مغز قلم برانگیخته داشت، برساخت و راستی نشست و خود نداشت‌با همسه بی‌باری که از این مورد داشت، چگونه‌ریغ همسخی یافت و بی اختیار به حریف درآمد: یافته، یافته که مکینی، عباسجان! داری به شهیر می رؤی؟ قلمه‌ی جمن، چه خبر؟ عباسجان دور دهان را برید و همچنان که تکی استخوان را با دو دست، می‌مان
پنجره‌های پلش‌شان نزدیک دندان‌ها نگاه داشته بود به جواب موسی گفت:

- دارم می‌روم به قله‌های جام، تو چی؟
- من هم داشتم می‌ردم، قله‌های جام، گفتی اینجا یک کله داراز بکشم...
- اعمبها! چه کلمن که دیگر ورنگناگشته پیش بندارا!
- چطور و رنگردم؟ مزدم دست بابقهل بندارا است. اگر ورنگردم که جایی دستم

نیک گیردا

- این هم فرحیست، مفرز قلم می‌خوری؟
- مفرز قلم؟

عباسیان خندیده، دندان‌ها زرد و شکسته‌های را نشان موسی داد و استخوان قلم را به سوی او گرفت:

- بایا! بهش گیر، شیشک جانانهای بود. کدخدای حسن جلو باع دلگری زمین شکوریه. تصدق می‌سر چکمافقی و نادعلی، این تکاستخوان هم گیرم از آمد، اما از بابی آیگوشی، کلام کامل شدم.An قدر... چاپ خالی، چاپ خالی یخودتم که چالیک

است بلال بیام. صفره شاهانه بود. هم تنوی مطبخ زانو خواباند د و چاپ خالی...

کاش می‌بودی آنجا?

- نوش جان، گوارا... پیش از این دهعم را آب می‌میکزلار.

عباسیان ریشه گوشیت را به باخن از بیخ لنه واکند و بر روی زبان گذشت و

گفت:

- منیان علاقه ختنسوران پسرکدخاکان بود. هم فال و هم تماماش نادعلی هم

که... یعنی می‌دانی، من رفته بودم به چارگوشی. از طرف بابقهل برای نادعلی

پیغم بدهم بودم. از آن طرف هم کدخاکان اشاققه و بندارا و عده‌خواهی کردی بود

به ختنسوران پسره. بالاخره... دارد آب و ملك نادعلی را به چارگوشی...

نمه دنیا... گمان هنوز یک جزئی کارش مانده که از دست نادعلی در بیارنده. شاید هم

درآورده باشنده، نمی دانم. الغرض که بندارا تو هم بایوبایش آشاققه دنشت میان یک

كاسه است. دونابخشان دستانه کمیکست. کم یا زیادش را چنده می‌داند اما... راستی، تو

نان و ناشتا خورد؟

- هنوز که؟
بس چرا مثل یکتا اینجا نشسته‌ای و داری من را نگاه می‌کنی؟ ورخیز خودت را بپرسان به خانه کدخداسی‌های انجام‌داند! انجام‌هایی که مطیع هنوز نه‌که نوالیاهگیر می‌آید. بنداره که انجام‌دهنده ورخیزه موسی خود را ببخش دیواز جانی کرد و گفت:

به شیرینی و جسم مخصوص چنین و پکارگری شیم می‌توانست پادشاهان نان بیرون زده از پارکی کنی جیب عباسیان را بی‌بند و عطر خیالی آن را در هوا بپرود.

عباسیان بی‌می و سیب از چا کنند، استخوان را به دور برتاپ کرد و گفت:

ـ یادی راه می‌افتد. تکه هنوز خیال داری ماندگی درکی هنوز؟

ـ به هم راه می‌افتد. چشم‌گرم شد.

ـ پس دیاپلکی کن! موسی برجامست و پیچچاعش را به شانه اندیخت و همیاى عباسیان قدم در ور آغازه عباسیان قبرق و زیب قدم به داشت. زیو ریز و نرم و سبک عیان‌بود که نشته است. اما نمی نمود که فقط نشگی یا راه به شتآب و ابادگر:

ـ خیال سر دماغی، عباسیان!

ـ یا همه‌ی کی سر دماغه! چرا که به،؟ این چرا راه‌ی زیادی نیازی از مثل آب‌خوردن است. تو که کری پسر؟ من صد بار هم بیشتر، میان برف و سرمای، راه فراموش‌چم به عشق آباد را گذرند، می‌بای بای قاطر و قائله حالا دارم با به کن می‌گذارم، وگرنه...

موسی به نمبرخ پاژاو و خونه کرد و گفت:

ـ گرم هم که اکنون هستی؟!

ـ تنصف سرت، چرا که نیامد؟ از بیرور صبح دارم پیاد، راه می‌روم. آهو هم نمی توانسته اینقدر بدود؟ ده‌نومن که را فقط از بندار گرفته‌ام. پنج نومن هم خود آلاجانی اناعت گذاشته کونه مصمت، خرچ و خواراکم را هم که با آنها خورد‌م. نادعلی هم که به نشته مهمان کرد هدیگر چی می‌خواهی از خدا؟! هه... خدا بدری‌مان را بیامورد. خدا بیشتر باشان به‌هد، علی الخصوص این نادعلی را که خیلی آقاست، دنیا بیش چشمش بی قیمت است، مثل یک دانه‌آراز. اطمینان دارم که تقدی به کسیه
ندادنت و گونه یک یکی بیست، توانایی می‌گذاریت کف دستم. خیالیست و دلیز است.
رو همین دست و دلیز، شی هست که دار، کلاه مرش می‌روید. مگر خدا برایش
پسازد و گونه آخیر عاقبت داروندار، را از چنگقگ در می‌آورد. این دایی بادانتش،
بابقلی بندار، با دستهای خودش دارد و بال خواهرزاده را، ورم کند. مثل مرگ،
آوریاش می‌کند. دل آدم به حاشیه می‌سوزد. اما تصحیح بداره هم نیست. به همان
اندازه که با، سخاوات است، خر هم هست. بابقلی بندار خودش زاگرد و کیل ناداعلی و
رفت ملک و املاک حاج، حسین، جارگوشی را داد انحصار وراثت. حالا هم که کارها را
تمام کردند، دارد چنگ می‌اندازد روی داروندار خواهرزاده. حالا پیش خودمان
بمانند ها، اما این بندار تو دیوان خر مره می‌گردد، تا نقمش را یکند. گمانم همین
امروز به خانه کدخداحس زعفرانی، کلک کار را کنه باشنی. یک دو تا از این
مأمورهای مالیه را، اهم الاجاقی با خودش آورده بود. یکی هم بود، که گمانم با دفتر و
دستکاغی از مخصر آمده بود. آورده بودنی بیش. اصلاً این خشته‌سوران پسر
کدخداحس هم به گمان مصلحی بود بیشتر.
عباسجان مندام خرف می‌رود، صداش از شکه شیره، تویاک، خنک و
خوهرنواخت شده، بود. صدا خیب خوشی، برداشته بود و این می‌رساند که زبان و
دهان عباسجان خنگ خنگ شده است. شاد و شنگی ای هم که پشتوانه پرگویی و
قیراقی عباسجان بوده، همان تقدین‌های بوده که در جیب داشت. شاد و شنگی از اطمینان
به گذان جند صبایی دیگر. در چنین روزهایی، عباسجان به طبیعت و عادت خود
می‌باشند راه مشهد را در پیش گذرد. چه بسا از قله‌هایی به سوی مشهد بکشید.
هیچ معلوم نیست. هیچ... معلوم نیست. اما سر، موسی چه، دورانی داشت؟
عباسجان!
عباسجان؟
عباسجان?
تکه مرد سفرکردی هستی، آدم اگر جند، شبانه‌روس نان نخورد می‌تواند
گررسته بمانند، ها؟
اگر غریب می‌تصن، که تا پنج روزش را، هم می‌توانی تاب بیارم. اما اگر غریغ
آدم‌هایی بی‌آتش است، که نمی‌دانه... راستی، عاقبت نوانتی با دختر آتش کنار بایدی؟
نی؟
...مهربا، نها گمان نکنیم به‌سوی پنج روز دوم آورد. پنج روز گذرانی ؟ نه... آدم بوش
می‌شود! دیگر چیزی از آدم باقی نیست مانند.
عباسیان پریسید:
عاقبت راست در آمد اینکه هم افتاده بود، آن‌ب‌ه به صرف لگد حبیب لاشخور
مرده با نه، دورغ بود ؟ ها؟... شاید هم خودش را زده بوده به مردن ؟
موسی گفت:
تا حالا شهد که دو شبانه روز بق و غذا گذرانته باشی؟ ها عباسیان؟
حالا تو جرا من را به یاد روزهای بره کشانم نمی‌اندازی و هم‌مانش از ادبار
رودُرگان می‌گویی؟ بر عکس آن رنیفت که همسر خوش‌اختلالی سخت، تو خیلی تله‌خی
موسی یا حاشیه چطور است سناره؟ شدت‌داد گرفنار شدیده، ها؟ پس عاقبت به تله
افتاب! جرموش چیست ؟ یاده سنگین است، ها؟ نکند خیالی خانه‌بادند نفس آنها
بگریند و یا رفیق تو را به قتل آتش پکشانندن، ها؟ اصلاً یک یک درآیند مشهدی موسی،
مگرو این رنیفت تو جزی نیست ؟ حس دیگری پس چرا خودش را اینقدر نأباید می‌کند؟
ازکی و چی می‌ترسد ؟ چرا آدم را دویده نگه می‌دارید? در شهر که خیلی از جزیی ها
راست راست راه می‌رونند و بعضی هاشان خیلی هم خودنمایی می‌کنند! در دهات هم
حمایت جوئی. مثل همین غافلگیر هاشم‌بادی، در قلعه جم خودمان هم کم و بیش
بعضی‌ها خیلی می‌دیستن جلو می‌خندند و فاخر می‌فرشند! مثل همین پهلوان بلخی
خودتان، اما این یکی، این ستار تو انگاره ها ساختی روی یک لنگر راه مرود، کار و
کردارش دوبهموست! اگاهی فکر می‌کنیم لایه برای اینکه گریز است. اما هن، این اصل
و مایه کارش نیست. گمان می‌کنیم که کار و بار دیگری هم آن زیر و مریا دارد!
نادرد ؟ ها؟
نه به جواب عباسیان، موسی گفت:
----دلم و بار نمی‌ایستند. بسگوری می‌شود، باید... یک کله به کهت،
کنار راه، موسی پا بر خاک کشید و بر زمین نشست؛ مشت در ناف پیجاند و
مرش را زانه‌سکنی پایین اندخاوت. چشم‌های سیاهی رفتند و سر و تاب وردشت
و زمین و افتاد انگار موجی ملایم بودنایت و صدای عباسیان انگار دورش، و
سایه عباسیان انگار کشید و از نظر افتاد. شاید رفته بود که کافی روته بود. که موسی
حس می‌کرد، نه توان دومان به دهان گذازدن با پسر کیف‌لاپری خداوند را دارد و نه تاب.
گوش سپردن به یکگونه های زهرآماد او یا
نکن است روس‌ها جاسوسی می‌کند؟
صدای دور آمد. موسی سر برآورد و عباسجان را چیزی گفت و تار سیدص، که از زیر راه به سوى او می‌آید به کار بست گوی، بند تنبان خود، موسی انتگاشت که
عباسجان به ریزه زهراب رفته بوده است و سر فروانداخت،
ظاها تو چه خیال می‌کن‌، موسی؟ برای روس‌ها جاسوسی نسبت این رفیق تو؟
تو یا
به هر دشواری موسی از جان برجام و گفت:
حرفه‌م زنی، حرفه‌م زنی! نشته که می‌شوری دیگر زبان، به اختیار خودت نیست، همیشه جور یک‌گاند و زر مگی، به جلو دنی‌الحارثیت هم، برنامه خویه،
عباسجان دندان‌های کرم خورده‌اش را به خنده‌ای و پیروان اندخاست و زهر طعن‌ه
در هر کلام، گفت،
ره، بز شدی ناگهان! به گل گیوهات برخورد؟ ها! اگر رفیق تو جاسوس،
روس‌ها نیست، چرا این تدر مروز جلوه می‌کنن؟
مروز؟ چرا مزوم، چون چاک دم‌نش ملی‌ند، ماج‌خور وانیست، بس مروز است؟ همه آدم عالم را مثل خودت می‌خواهی قرا! تو همه به نقل خودت
دین‌دانش‌ران، سفر بسیار کرده‌اند و آدم‌زدای هم بسیار دیده‌ای‌دیگر چرا همچه دهن‌هایی می‌خواهی؟ همه آدم‌ها یک جورند؟
عباسجان نه از ابنکه قانع شده‌ای، فایاد از ابنکه توانته بود موسی را به
هم‌سخنی وا بدارد، فلایم و آتشی جوگدی.
ابنهم تقلی سیست. بله، نخیر، آدم‌زدای با آدم‌زدای توفر می‌کند. آدم‌زدای از قالب خشت که فورود می‌نمی‌اید. درست، حق با توست. دو اتصاف هم نمی‌شود گذشت که
ابن رفیق تو، مورد عصرود هم هست. بیچاره غربی این وانت است، اورتر از من، بی‌سر و سامان هم هست. دو تا خشت ندارد که سابه‌بان سرم کند. هم‌جز مهر معاش قابل اطمینانی هم که ندارد. آخر لبخندوزی هم شد مشاغل؟ زن و زندگانی هم که
ندارد. راستی... این ستارتو انگار پدر و مادر هم ندارد! خدا؟

موسوی آنکه بخواهد یا پوواند سوزشی نش سخن عباسجان را بر جان خود،

داده و حس ناگهان، به جواب گفت:

— داشته یا نداشته باشد... چه فرقی می‌کند؟ بالا خوره آدم از زیر پتنه که عمل

نیست آید؟ هر بندی خداانی از پدر و مادری عمل آمده.

عباسجان بی‌انتفاس به بانگ گفتگوی خود با موسوی، ناگهان گفت:

— اما همچون آدم‌هایی دین ندارند، ها! مرابق باش دنی و ایمان تو و ندوزد!

بروآندکی درنگ حقی، موسوی او را گفت:

— نه که تو خیلی دین و ایمان داری!

عباسجان شهادت بالا انتخاب و گفت:

— از مین دیگرگذشته من گور ندارم، چنین داشته باشم، اما تو... تو هنوز جوانی.

حیف است، حیف!

گمانی در ذهن موسوی جوانه زد؛ چیزی که پای این خرف رفیق، اکبر آهنگی، در

ذهن موسوی بیدار می‌کرد:

— خبرچینی هم براوی خردانه! هر کس خبرش وا داده، خبریش هم کردیها!

— راستی عباسجان!... کار سریاژی تدیر چطور شد؟ نتوانستی پراشید درست

کنی؟

— من؟ کار سریاژی تدیری... چرا می‌کنی؟

— چرا نه تو؟ هر چه باشد تو با کله گنده‌ها، با رئیس رؤسای سر و کار داری؟

تداری؟ ده‌بارهم یه‌شتر تو را دیده‌ایند که به شهرپاتی و ادراه انتهای رفته و آمد کرده‌ای.

بالا خوره سر مه‌چین چیز کوچکی که رویت را زمین نبی اندازند! تو هم که جبران این

خدمشان را می‌کنی بالا، آدم‌هایی مثل تو خیلی به دردشان می‌خورند؟

نیع خورند؟!

عباسجان پر جوانه ماند. بدلگیان و آمیخته به تحقیق، نیمرخ موسوی را در نگاه

گرفت و گفت:

— کلاته خوب کار می‌کنند، ها! به چاهای عجیب و غریبی راه می‌پرد این مختیا!

اما... زنگ خیلی بریده! تدجویر سفید شدیدا! مثل گچ دیوار شده، صورت‌های! ها?
برای چی؟
موسی پیش از اینکه زیر بار کلمات زهرا کمی و خردکننده عباسجان ناشون از دفاعشود، سخن او را بست، ایستاد و چشم در چشم عباسجان گفت: 
- پراشان خرچنگی می‌کنی... نه؟
عباسجان، به جلوه، گفت: 
- داری؟ می‌لزو تو؟ پسر! داری می‌لزو! چهات می‌شود؟ نگاهش کن، نگاهش کن که عرقی نشته به پیشانی‌اش!
گونه و لبهای موسی به واقع سفید سرود، به عضلات چهارش، زیر پوستی لرزندند و تسخیر خشم، او را تب آلود می‌نمود. همی می‌نمود، که دیگر تاب و گنجایش ندارد و لب‌های زدن و بغل‌مانی و نقرش شده است و اینکه عباسجان می‌روند تا از پرش‌های جدی و دفن ادفس برود، خود خشم و تسخیر را دوچندان می‌کند. پس با صراحت بیشتری در جشن‌مان عباسجان خیره‌مادن و به تأکید گفت: 
- نخور هر خیری چند فران است؟
تا جوانانه از شدت لرزش بر زمین نیفتند، عباسجان بازوهای او راگرفت و گفت: 
- چهات می‌شود تو؟
موسی در میان دسته‌ای عباسجان، چنگ در لیگودهای پاره‌باره او انداد و با صدا به از خشم و خستگی کسیکه و نکتکه می‌نمود، گفت: 
- چه هرچهایی بابت سنا به آنها گفته‌ای؟
عباسجان صدایی را باندند کرد: 
- هدیان مگویی، ترا موسی دو لیگرد نیفته عباسجان را به چنگها جمع و مچاله کرد و تواین چرگی بر صدا و کلام خود را یکسرد از استاد داده، فریاد زد: 
- به من برگ من برگ من برگ نسبت و دروغ‌هایی به نگ رفیق من بسته‌ای؟ چی از قول او تقل کردید؟ ها؟ بنگو، بنگو به دانم چقدر و چقدر پایش آمیزد گرفته‌ای؟ چقدر، ها؟
- چقدر؟ چقدر... 
- تو ناحوش شده‌ای استاد موسی، ناخوش. بگیر بنشین. بنشین! موسی خود از گفتمان و گفتنان شد. عباسجان هم روبه‌روی نشست. بار
دبیر سر موسی تاب و رداشت و جشن‌هاش سیاهی رفت. تا موج بگذرد، موسی پیشانی به بقعه گذاشت و پلک‌ها فرو بست. عباس‌جان که هم از آغاز را به جوع موسی توجه یافته بود، این جنگ مقاومت در خود را از دست می داد و دیگر نمی توانست دست به جیب خود نبرد. پس تکه‌ای نیان پیروان اورد و موسی که سر برداشت، نان را بیش روی او گرفت و گفت:

- بگیر و به خورش! سعف داری، خور! موسی نگاه تیره خود را به جهاد درهم شکسته عباس‌جان تاباند، لب‌های تناس

یستمتش را با زبان خشک لید و گفت:

- آب... آب! گردن‌های بردم. اما دیگر گردن نیستم. تشنام. تشهه... آب!

- آب این دور و برها نیست، موسی چان. باید خودمان را برسانیم به قلعه‌چمن.

تا مق در دست و پایت‌هست و رخیز، و رخیز! به کمک عباس‌جان، موسی برخیان‌نامه شد و داجار برا افتاد. عباس‌جان تکه‌تاکه را در جیب فرو برد و گفت:

- پچه‌ها را بده من برا بیارم. به‌دهشی به من!

موسی به هر دو دست بقعه را چسبید و آن را انگار به زیر بغل قایم کرد و

بی اختبار گفت:

- نه! خودم... خودم می توانم خودم می توانم...

تأسیم به راه دیگر کشکان‌های شورد، هم اینکه مگر راه کوتاه ششد، عباس‌جان گفت:

- یک بار هم ماده‌رویش به همواره حلالی افتاده بود. بعضی وقت‌ها آن‌ها به کل ۸ آدم می‌کردند. راستی هیچ خبری از ماده‌رویش داری؟

نماند تا پاسخی از موسی بنشود، که موسی خود تا و توان اسخن نداشت. بسن عباس‌جان دنبال حرف خود را گرفت:

- بچاره ماده‌رویش! روی دست زنش ماننده بدبخت. نه می‌بیاد و نه زنده.

می شود. زنده بلکه ولادی ها! شیرو هم از غریبه و زوغوریت شده مثل چوب خشک. باینچی بندارهم که دلش نمی‌سوزد تا فکری به حال سبد زمین خورده بکنند. او دلان به حال کی می‌سوزد؟ لابد از این هم خیبر بنداری که شیادی باینچی بندار هم اسراف‌ها شده؟ همه... در واقع ماده‌رویش حادثه‌ای شیدا شد. باینچی بندار می‌گذارد تا بلکه آلاجاقی
رای رحم پیامرود و طلب بازخان افغان راکه به گلی آلالگی گیم تیرند، زندگه کنده و برگردنزد به بازخان. اما آلالگی تنه نمی‌دهد. این است که باقی‌بندار به فکر افتدیده لقمه جریبی بین‌داره به کلف آلالگی‌های ما مگر بانوان پول توباکاهی بازخان افغان را از او وصول کند. پول که به دست بازخان برسد، ام‌هی شیدا را نمی‌دهد. این را شرط قرار داده. این است که معامله خرد آب و ملک نیاده جارگوشنی هم یک مشروش به این‌کار بسته است. باقی‌بندار در سر دارد دارای خواهرزاده‌ای را با آلالگی قسمت کند. در عوض پسر را زندان قلعة بازخان افغان بیرون یافرده. معامله‌است دیگر.

اقدوسنده هم که یکر و بیاورد و خواهر بهم شناسادها گوشت بنا من هست؟

— هووم... 

— آهن طرف، بازخان افغان هم برای باقی‌بندار مهلته گذاشت. برای بندار پنیام داده که همه‌ها م baggage گرفته به دست نموده، شیدا را تکه‌پذیر کنده کم‌کن و باید بندار می‌فرستد به قلعه جمی. حالا کل شیدگر را بکن که بندار به چه هدایت دارد می‌افتد. همچنین به چارهای دم و سر خودش کشیده‌شد که نمی‌تواند بگوید: قاچ؛ از این طرف هم اصلانش گرفته‌کار یا مانده، پسر حاج پسند است. آخر باقی‌بندار می‌زند تا وارد پسر حاج بسند هم باشد! گوش به حرفم داری؟ اما پسر حاج پسند مدعی‌کار دارد. بگو مدعلی کی‌ها هستند؟ مه... گل محمدی! پسر خاله‌هایی علی اکبر، یکبار هایش! آلالگی‌های هم برای راکاذشته میان دار. چی‌گه؟ چه بشر قیم‌دهنر اکبر حاج پسند، دعیا چندتنه‌اش، نمی‌داند تیزکچرداهن برای پرواری‌ها و قلایچه‌ها و... بگو برای کل کلاته‌کالخونی. آخر آن ایوان بالایی سر در قلعه، و خربقها تشتملت دارد، فلانی! بگوکر دیوتش، دوامی زیر پایین، نی فلیان تشکاو لای لیبه‌ای، گله‌گوسفنده پیش چشم‌های، تکرچرخ‌ها زیر حکم و نیش‌ها، گندم و جو و آذوقه مالیه‌ای به انباه‌ها، دیه‌های روغن و خیک‌های فورمات به پست و دست‌دادن، ده‌گردید به بر شالک... دیگر چه می‌خواهی! ها؟... آدم از خدا چه می‌خواهد؟ های؟... دم غروب قلیچه را بی‌بندان به ایوان و بکنن را بگذار ببخ دیوار و شهر می‌گر و چنان آدمی‌زاد، طلب کی ترا بی‌بی‌بی‌کنند. قدرت! یا بنازم به نعمت و قدرت! معمت و قدرت! به طلب قدرت است که آدم‌زاد، گز آدم‌زاد می‌شود. آلالگی‌دست اندخاته روز یک آب و ملک کلان‌ته. حالات چا آمد؟
- بختهم. کمی.

- پروری‌ها و آهن آلاجاقی قوتش را به بندار داده، می‌خواهد بسیاره دست او. دختره را هم که اصلان چست خور ناخن خشک نشان کرده می‌ماند چی؟ اسباب و اثاثیه خانه هم که لابد مر جهیز خدیج است دیگراً اما گل محمد‌ها؟ گل محمد‌ها اگر چه چند صبحی رو پنهان کنند، اما در باطن مدعی دارایی پسرخال شان می‌ستند. بگذار از اینکه گل اندام، مادر علی اکبر بعد از قنط پسرش بی‌باقی کور شده، و مثل سگ پاهه می‌گیرد; اما هر چه باشد طرف خواه‌زاده هایش را می‌گیرد. به ایشان نگاه می‌کن که حالاً به پابنده بندر روی خوش نشان می‌دهد; این از ترس آلاجاقی سیست. در واقع از ترس مارد به افسر پانه برده پیروزی عاجزاً اما اگر من می‌بینم و من این جانورها را می‌شناسم که می‌گویم دژ سوم، همین اصلان بندار است، اوبی که من می‌شناسم پستان مادرش را هم گاز گرفته و باز هم گاز می‌گیرد. هنوز هیچ خبری نشده یک پاپش به دکانش است و یک پاپش به کلانه. مثل چن است، بی‌نامه، در آن واحدهم می‌توانی پشت پاجال دکانش بی‌نیش، هم میان پراره‌های علی اکبر حاجی‌پشند که دارد آخورها را جارو می‌کند؛ الفرض که شربی به‌پهی‌یهودی شده که دیدن و شنیدن ندارد؛ مم هم خیال کارم در و سامانی به نگان‌گانی به پی ایبته! تو هم... هرکی... اصلاً توت همه حالاً این را می‌دانستی که من در مشهد رضا، تاهل دارم؟ موسی به زحمت خود با روز پاها نگاه داشت و تا از سباه‌شدن نگاه و گیجی سرو، تاجار از نشستنشوده، دست بر سر شانه عباسجان گذاشت و گفت: ـ نان‌ن! همان تکه‌تان را به ده به من!

عباسجان دمی درنگ کرد. موسی پرخاشی نهفته در کلام، گفت:

ـ بده من نان را!

عباسجان تکه‌تان را از جیب بدرکورد و برکف دست موسی گذاشت. موسی به پارم را نگریست و سپس آن را اندکی بالا آورد، در نگاه عباسجان گرفت و گفت:

ـ تو بایده‌ی دار این برکت عقیده‌های داری، عباسجان؛ نده عقیده‌لی تداری؟

عباسجان با پنه‌ی زیر پرست، گفت:

ـ که هم به این برکت عقیده‌نداشت باشد، موسی؟

موسی راست در چشمان عباسجان خبره شد و گفت:
کلیدر. ۵

قبس قسم بخوره! به همین برویت خدا قسم بخوره که به من راستش را بگویی!

رستچی را بگویم؟

این را که چه خودشایی از ستارگفتگای! چه خورشایی برداشی؟ هم برای رئیس امیه، هم برای شهریای! یا؟ قسم بخورا!

تو کلاته خشک شده پسر؟! اقعا! من از آن وقت انگار دارم براش آوسته کلیمی‌نه می‌خواهی!

عباسجان بیش از این نمانده شاه از شهر موسی رها کرد، پای تنگرد و دوز شد و دمی تیز برج پردیس انداده موسی به بناه کنگ غلامه پیچید. موسی نگاه از رفن عباسجان بیرون و نکننر دعا به زیر دندان برد. نان بیان کلولخی چه عطر و طعم غربی داشت! این روزه که به زیر دندان‌ها نرم و آسیاب می‌شد، با هر اندک خیمه که از روی قاضفک زبان به گلو فرو داده می‌شد، موسی احساس می‌کرد که جشن‌هاش به چاپ می‌گردد و احساس می‌کرد قدرت اختیار و ارادت‌اش به چاپ می‌گردد و راست اینکه احساس می‌کرد آدمیت بوش و بوده‌مباش به چاپ می‌گردد و روح و پیوندی حرارت طبیعی خود را چاپ می‌بندند؛ چهارگان نب چونگیچی بیمارگونه پشیشین این برکت خدا به معجزه‌ها در خود دارد!

گویا کسی را مانند، در آن‌سوی کنگ غلامه، قلمه‌چمی لیمیده بود در سهیمه آفتاده خسته و خاموش پای و ندست بلب رود خشک درازکرده و سر بر خاک نهاده از زیر تنکم قلمه‌چمی، موسی بیاره زد و سوی خانه گوگرد بلغی کشید. سپین کش شیب متصل به دیوار شخصه را بالاکشید و پیش از آنکه پای در خرآبی بگذارد، و آتش و بست سر زا راهی را که آمدسه به کهکشید. راه را به سر دیواری برموده بود و روز را به قلمه‌چمی آورده بود و اکنون، خورشید لخته‌خونی بود که در خیلکویی تهته می‌شد.

بی‌پیچه! چه عجب بیدایت شد تو، بالاخره؟

پیاه‌دان‌گوگرد بلغی در پنجه دیوار، در سایه‌ای که اینک می‌رفت نایب تمام حیاط خانه بگوشید، نهشته بود و دمی عضف‌تری از راه پاره‌ای سنگ نزد می‌کرد. موسی بقایه را چکار دست اکنون دست و گفت:

کلیه یا کتکار دست او گذشت و گفت:
برای نور فرامندا! 
چی هست؟ اوراق؟! 
گمان کنم!

بگذارشان مر جاشان، همان جای خودش! زیر کاهه...
موسی بیخ دیوار نشست، باشنه سر بر دیوار پوشه گذاشت و گفت:
خودت بیشان. من بدجوری حال پر شدهام! بلخی سنج و علفتراش را کنار گذاشت، برخاست و بقیه را که برمی داشت گفت:

سنن می خوری یا چی؟
موسی گفت:

آب. نشته پیشتر و گورسته.
بلخی به انباری رفت، بیرون آمد و آب و نان برای مونسی آورد.

موسی جام آب را باکسر نوشید، آن را بر زمین گذاشت و در نفس راست کردنش گفت:

این پسر گریلایی خداداد همراه مین بود. عباسیان را منه گویم. تا مر و کله اش 
اینجاها بیدا نشده و رختیز بروم خانه بندار.

تا موسی برخورد، پهلوان بلخی گفت:

امشب که نمی شود این ورته و رأیش به این میان قلبه. عالم و آدمی می فهمنده تو
از هزار آیدیایی و این کاذبی راهم با خودت آوردیای. تازه.. به قلعه‌های دور بر هم
باید بفرستیم. هر چند، مشکل پخش و پرکدن این ورته نیست. مشکل خواندنیهان
است. آخر کوریم ما مردم. در بعضی دهات هنی یک نفر هم نیست که بتوانند این
کاذبی را برای دیگری ببخواهند. باید نکر راهیهای دیگری بود. چه می دانم! حرف
میشوهد. خزافاً کسانی که بتوانند رعیتی را دور خودشان جمع کنند و با ایشان
حرف بزنند این هم که لابد نمی شود؟ چه می دانم؟ کلها من که راه به جایی نمی یابد!
ماندهم و الله. ها تو چی؟ عقلت به جایی می رسد؟
موسی لحمه‌ای از نان سفره کند همچنان که نژیبک دیوار، ایستاده درگاه کرده.

بود، گفت:
گستردگی این وردهای میان دهات بخش به بخش. لابد یکی پیدا می‌گردد که بخواند و براز دیگران نقل کند.

بلخی با مایه‌ای از طاعنه گفت:

آنکه بعله ما مردم همچون خلاصه‌های سیستم که اگر یک چیزی را ملتفت بشویم کورس و کورا و موسیقی در Nim را همه یا جار می‌زنیم، این خلاقیت ما به درد مجمه کاری می‌خورند البته! آما... حقیقت اینست که ما کوریم، ها راستا... کار ستار به کجا کشید؟

موسی حکایت کرد. بلخی یک‌جمله خالی آب را پرداشت و در حالی که آن را بروکیست پهن و یوزک خود می‌کوبد و نگاهش از زیر چتر ابروان به دور، به ناکجا رها می‌رفت، نرم که ناچار گفت:

خیلی خوبه به سلامت. عاشق خودش بک جوری می‌شد. پروه موسیست دست درست پهن به‌پلواگذاشت فشرده و جداش; حباتیزابورکرود و قدم در کوچه‌گذاشت.

سایه روشن غروب به نیزگی می‌گریزد. گارمی. رنگی مثل رنگ گرگ. نواری نازه‌ام از خانه‌ها و خرابه‌ها در منت آسانام پس از غروب، خطر و خطوطی مشخص داشتند، مرزی مشخص از زمینه خاکستری. چنان که اندک آن‌که می‌رفتند تا بدل به چیزهایی گشودن گفته و بی‌چهره، چیزهایی مثل سایه‌های حجمی، چیزهایی مثل اشیاء، نشته‌های یک جم جنب گروه‌ها. کوچه‌هایی که پندازی نگیمی به رنگ خاکستر، به نری درونشان درنگ کرده بود. ادامه دادها، صداهای دورو و نزدیک، صداهای پزغاله یا غربالهای، صداهای خف دو سه زنی که انگار در حجابی از خاکستر، عمر می‌زند، خود انگار خاکستری یک و چهره‌ای، چهره‌ای اگر در غیر از گروه‌ی دیده می‌شد، به نظر خاکستری می‌آمد. این رنگ، رنگ خاکستری، دیب و دم بیکدست و یکدست‌تر می‌شد. خاکی و خانه و خرابه و مرد و مردم و آسانمانه، خاکستری بودند؛ موسی خود حجمی خاکستری بود که به سوی خانه خاکستری بدار کشیده می‌شد.

قدیر از روسرور می‌آمد. شح آشنا کوچه‌های قلعه‌چم، که بندیزی تئورشی از خاکستر بر خوی بچیده داشت. شان‌ها خمیده، قامت کشیده و تسبیحی سردست، با سست تا موسی بر سرد، دندان‌های سفیدش در مین بیهوه چهره‌اش به وحشتی نمایان
شدنی. پنداری او هرگز نمی‌توانست لبخند موذی خود را گم کند. موسی را خداقوت گفت و به کمک‌کاری راه پری با او بست.

- خوب؟ استاد موسی! رفیق متن مان در آخره به تلهٔ مأموری افتاده، ها؟! تو!

چطور؟ جهانر از داماشان جسمی؟

درست و روشی که قادر به هر چه و هر چیزی می‌پیچید و می‌خواست سر زا‌ه
گه و کاری در بیایند، اما اینگونه برد و برد یک‌نوک در، آنهم چنین تنها این و
پسروا، در بالاری موسی اندرکه عجیب می‌نموده و می‌توانست نشانی از تنار هز
سکوت و بی‌همدام در زبان قدیر کردی ای خداداد باشد. موسی در خیال‌های دور از
حجاب و شرم قدیر به درون ذهن و روی خود، او را پیش‌رفتی کرد، بود که روزی
سیاسات قدیر کریبدان او را خواهی خسید. و جون گیا قیل‌هات به دور ذهن و فکر ای
خواهد پیچید. این را موسی پیش پنداری کرده بود، اما نبود بین بروایی. هرگز
موسی همراهی چشم‌پر از بود که قدیر به ازودنی بی‌ای و بی‌ای بدیع بی‌باش بهبود، زیر پاپش پن‌شیبد و حرف
در میان آورد و خواهانه که چهیزی از زیر زبان او بی‌رون پی‌گشاد. خود را از بار چنین
روی باید مهیا داشته به بود. آما اینکه چنین تنها اینگام سیله در گشت‌ها سپر شوید با گلا
عیان خود او رادر جا می‌خکوب کند و حتی برای لحظه‌ای قدرت اراده به تکلم را از
اواضع خبرگری این بود اگر پاسخ قدیر را به ناجار، لبخند سوخته‌ای بر چهره خسته
جوانک نقش زد و بی‌پره‌ای جنایی نقش ماند. خود قدیر مگر او را به مدد
می‌رسید.

- کجا داری می‌روی، حالا؟!

موسی حق‌شناسی قدیری از اینکه ارا دانسته از منفی‌های پوشش نخست خود آزاد
کرد، نفس گرخورده در سیلی را به آسودگی رها کرد و گفت:

- خانه بنیاد.

قدیر انگار با خود گفت:

- چه پرسیدن دارند؟!

موسی که پنداری جان در بر و بال خود یافته بود، به او آسانی، پرسید:

- گیاهی‌چه جهانری؟ دست شد بالای‌رها؟

قدیر به جواب گفت:
این بند بر زنجبیل تو چه می‌گویم؟ زن فلک‌زدیده‌اش چه نقص‌بری دارد؟
فحشم هم به زبان آدم عادات می‌شد، الفرض که اگر این بند بر تو بی‌نزدیا بیای جه‌دار
من تاکردن، من معاف خدا بایستم. اما از انگاری که خوی گذم را دارد، هر چا
دستش بر سر دستگاه جلو باه من می‌اندازد. به هر قیامتی شده می‌خواهد من را از قلته
چه چنین دهد کند.
موسی به خریخواهی، حالتی عمدتاً نشانه‌ی که‌هاری و بی‌هم، صمیمانه‌گفت:
یک‌جا خواهد درست می‌شد.
بیدین سخت، در عین حال، موسی خوست قدر را به خود و اگداز و بگذرد. اما
انگار حرف قدری با او پایان نگرفته بود:
بابا!
موسی بیش از یک کام بردنشته، مانند و برگشت. قدری هم روى یا جرخید و بار
دیگر آن‌درو چا عوض کرده رو در رو مانندند.
قدیر گفت:
بای من یک‌رویه بانش! خوشت را به کریمه علی چپ مزن دیگرا
بار دیگر فاقدی‌ای لکن و تلفن‌بایی پنهانی آسیخته به زبان قدری شد. بود و
موسی می‌رفت که بار دست و نای خودرا در مقابل اومگ کند. این بود که توجهه و
انتفاد و یک‌میترتر ارادهای زیر نریزویه‌هایی و موذی قدری، کودک شد و برته‌که
بود و در حالت و سخت دست بادینها گرفته و حتی نه دور از لایه گفت:
چه می‌گویم قدری؟ این کم انقلابیست که... من... من که همیشه با تو
یک‌رویه بوده‌ام. این را خوشت هم می‌دانی که
قدیر لحن کلام خود با دیگروکرد و آسان که انگار گریه و پرسی در من
نبوده، به موسی گفت:
خوب حالا، از گرد راه راه‌سیده‌ای، نمی‌خواهی یک مشت آب به دست و
رویت یک‌بندی؟
موسی چنان که پنداز یادش است، گفت:
سبد هم نمی‌گویی؛ به مین نمی‌گویی!
موسی به لب جوی آب می‌کرد، بود، اما قدری گفت:
در کویشی به یکان قلب جوان بر دیوارهای سینه، هم‌سازی‌های موسمی در این بخش کانوئن گرفته بود.

از چه‌گونه خواهند اوای؟

---

موسمی بر شیب خاکی بالارم سنگ‌دانه جوی آب نشست و فندر برای یا بر سر سنگ خان گرفت؟ تسبیح کم‌دشغی به نه ساق دست انتخاب، نیمه‌سیگاری جبه جلویی‌های بیرون اورود و نرم و آرام در سکوت که قلب موسمی را انباز کننده می‌کرد، کبوتر کشیده و به دنبال پک تیپ عرمی که به سیگار یک، همجنان چشم به سرخی نور سیگار بی‌دغتش‌های دیو ادغشت، گفت:

---

شماها تا به حال مثل بچه‌ماهی‌ها از دست می‌دهید به پیروزی. هر وقت خواه‌هایم پیکر آن‌ها از رمی کرده‌ای، اما...

این‌جا قدرت سکوت کرد و پار دیگر ویا و راز دو سیگار لنابت، بس سینه را از دود خالی کرد و به شتاب گفت:

---

اما آدم که کیک نیست! هست؟‌یا یا آدم نعم تواعد سرش را مثل کیک بکنده زیر برف و خیال کنی دیگران او را نامی بینند! هرکه نپند، من که می‌پنه. اقلام من می‌پنه! کاراهای که شماها دارید این دور و اطراف جمع و جور می‌کنیه، پرای من از روز هم روش‌های است. تو لاید می‌دانی کی هستم. من اگر بخواهیم از کارکس سر در بارم، مر در می‌آرم. این کار برای من مثل آب خوردن است، نیست؟

قدیر با (نیست! خیره و خاموش، نگاه در پیشانی موسمی میخ کرده و موسمی

پی اراده گفت:

---

زیرا!
قدیر سکوت را همچنان روى پیشانی موسی نگاه داشت و از آن پس، بی آنکه میل شدید خود را به کشیدن سیگار با تک پکی برآورد، سخن خود را چون درفشی به چرم تر دوادیت و گفت:

- اما می خواهیم خودت براپرم بگویی!

اینجا قدر سیگار به لب برده، بدان یک زد و ابری از دود به دور بینی و لب و گونه هایش هاله بست و نگاه مراقب و منظورش را در جشنهای گریزان موسی، جلوهای تیزتر و عنیمتتر بخشید. موسی پرهیز خود را از جشنهای قدرت بهنان نمی داشت، اما هرچه راه و بهنانای هم به گریز نمی توانست بجوید. حرف هم نمی توانست بیزن و احساس میکرد لب اگر تو کند چیزی، چیزی چون بازتاب هزار آینه، انجار در هم خواهند شکست. ترس، ترس از سخن. ترس از سکوت. ترس از نوسان میان سخن و سکوت. نجاتی!

قدیر به تحقیم، جنام که موسی به موج صداي او بر خود لزیهد، گفت:

- بگو از دیدن شما! چه خجالتی بی سر دارید؟ براپرم بگو!

چنان که اتکار بر گریختنی خود مهار بزنند، صداپیش را فرود آورد و ادامه داد:

- شاید براپرام منفعت داشته باشم، شاید! من فقط می خواهیم بدانم چه فکر و خجالت بی سر دارید شما!

راه حاشیه بر موسی بسته بود. آنچه می ماند اینکه بتوانند راه سخن را بپیچانند;

مگرکه رد گم کند. پس گفت:

- من را یا کی عوضی گرفتیه؟ تو قدری خران؟! درست؟ ستار را آنجا نگاه داشته‌اند، اما برای چی؟ توکه درای چی؟ این نس دامی!

قدیر آرام و نافذ گفت:

- کاری ندارد؟ تو براپرم میگویی!

ناجی، موسی گفت:

- او را وقتی از خانه آنیش گرفتهند و بردنده که خودت آنجا بودی.

- خوب بله!

- ستار را به بهانه جنجال آن شب بردنده، اما بعداً پاییش را پشیدند به قتل آن امیشه و اینکه رد گل محمد رامی داند. حالا پراز! برای اینکه یک وقت و روی ستار
را نودیب سیاها جادویی کلمنی‌ها دیده بودند. این حرف را نتوانستند بار گردند ستار کننده نا اینکه گل محمد گرفتند و به حبس آوردند. گل محمد را که آوردند کار ستار تمام شد و خواستند آزادش کنند، اما در همین گیرودار گل محمد و چندنایی دیگر از حبس گرفتند و باز مأمورها به ستار شک بودند. حالا هم که فهمیده‌اند ستار دستی به کار نداشت، گمان‌بر یکنتم نا یک دفتہ دیگر آزادش کنند و سر و کل‌ناش اینجاها پیدا بیشود.

- راستی راستی ستار دستی نداشت در فرار گل محمد‌ها!
- این را خدا می داند! اما حسابش را که می کنم می بینم از این کار نفعی عایشی نمی شده. آخر چرا؟ تو خیال می کنی برای چی با یاد همجم کاری کرده باشد ستار؟ برای چی؟ بای... برای چی؟
- گدیر نه سیگارش را در آب اندامت و گفت:

- خبر دارد گل محمد‌ها همان شپ چه شهگرای اندانه‌اند؟
- بعداً خیبادار شد.

- این را هم می دانی که چند قبضه تفکگ دولتی را از خانه پسر حاج یبد وردشت و رفته‌اند؟ پولهای نقد را هم وردشت‌اند. این را هم شب‌های؟ می دانی این کار یعنی چی؟ آنها با یاد همجم کاری یاغی دولت شده‌اند، می دانی؟ ذکرش را که می کنم می بینم حساب‌ها یم چور در می آید!

- چه چور حساب‌هایی؟

- این حساب که ستار بین‌دونوز، رفیق سر به‌زیر تو در این کار دخیل بوده;

- آن جور که می می یکم؟

- آگر دست داشته پس چرا خودش همراهشان نزده بیرون؟
- قدر نگاهش را اربی، روا چهره موسی نگاه زده و گفت:

- آن موشکی که می می شناسم خیلی در کار خودش خبر است. خیانه‌رو بازدار غیر اینکه حساب طاق و جفت چهل‌ها توی کل‌ناش را بکند و تفنجه بکند. او همه چسب و روز خدا مثِل دلایل که بی اسب اصلی مت‌گرد، دنیال شکار کردن آدم‌هایی مثل گل محمد است. اما از مثال من... برهمین می کنن!

موسی به چهره‌ی نیک‌نکیه قدیر که در بیشتر تحقیق‌شده مانده بود، نگاه کرد و به آنکه
آگاه به لحن دلسوزانه خود باشید، گفت:
- نه، چرا همچنان خرفینه...
قدیر همچنان که نگاه به پشت شن شک که دماد انبوب و انبوب تر می‌شد، داشت;
با صداپی انگار از دل سنگ گفت:
- بزی چی؟ تو را برای چی می‌خواهد؟ چه کاری با تو دارد؟
- من را؟
- همین تو را چرا درهشت و امانده؟ می‌خواهی بگویی که حرفهایی می‌سازی؟
جمعه امسال می‌توانید به جمعه پارسال کلک بیاد بدیده. من کون دنیا را یارا کردیم.
خوب، حالا باز هم مکسکی هیتان راز جشن من قابلی کنید؟ بزی چی؟ بزی من را محروم نمی دانید؟ بزی چی با من بیگانه واری می‌کنید؟ بزی چی از من رم می‌کنید؟ و چرا به من اطمینان نمی‌کنید؟ من غیر از این است که سماها طرف ندادو بیچارها را دادید؟ غیر از این است که دشمن ارپای هم‌سیدی؟ غیر از این است که دلتن بزی مظلوم جمعیت می‌سوزند خوب... از نادی نادر کجا می‌خواهند بیدا کنید؟ فقط بزی اینکه گری نمی‌کنید؟ فقط بزی اینکه صورتم را با سبلی سرخ نگاه می‌دارم؟ من نیست شیام به دست همین بابکی یادی. به پشتی خشان اربابی عالجاقی، من را نیست کرده است! خیال می‌کنی عالجاقی از من نخواهید که خیره‌ای انجاها و اربابش پیوندا نا و هم زیب بالم را بگردید! خیال می‌کنی گرفتین یک ورما معافی از اجباری بزی عالجاقی کاری دارد؟ خیال می‌کنی اکر من تن بدهم به هم‌ان چیزهایی که آنها می‌خواهند، اربابان کاری دارد که یک لقمه نان به سفره من بگذارند؟ پس چرا همچنین کارهایی نمی‌کنی؟ یعنی من به قدر همین بزارد مقرفکم، عباسجان، هم نیستم؟ ها!؟ نیستم! پس شماها چرا از من رم می‌کنید؟ چرا از جشن من قرار می‌گرفتم؟ چرا به من اطمینان نمی‌کنید؟ چرا من را می‌بایستن خودتان روایم دهد؟ می‌بایست به این معنا نکرده و در این شیب‌هایی که اگر باید ندایند، دام از یکی روم! من دارم نفله و تابید می‌شوم این جشن روای هم گذاشتن شماها دارد من را می‌شورانه آتشم‌می‌زند. هم می‌توانم مثل هزاران نفر دیگر بروم به شهر و اسلام
را بنویسیم. راه و جاگی راه را هم بندم. اما نمی رویم. چرا؟ چون شما که اینجا هستیدا نیستید؟ آنها هم اول این را از من می پرسند که چرا با شماها تفاوت‌های کلار بیایم؟ می دانم! اما شماکه می بینید، شما که می بینید من دنیای خودی خونی با باغلی بنار هستم. می بینید؟ خودتان که شاهده کار من و بنار بودید؟ کور بودید که بیپید باینگلی بنار چه جویی شریهایی من را از دستم بدر کرد؟ ها؟ کور بودید که بیپید چه جویی شاهگر شری را بردی؟ ندیدید که من از غشه پیر شدم؟ ندیدیدی؟! لابد حالا هم نمی بینید که دارد من را مانیزاد به دام اجباری و قصد خوانست که از چه جن سیگویی کنید؟ این چیزها را نمی بینید؟ می نمی بینید که من مثل یک کرگ اهلی شده، شب و روزم را چه انباری می گذرانم؟ من از این زندگی جی دارم؟ جی دارم؟ چی؟ ها؟!

موسی احساس می کرد جرأت جنبانیان لب بر لب ندارد. خاموشی. در این زرف را مانست میان چون آدم. روح در سرگ قابل بگیره شده بود. این نامر مرام آب، بر سرگ قابل این دره زرف او پیوسته داشت. موسی خود بدنست که لب گشود و با صدا نکته که انگار برای نخستین بار بود می شنیده، گفت:

--- چه کاری می خواهی یاد بکن، قدری؟ ...؟

قدیر پر یخسته بود.

موسی گفت:

--- من هرگز از تو رم نکر در که، قدری!

قودیر پشت به موسی یزد یزد آب زانو زده بود.

موسی گفت:

--- من از جانب خودم به تو قول می دهم، قدری!

قودیر دستها را در آب جوی نهال کرده و بر آب روی خمیده بود.

موسی گفت:

--- من تو را خوردی می دانم، قدری. ها قدری؟

قودیر روی در آب روان فرو نشانه و مانده بود.

موسی باز گفت:

--- یا قدری؟
قدری برخاسته بود، و آب از روی و مویش چیز چیکه می‌کرد.
موسی پاژ هم او را خواند:
– قدریا... قدریا...
قدری رفته بود. موسی درمی‌یافت که پر پا‌هاست و کنار توقیف ایستاده است، با حس‌تی در نگاه و تشتیجی در تن، آخرین نکان شانه قدریانگار بود که در شپ پناد
دیوارگم می‌شد:
و‌ها... قدریا؟
شب کامل با قامت و انبوه. موسی به صدای نفس اشترا، خود را بازیافت.
توانست که به پایین‌آب روی بگرداند. شترها به آب ایستاده بودند. خش خش صدا گیوهای قرآوانی بود که از پنا گردن و گوران شترها به این سروی پیش می‌خراشید.
توانست موسی را ببیشتر از خود دوری کنند تا او بتوانند لایه‌ی سخت‌نگار را که در میانش گرفته بود بشکند و مقا کن آن بدر آبی پیش از این صدای سخت و خونه‌ی اوهگن بلوج،
موسی را از خود به خود آورد:
– اینجا به چه کار ایستاده‌ای، استاد موسیه همچه بی هنگام؟
موسی به کلّه شیب خاک‌زی کنار جوی قدم برداشت و گفت:
– پسر کیتایی خداداد بود که رفت... قدریا!
شناختم
بلوج از پایین خاک‌زی بالا آمد و نزدیک پای موسی بر خاک نشست و یک بند توبره را از شانه آزاد کرد و جواب بدست را خانگرد دست‌گذشت و گفت:
– یکی استند چند روزی‌تسی می‌پنمنش که قرار ندارد. از چه می‌گفت با تو؟ گلایه
– می‌داشت، چرا؟
موسی به جواب بر کنار توبره بلوج نشست و زانوها را به قلب دست‌های عغان
کرد و گفت:
– گیر و گرفناری ادم‌زیاد که یکی دو تا نیست، قویانا!
قویان گفت:
– چرا می‌مانید؟
– نمی‌دانم!
قربان گفت:

- باید بیشتر داد. دشمن تراشی که کار خویش نیست! از خانه‌ای چه خبر؟ به خانه‌ای?

- هن؟

شترها آمیختن آب بر روی خناد و بلندی تازه شیب خاکی را برزیزند. جوب گردانید و

می‌کرد. توبره به یک بند از زناشویه آویخته بود. شترها از شیب بالا آمدند و موسی

همان‌تیره بلند در کوه برا افتادند و دمی دیگر، همچنان هوش و حواس در افسون

قدیر، بی‌آرذوهای پدر مانند بذار گذاشت.

در خانه نوری‌چن، زن بندار، پیرتر از همیشه در نور مره به فنوس اطاکش چون

به‌واه خاموش نشسته بود. موسی کان که دخالت کرده و است و سلام کرد. به دیدن

موسی، زن بندار یک بکر هم زد و پس به گونه‌های که انگار بک‌هایش را مهار کند، نگاه به

موسی دوخت و بی‌مقدمه به‌نای گلابی را گذاشت:

- کجا‌ها می‌گردد تو... موسی؟ یکباره گفته می‌زنند و کارها را به گردان می‌اندازد. آخراً فکر این را نمی‌کنی که من دیگر یک بی‌خانه کار قائلی را ندارم؟ درد پاپایم

بی‌شتر شده. کرم را است نمی‌شود. مثل این است که جمال رودز به مغز استخوان‌ها به

فرود می‌کند. زمین‌گیر شده‌اند. موسی، زمین‌گیر. فراق شیلا بخشتم را ختم کرد. موسی

من زیر این بار دیگر نمی‌توانم کسر را است کنم، موسی! موسی... موسی... موسی! موسی! عالم بسیم نبود که فراق شیلا تک‌میلیان کرد. هجر و فراق شیلا، موسی! کی این همه

بساگی‌ای را کرده بودم موسی، کی! چشم‌هایم سفید شده‌اند به چوب را برم

نه انجیل از آنها کرده بودم، موسی. نه شب آرام دارم و نه روز قوار، موسی. پسر را

جوام، زا انجیل‌ها بردند، جوان، علی اکرم را انجیل‌ها بردند. سهرام، سیا و شیخ را

انگیل‌ها بردند، موسی. یوسف، بستم را بردند به خاک غربت، موسی. آرزوره مزگ

آرزوی مرگ از خدا دارم; روزی هزار بار آرزوی مرگ از خدا دارم، موسی. روزی هزار

بار، هزار بار، این شمار ذوالجوشی، این باقیلی بندار هم که قلب در سینه‌نی ندارد. لب گور

هم در کانه، نعم را به زیر زمین می‌فرستند تا ای در قالی بنشینن. تو به دادم

پرس، موسی. تو به فرمان پرس پرسی، موسی! تا حال و روز پرس معلم نشده، کار

را می‌کنی. دمی بگذارم تا با غم و غصه‌های خودم باشم. بگذار فرست
غصه خوردن داشته باشید، بسرکم، دعا به جانم می‌کنم. دعا به جوانی‌ام می‌کنم. تا این‌طور بخواد فوش را از دار یا باعث نکشیدم‌ام، کار را نگم مکنی، موسی، خانه‌ا را می‌بینی، پسرم! گورستان شده. دیگر نور ندارد. هیچکس نیست، هیچکس نیست. شیادا چه نیست، دیگر انگار هیچکس نیست. هیچکس می‌نیست حقیقاً اصلان‌اها به خانه‌داور و سر به کلاته‌کالخوئی. ماهروش که دیگر زمین‌گیر شده‌ی بی‌باقی، شیرو هم که کلاونگ ماه درونش است، همه‌گرفتار هم شدندند. فقط من هستم اینجا که باید بار درد و غشه‌های را به گردید بکشم. یک پا به دکان دارم و یک با به زیر زمین. زبانم لان شده‌ام گوشه‌ای پر هستند از نخست و دشت‌های بابلی. دیگر نه به زن‌ها درم‌ مانده‌ام و نه دلم و نه بار ایستد، موسی... موسی... موسی... موسی؟ تو رفتی موسی؟ نمی‌بینم‌، نمی‌بینم؟ هستی تو؟ اینجا؟!

۲- از اینجا، مادر!

۲- بیا بنشین، بیا تو جای پسر من هستی، موسی. تو جای شیدایی.

موسی اگر دل آن می‌داشت چه هم درهم‌شکسته زن نگاه کند، می‌دید که بوسی چروکیده گونه‌ای خیس شده است. اما راست اینکه موسی دلشکسته بوده، سر فروکندنه داشت و به گفت‌های زن، هم موهای انگار می‌سرو، گوش سپرده بود.

۲- بگذار و رخیز و یک لقمه‌ای نان پرایت بی‌بی‌روم، موسی. یک بی‌بی‌چا جای. چه چه چه

آدمی هستم من! تو هنوز از گرداده‌ای ترسیم‌داده و من بی جای اینکه فکر نان و آب پرایت باشم، سواره‌ی دلم را پرایت بپز آسمام. دارم عقلم را از دست می‌دهم!

۲- از آب و نان خورده‌ام، مادر، بنشین و آرام بگیر. از فردی صبح هم خودم.

می‌بایست سرکار، گرم مخورم. حلال هم می‌روم احوال ماه‌دریش را پی‌رسم.

زن بندار با خودی گیر کرد:

۲- بخت پرگشه‌ی ماه‌دریش. بدل با، ماه‌دریش. زمین‌خورده‌ی، ماه‌دریش.

هنوز دم نظر است که آن شمار دوالجوسی سید بچه‌ای را کرده و از آن بالا... آی خدا... آی خدا... مثل بال که شاده‌ای غیر کشید و... وای! موسی رفت‌م، بود و اینک کنار شانه‌اش ایستاده‌بود مقاتله پلوج و از او می‌خواست که یا هم‌بی‌گر برون و احولی‌ا از ماه‌دریش پی‌رسند. پلوج خار و حفر از
پیش گرده کوهان شتر و اکل و گنبت

توره بهبافت... من از دنبال سر می آمیم.

موسی از در به کوچه در آمد و قدم بر درازانی چری، به سوی قلعه کهنی براه.

افتاد.

در نور غبارگرفته‌انداز ماما دروش سر بر بالش گذاشته و تعاسه یکشته به زیر روشنایی گذر گام بود. رنگ چهره‌اش به پوست سبز‌شمشی می‌شانست و گماه می‌پاشید در جاله کاسه‌ها رم از دست داده بود و میان موها روز شقیقه‌اش که پیش از این رنگ شب داشتند، تاریک سفید نشان زده بودند. پرهای بینی فرسوده و شده و زیر گوش‌ها ایش گردد افتاده بود. گردش‌ دم سیب شده و استخوان‌های ظرفی چهره‌اش بدر جنسه بود و پلکها نشانه‌بر هم، دستوار و سلگین نفس می‌کشید.

شیر و کارگاه‌ها در خود فرو نشسته بود پربرنی بلاکنسی رمانشند. چفافنی‌ه زده و جانی به کاسه‌های یکپاره‌نا زانوها نکیه داده و خبره به نطقه ای چندام نطق؟ مانند بود.

ورود موسی هم نتوانست شیرو را از خود بدر کرد آورده؛ مگر اینکه سر برآورد بی‌گمانه‌وار موسی را نگریست و چنان به سر زانو گذارد. شیره به هم به چشم موسی تکیده‌تری پیش می‌نموده، تکیده و انصرده. جنگان که چندری گذشت، هم خمکه کرده بود. نه انگار که یازای لب از هم واگشودن داشت؛ نهایی از ایکش افتاده.

در خاموشی خفنیک و سلگین سقف، موسی به کنار ماما دروش خیزه‌کرد و آرام

نشست:

--- حال و احوالت چطور است، سیدا؟--- شکر... استاد موسی، صدهزار بار... شکرا

صدای ماما دروش از دور می‌آمد خیلی از دور. به گر سایه‌ای از پس هنست دیوار کهنه، به جای ماما دروش حرف می‌زد به کلامی خشته، افسرده و پرده کلماتی که در میانه راه می‌رفتند تا فرو پاشند و پوش بشوند. فرو می‌پاشند و پوش می‌شدند. واریز می‌کردن، مثل خاک بوده و کهنه‌جدار یکت قنات قدیمی، و غبار می‌شند و خاموش می‌شند. چه سخن؟ موسی به خود ندید دیگر تا حرفی بزنند. چه گفتند و چه شنیده‌های چه موضوع سخن، خود در عربی‌انی صریحش هزار زبان دارد. دیگر چه و پرسی از ماما دروش؟ دیگر چه واگری به ماما دروش؟ که ماما دروش، که درد,
خود پلاسی است گسترش، پیش روي با هواز شينه شينه زبان.

وایپ آگر بوي پيچ آزرت مي دهد موسي، وایپ!

موسي به شيرو و اكسنت و در او پرست. شيرو حرف را پي گرفت و گفت:

- بابا گلاب اينجا بود و حكيمى كرد. او گفت كه ماهي درونش را لات پيى

بخواهانم. من هم از عصر لند راه افتدام در خانهها و هر چه پيى و تبالة تازه بوده

ميان قلعه جمع كرده و آوردهام. بابا گلاب هم، پيرمرد بیجاره، دستهاش را بالا زده،

تبالةها را خمیر كرده و تخت كرده روى تخته کرباس و سبد را خوابانده لات پيى و

لته پيچش کرده. او گفت كه علاج دردش همين است و همين. من كه كر و گنيچ شهدن.

شاید هم باشد. چه می دانم!

موسي پیهوده دید تا حرف از درمان و طبیب و دارو زدن و به فکر شد تا

آنجه را مي پندارد. بابندر در ميان گذارد، مگر ميں شونه كه ماهي درونش را به شهر بزند

و با هم نلاش و تغلابی سی را روی تخت مورپخته به خواهانم؛ و در ذم به چابعانه

آقای افتخار گمن کشید و دوکر دامپزشک را که باراني تنش و روزنامه بيش از هر

نشان ديگر در ذهن موسي مانده بود به یاد آورد. امید اينكه آتشیپان تازه باتوانند

ققدم برای ماهي درونش برداشد

شيرو گفت:

- همان روزهاي اول قربانبلى به شهراب رفت و یک شکستنيد آورد بالا

سرش. شکستنيد نپرو مشغول جابجا كردن استخوانهای سيد بود. زحمت

خودش را كشید آن بندت خدا. سيدهم خيلي درد كشيد. فغانى همه در و همسایهها را

خير كر. جيگ... خدا؛ چه بگويم!

هلاهدریش به ناله گفت:

- مگوا... مگوا... حرفش را که می شوون، یادم می آید. یادش که می آید... درد

می آید. درد... مگوا، مگوا

شيرو بر وصف و شرح گفت:

- شاید هم خوب جا نپیاده باشد. شاید جوش نخورده باشد. شکستنيد گفت

که فقط از بند دردنهای شبه. گفت كه استخوانها شکسته. گفت استخوانها از چند جا

نشکته. اين است كه سيد نمی توانت سر جايش تکان نخورد. جا به جايش كه می کنم.
داداش به عرض می‌رسد، ناچار همین جوز مثل لب در یک چا افتاده و تکان نمی‌خورد.

به زور دو دم شیره‌های ناعاش را می‌خواهیم و نگاهش می‌داریم. همین حالا هم چشم
به‌وره فربان بلوچیم. آن روزی که سید افتاده یک‌جا، خودمان از ناچاری همین‌جا
برایش قلیان شیره درست می‌کنیم. قربان هم، خدا از برادری کم‌اش تکنید اگر به پیام
توانه باشد روزی سه نوئت می‌آید و برای سید شیره چانه می‌کند، معاذالله که خود
بلج نب به لیه پیج. حالا هم که می‌بینیم! دم به دم بلکه‌ایش زا زا هم و می‌داود و به
در نگاه می‌کند و هر صداپایی که می‌شنوید اینگار می‌کند که صداپایی بای خدا
است.

ماه‌دوشی، از دور انگار، گفت:

- خدا از برادری کم‌اش تکنی؟

مرویست دست بر شانه‌ها ماه‌دوشی گذاشت و گفت:

- حلال و دمی می‌آید، قربان. داشت شترها از مر و بام‌م‌ه‌یود.

شیر و تاگه‌ی خاموش گرفت، جنگه که انگاریا صدسال دبیک خیال سخن ندارد.

موسی دید که بکاره‌ی موهایش خیسن شدند و به اختیار انگار به صدا در آمد و چشم
در چشم موسی گفت:

- می‌بینی چه حال و روژی نصیبی شد، موسی؟ می‌بینی، موسی؟ که کی

شکوه بیرم، موسی؟ به کی... موسی؟

موسی چه بایست می‌گفت؟ می‌توانست بگوید؟ گاه چنان می‌نماید که هیچ
چیز پرکنتر از کلمه‌ه نیست، پس تا دشواری خاموشی را تاب آورد، سر فرو انداخت;

مگر اندوهی را که چون سماج در چهروشی شیر داشت بریان می‌شد، نبیند:

"می‌بینی، موسی؟!... می‌بینی؟"

ماه‌دوشی از دور، از راه خیالی دور، از پس هفت دبیکه گفت:

- تو، خوب، هستی، موسی؟

- آن خویم سیدجاین!

- جا... بودی، این همه... وقت؟

- به شهر بودم، سیدجاین.

- شهرو... شهرو... شهرو!

تا مویهای در یخ فضای خانه بیفتند، موسی به شیره گفت:
گل محمد از حبیب غربخت، خبرش را داری؟
شیرو به هر مسیر سر جنوباند.
موسی گفت:
۲- می دانی که اگر نمی غربخت، سرش بالایی داری می رفت؟
شیرو باز هم به هر مسیر سر جنوباند.
موسی گفت:
۳- لاید خبر های دیگر را هم شنیده ای؟
شیرو به بال سرویست، مژه ایش را اخشنک کرد و گویه کرد:
۴- سیا بخخت، گل اندام. سیا بخخت، خاله جانم. بعد از علی اکبرش چه روز و روزگاری خوا یافت، پیروز؟ چه داشم که دفمارگ نشورده؟ هی...
موسی گفت:
۵- دلنت برای خود علی اکبر حاج پسنند، پسر خالهات، که نمی سوزند؟ می سوزد؟
درمانده و دل به هزار راه، شیرو گفت:
۶- چی با تو بگویم، موسی؟ چی با تو بگویم؟ هر که و هر چه بود، پسر خالهام.
بودا قوم بودم، هم خوشون بودم، از یک تهر و خانمان. حالا برادرهايم... آنها چه خوا شندن؟ عاقبت کار و روزگار آنها چه می شود؟ غم و غصه! درد و غم و غصه! دل آدم.
چطور تاب بیاورند؟ کباب است دلم. موسی؟ کباب است دلم.
موسی دلش می خواسته از برادران شیرو، چنانکه بودند، به مردی یاد کند.
۷- می خواسته به شیرو قوت قلب بدهد. این یگانه راهی که به نظرش می رسید نا زن ایلی را مگر آمیز دلم رهگی چرکین بیرون آورد. برای شیرو شنیدنی بود که برادرش،
شیرمردانی بوداند. دلاورانی بوداند. اما موسی چا و کس را امن نمی دید. به
ماه دریش اطمینان نمی شد داشت. در خلوتی نت بختی با خود شیرو هم اگر روی
صحن می داشت، بنا به در اینکه همة جزیات را برای شیرو بازگو کند، دو دل می بود.
پس ناجار از این بود که دندان روی جنگ بگذارد و آرام بگیرد.
۸- همه! رفیق راه، استاد موسی هم که انجامست!
عباسجان کریلا بی خداناد بود که ناگهان در خانه ماه دریش سپر شد. کسی
انگار خزیدن او را به خانه ندید. بی صدا آمد، مثل گویه. نیمی‌نشه شینه او را
یکشاخ روزه شانه اندائخته بود و آسیب‌های یکمنه مثل گردانگی‌ها که بود. عباسیان بی‌آهنگ جواب روزه‌ای از موسی یا دیگری بستنود، نرم و بر صدا پیش آمد. کنار ماهدوریش و مقابل موسی گزین نشست و یهم‌سیده

- چطورها هستی تو، می‌بیدی؟ دو سه و زوزی هست حالت را نپرستیدم.

صدای ماهدوریش، نخی کش آمد، گفت: یکر... شکر... عباسیان!

- تو چطور هستی، شیرو؟

- من هیچ نپرسیدم!

شیرو سپید آمدن عباسیان را به خانه خود می‌دانست. عباسیان آگاه شده بود که برای ماهدوریش قلبان شیره در خانه فروهم شده است و ماهدوریش جشم به راه قربانی‌لبق دارد که بی‌باید و کارش را راه بپیوندند. این بود که آمد بود تا به جای بلوج او برای ماهدوریش قلبان چاق کند و ته و بر دوده را هم خود بتراشد و بکنند. عباسیان رویبند کسی نبود. جشم و زیانش به همه کس باز بود. به وقت نیاز که پروای وقاحت حس داشته. این بود که گفت:

- قربانی را دیدم... خیلی گرفتار بود. دردت اگر شدت دارد سیدیان، می‌خواهی چراغ را روشن کنند دو تا دود بگیری تا قربان ببرند. ها؟

عباسیان و ماهدوریش هر دو به شیرو نگاه کردن. شیرو برخاست و سینی چراغ قلبان را از لب طافجه برنده‌ش و آورد کنار دست عباسیان گذاشت و عباسیان به کار روهای کردن ب‌سی‌ا به چراغ شد. شیرو رفت تا چای را آماده کند و موسی چشم دوخت به آنجه که زیر نگاهش داشت انجام می‌گرفت. لابد یا یا به رضای خاست و می‌رفت. اما احساس می‌کرد به هیچ کاری رغبت نداده. دلش نیم‌خواست از جاوش تکان بخارد. دل‌لوده بود. بیش از آنچه خود می‌پنداشت، دلم‌لوده بود. غم دنیا انتگار روی دلش بار بشده بود. پیشانی بی پشت دست، که دست برکاشه زانو داشت، گذاشت و حس کرد نبود شیره ترباک بلند شد و بیش به پین را در هم آشفت.

- شیرو... کچایی شیرو؟...

صدای خوش طنین قربان بلوج بود که خانه را بیر می‌کرد.

- کچایی شیرو؟ بی‌پرو خانه! بندار با توکار دارد.
موسی مردافت و به قربان که فدم در آستانه در می گذاشت، نگاه کرد:

_ مگر آمد بندار؟

کربان گفت:

_ هم آمده و از دهنده آتش می یارده، مثال ازده. نادعی را هم همراه آورده. اجاره
مطیع خاموش است، خانه خاموش و کور است. هیچکس نیست. همین از ته بیراهم
درش کرده. عصبانی از همه است. بعدا نشان از تو هم می گرفته، موسی!

موسی در بخانه خود، پرسبید:

_ یاز من؟ با من چکار دارد؟

کربان گفت:

_ دمدم دانم، خودت را نشانش بدهی ضرور ندارد!

شیرو یپالهها و دستمال خرا را کنار دست قربان گذاشت و گفت:

_ تا من بایم که ترا انجا هستی؟

کربان گفت:

_ می یادم!

هر چند جهیزی در خانه شیرو و ماهدرنیش بود، تا بیم دستبرد آن برود؛ با وجود
این شیرو عباسمجان را به نگاه، نشان قربان بلوغ داد و قربان سر جنباند و شیرو از در
بیرون رفت.

_ صبرکن، شیرو، من هم با تو می آیم.

بیرون در، شیرو به انتظار موسی ماند.

زیر دالان کهنه، شب مثل هر شب خفه و تاریک بود.

موسی به شیرو گفت:

_ می دانم و می بینم که دلگیری، خیلی دلگیری، اما می خواهم دو کلمه‌ای
همرامت حرف بزنم!

_ همین جای؟

_ اینجا، با هر جای دیگر!

_ خوب... بگو!

موسی گفت:
آنجا دوست و آشنا بهداکن که ماهدرویش را به مریضخانه بخواهند. هر جویی شده بهدی این گار را کرد و گرگن‌ها آن گفوی ماهدرویش عقب‌های این ناخوشی باند.
- چه جویی؟ چه جویی می‌خورد او؟ یا برد به شهر؟
- هر جویی به‌سوی جویی یک چشمه که جویی به‌سوی یک چشمه. باید بپریم کنیم.
- یا او از جداش معی تواند تکان بخورد. دستش می‌زنی قوایش می‌رسد به عرش.
- چاره چیست؟ راه دیگری هست؟ جز این باشند روزه و روز بیشتر گرفتن.
- می‌شود.

از دالان کهنه که به‌دهانه بیچیدن، لاا سر به‌پاید شد.
- ماهدرویش به‌خانه هست، شب‌های چم?
- کجا می‌خواستی باشد؟ پای رهبار دارد؟
- لاااااکيفة دستش را نشان شیرو داد و گفت:
- دام برایش شوربا می‌برم، شفا به‌پایش را یا خدا بگیرد.

آهی به‌حسرت از سبیله شیرو کننی شد و لاااااااااااااااا این کهنه از نظر افتاد.
- موسی گفت:

- غشیات خیلی بیشتر شده، ها؟
- می‌بینی که نمی‌بینی؟ یا این دل‌سوز خانم‌ان دارند آبی می‌کنند، های، های...

خوب؟ حرف دیگری چی بود؟

تسران کنار جز حسام ایستاده بود، موسی می‌توانست به‌فهمه که قدرت‌برای دل‌خوشی کسی آنجا نایسته است. شیرو را بر درازنای جویی و اگذشت تا به سوی خانه‌ن‌بنداد و خود با واپس کشید و بیخ درخت ترک‌یید ایستاد.

قدرت به طرف موسی آمد و گفت:
- می‌دانی که نادعلي آمد؟
- شنیده‌ام!

نادعلي به من قول داده بود که اگرگذرش به قلعه‌چی افتاد، مهمان من باشد.

سلام من را به‌پرسان!
کلیدر ۵

همین؟

خدت بی‌بایش خانه من در را و می‌گذارم.

قدیر شاهی چرخانید و گذشت و موسی از جوی آب به‌زیر، بی‌خ دیوار را گرفت و به‌سوی خانه بندار رفت. بابت‌گردیده بندار روى تریخام جرج و توری را تبلیغ می‌زد و نعره می‌کرد.

... هر کدام‌تان را از یک گوری باید بیدارد! کجا هستید؟ خیال می‌کنید من مردام که اینجا را به امان خدا گذاشته‌اید و وقت‌هایی؟ اگر من با چهار تا مهمان گریه از راه رسیده‌اید، بی‌خ می‌‌شود آیوب بیم میدید، دیگر این انجام خانه از است، اما اگر به گورستان یا گذاشته‌ایم! شام غربیان خدا نامرزد و یک در چه نمک‌ناماسی‌ایم را شیرو بی‌به‌یک حرف و سخنی به مطبخ رفته‌بود؛ موسی پله‌ها را بالا پیچید و به بندار سلام گفت.

بندار را از راه رسیده‌بود، بندار، شیرو هم گرفتار ناخوشی ماه‌درویش بوده.

بندار دست از تلبه بردادست و ب روز موسی فربعد کشید.

... ماه‌درویش! ماه‌درویش! با این ماه‌درویش بخورن را خون کرده‌اند! مگر آدم چند بار می‌سیرند؟ چند باره‌ست چند بار که به دنیا می‌آید! همه‌کار کار دنیا به کار دنیا نگر که کاردی کار کردی که کاری به‌کار دنیا دارد؟ موسی هیچ نفگفت. جرج را از دست بندار گرفت و به بالاخانه‌برد.

در علیه امانت بالاخانه، هم دریچه، نگاه به تاریکی بی‌پایان بی‌بایان، نادعلی ایستاده‌بود. پرتو نور جرج توری که از بیشتر سر بر نادعلی تابید، موسی احساس کرد شاهنهای بس چارگوشلی بیش از بیش خم‌پرداشت‌شی می‌نامید، دزدانه دنبال سر خود، روى تریخام را یابید و به نادعلی سلام گرد و خف گفت:

قیمی‌کریلای خداداد به شما سلام رساند، ایمان! سنتیک و خسته و خاموش، نادعلی به سوی موسی روز گردن‌دید و نگاهش کرد. جشنان نادعلی در نور تند جرج توری نیک‌آک لود می‌نمود؛ داغ و گدازند می‌نمون، چنان که اندگان بر هرچه‌گذشت، می‌سوزانند و می‌گذشت. گرمای داغ شعله جرج توری شاید روز و بیشتری موسی را به آتش می‌کشانند، اما نیک فرورزان جشن‌های نادعلی را نیز ناب نمی‌توانست آورد؛ پس سر فرواندخت و گفت:
پس کر قنعان؟
موسی به آوردن قنعان بیرون دوید. شیرو مریله‌ها قنعان رابه دست موشی داد.
موسی بازگشت و قنعان را حس دست بندارگذاشت. نادعلی همجنان ایستاده بود، با
شانه‌های انگکی خمیده. موسی به نظارت نادعلی انگکی درنگ کرد. بابقی به او توهید: 
ایستاده ی اینجا که چی؟ برو بگو فکر شام باشندا!
موسی بیرون رفت، بلده‌ها را سرازیر شد. از دالان گذشت و لب‌گوی گناه، کنار شیرو
که به کار گاندن په راه جوجهای بود، ایستاد و انگار با خوی خفت:
دیوانست!
صدای بندار از درون بالاخانه بلند شد:
بیا دو تا چای بریز بسارا کجاکم کرده خودت را؟!
موسی بالا دویده، به بالاخانه خزید و بیخ سماور شست. عطر ترباک فضای
اطاق را انبناشت به بندار و افرور را به لبه متقن تکه داده، تمامانده دود را آن لوله‌های
بینی بیرون داد و دست که به نعلبکی چای دراز میکرد، پرسید:
گفتی کی آمی تر؟
غروری بود که?
بندار اسکان خود را به طرف موشی خیزاند و خفت:
پرماه بشر گن... خوب، چه خبرها؟
خیر خوی، بندار.
موسی چای بندار را پرورگنگرد کرد، اسکان را پیش دست او خیزاند و نیخز به
نادعلی نگاه کرد. نادعلی اکنون به بقید مقابل چای بندار تکه زده و دوآو برآورده بود
و همجنان خاموش بود. موشی حس می کرد، نیرویی درنادعلی چارگو شلی هم که
کنکاوی او را برمی‌انگیزد. حتی چنان که او خوددار نگاه‌های کنکاوی خود
تیم توانید باشد.
بيرخالو چطورها بود؟
دعاگو، بندار. سلام و ساند.
بندار لب به اسکان چای بر و خفت:
شیبدام ابن همسنیه تو، ستار پیشه دول مال معبد و رکی دوراتی دیگر را از
زندان گریختن‌ها؟

اهساس این‌که بندار سرحال آمد، است و سی توان با او کم‌کنگرد، به موسی
نوقت می‌بخشید تا به بندار بگوید:

- این مهربانی را برای ستار آونسته کرده‌اند، بندار. یک آدم غربی بکل‌بایا کی
بناشد که بتواند گل می‌ریزد، را از زندان بگریزند؟ شهوتانی چی خاطر هاکه غافلگیر شده‌اند،
بعد هم که جیزی دستگیریشان نشده، وسیله اینش تقصیر را‌گردان حذفیان دور کنند
به ستار تهمت استعفای و او به آنجا که داده‌اند. کی باورش می‌شود؟

نادعلی به نگاهی ناتمام و انگکی ناباور حالت صهره موسی را گریست و باز به
خود بیرگشت. موسی به اخبار خود را چشم و جور کرد و به آنچه گفته بود، با دقت
اندیشید و حتی لحن گفتار خود را به سرعتی که فقط کار خیال می‌توانست باشد، باز
سنجد و پذیرفته اضطرابی که در دلش به شکوه درآمده بود، گوش به خصوصی و جسم به
لبانی داشت تا مگر بزاتبا سخن خود را واکنش آنچه دیگری می‌گفت، هرسی اینجا
آنچه که بندار می‌گفت، بتواند بارش‌سازد. نکته‌ای که ظن و ذره‌ای خود موسی را
بیان‌گذشت بود آن به اشکالی بود، توانست بچوگاهان، در باز ستار سخن گفت و از
او دفاعیه بود. واکنش گردید که حصولاً نادرعلی نیز، هم از چهین شهره‌سخنی
بوده‌ناباوری فاش هم از همین، ناباوری خود موسی هم از همین بود.

بندار که در بی پا برگزاری موسی هنوز سر پنبه‌باره و همچنان خاموش بود،
بتکه آتش جانداری به دندان مناقش گرفت، لی به نی چسباید و با مهارت آزموده,
صدای جریجی منقطعی از وافور در آورد؛ حسی بچانش به پالای سوراخ را به یک
نفسگردن بر این کشید و از آن را به ازای نسبت زبان و واکنش، آتش و مناقش و واقور را کنار
مجمعاً بر لبه منقل گذاشت و به شتاب و بسی‌ی نامل، دود می‌رود را آتش بزد و دهان به
پیرو داد و سپاسه بلند و استخوانی اش را لگرد به عادت گذاشت گذرناند و
پی آنکه نگاهی از زیر ابرورها بالا بوده، با صدازی که انداکندی می‌رفت تا آرام بگیرد،
به‌خود و جافانته گفت:

- همه کاری از همه کسی ساخته نیست، اما... بعضی کارها هست که فقط از
بعضی آدمها ساخته است. از دست همان آدم‌هایی که گمانش را نمی‌پری، از دست
همان آدم‌هایی که در نظرول خیال مکن کرده، پوزشان به صدارت نمی‌آورد، من هم
یکی از نیازهای کار، کار ستار باشد. همه‌چیز حکم‌های هم نمی‌دهند. اما اگر در این کار، یکی سه نفر در میان باشند، می‌توانند به‌همراه یکی می‌پرم. من همان روز اول هم که این ستار را دیدم، از اینگونه و قرار گرفتن دو همایند در همان نگاه اول بو برنده که خاطب شما کج است. این دوره، همه‌چیز آدم‌هایی که نیستند. گرگانی گرگانی در جدید میش. در همه جای این مملکت مه و ریخته‌اند، مثل مور و ملخ تجنسی و تنگ هستند. این بینه‌دوه هم یکی شد! حالا چند وقت است که در بیابان و دهات این ولایت برسر می‌زنند. همه جا هست و هیچ چه یکم نیست. تا حالا چه کسی همیشه، او یکیست؟ چه کسی همیشه که او چکار می‌کند؟ اصلاً یا چه چکاری دارد این طرفها؟ براسای از همان تحته و در تر سن بینه‌دوه هم چچ دیگر به در دیگران روشن نیست. هیچکس از خودش نسبت به این مردکه بالغ‌تر از اکنون می‌گذرد و برای چی می‌ماند مشت رعیت محتاج به نان شکربره، برسر می‌زنند؟ برای چی؟ چه منفعتی در این کار دارد؟ کی دیده که آدم‌میزه، به یک‌یکی و نفعی در یک کاری بینندند، فدی و واردند؟ آخر یا چه نفعی می‌برد از این‌الاخرجون والاحمی؟ کسی نیست به او بگردد آخر خانه‌خواب؟ مردم کفنش و گیوه به بیانشان داردند که تو می‌خواهی پاریکش را دوزی؟ یا حالا کسی همچون چیزی را از پرسته؟ چه پرسته‌که؟ اما این بار اگر سر و کل‌آمیش این طرفها پیدا بشود، من از آنجا می‌پرسم!

بندار اینجا درنگ کرد و موسی که در میانه‌گفت‌ار نگاه، دزدیده، سر قروافکنده و یکچگانش شنوا شده بود، در خاموشی نگاهان زندگان به اختیار سوربیور و به پابفی نگاه کرد و در یک چه درهمی که همین‌گهش شده است، چرا که لحاظی روزی پیشانی از اینگاه مش شده بود نگاه موسی‌دمی بهش نتوانست تاب بیاورد، لزیبت و گرگانیئ و نا جوانان اضطراب خود را به‌پنای کنند. دست به سوی استکان خالی کنار مجمعه دراز کرد. آن را برداشت و بهش اورد تا زیر شمار سکارا بگذارند و برای بندار چای نور برزید. اما صدای بندار که دوباره برخاست تا خرفس را پی بگنیرد، اگر موج نت‌و مسمی‌نهایی از رعشه در بازو و آورنج موسی دوادیه؛ بانوان که صدای لزوم استکان درگویی نعلیکی را پیش از اینگاه شیر سکارا فورا بگیرند، نتوانست از چشم بندار، حس نادعلیکی و یکی خود پنای بندار. با این‌همه در خودداری خود، باز هم باید می‌کوشید تا بدرد از آن، لرزش دم‌ستر قوری چیزی را واژگون نکنند؛ هر چند که
تلاشی برای برداشته شدن از لغت‌هایی به‌طور تلاش، که خود از پیل صورت‌گرفته، بود; پس در این‌جا نیست؟!
شیباد می‌اندیشدی، به یقین نه از آن نگاه بود که بنداردی اندیشید. هر چه و در هر گمان
که نادعلی بود و به هر سبب، آن‌چه در او عیران و آشکار دیده می‌شد، افسردگی بود;
افسردگی دل و گرفتنگی روی. جهه جوان چارگوشی چنان خشک و بسته می‌نمود
که بندارد عصر نست کلام بل و زیبایش خشکی‌های اش. لیبقش بر هم انگار مهر
شده بودند و نگاهشی سکین و سخت و پریندار می‌نمود. رگ میانه پیشانی اش
بدرجه‌ش و زیر گونه‌ها گود افتاده بود. این سکوت در گفتار و سکون در کردار
چیزهایی نبودند که بندار بتواند خوشی‌سین بنگردشان. کمترین نشانه اینکه دریافته
می‌شد، جوان چارگوشی را چیزی از درون می‌خورد.

کتابت عشق صوفی، آیا هنوز در دل نادعلی کهنه نشده بود؟

پندرای بنداردای موسی را گفت:

- یک چای گیگر بریز، جای نادعلی را هم نکن و وریخ به فکر مفرغ باش!
موسی چنان کرد و سپس قوری را آب بست، سپس مسار گذاشت و برخاست از
در بالاخانه بیرون رفت.

در دومن مطیع، نورهبان و شیرو پای اجاق بمبایته زده بودند تا جوجه خروس
را آب‌دهند کنند. موسی سفره و نان را مهیا کرد و به بالاخانه برید. صدای اطاق همان
خوروخور جراح توری بود و چرچی چر و چر و چر. موسی سفره‌ن را در دیوان گذاشت
و بیرون آمد، زیته‌ها را به پایین دوید و اوردن کامه ماست و نگ اب و نمکدان و
چه و چه را به سوی مطیع رفت. صدای سوت قدربر، پای موسی را‌چم در مطیع گند
کرد و او را می‌پستاند. موسی از بالای شانشان به تخته‌نگار نظر انداخت و جلد به سوی
در حیاط رفت.

قدیر می‌خواست از رسیدن بی‌پیام خود به نادعلی اطمینان بیابد. موسی به او
اطمینان داد که بی‌پیام را رسانیده است. قدیر گذشته و موسی به مطیع بارگشت.
جووجه خروس را به‌خاطه نگاهی، در کنار کامه ماست و نگ و لیوان و نمکدان، میان
سیاه جای داد و سیاه را یارا نواست و به بالاخانه برید، بر سفره گذاشت و آماده به کاری
دیگر‌گرد بود، کتار در ایستاد.

بندرای اکر بود، صدایت می‌کنم.
نورجهران و هیمر هنوز درون مطبیق بودند. مادیان ماهدروشان که حالا از آن بنا‌بود، برای خود در حیاط می‌گشتند و پوشه به پشت‌های خار و سفره‌ها شترها می‌برد و می‌گذشتند. ابتدا سفید نادیده بوده اما دختر بود و هم‌گاه دیگر رسانه و کفاء می‌ساختند.

صدای آتشکاری از شب قله‌چنی پر می‌آمد. زن بنا، فانوسیش به دست‌هایی زرد، دو پایه‌ای تیز و در پی نورجهران از مطبیق برون بود، کار کرد و ریز کوزه‌ها پشت به دیوار داد و عراق از بیشانی پای کرد و پیش فارس از آن افتاده و دمی دیگر، سیاه‌خاکی به پا، بین دیوار تنست و کوزه‌ای از کنار هاون برداشت. آن را روی دسته‌ای بلند کرد، جرجه‌ای آب نوشید و کوزه‌ها را سر جایش گذاشت و گفت:

- بین اگر با من کاری هر کدام که بروم، بگو به بناچ که سید به لاجال است!

موسی از بین دیوار جدب‌بوده به دهانه‌ای دلان برهانست، به درون دلان گشید.

صدای پاهاش روز تحیت کرده، شدکه به بالاگاه رفت. بعد از آن صدای پاهاش شنیده شدکه از در بالاخانه برون آمد و روز تحیتی به طرف بلها پای تندکرد و سکس فرو رکد، از دهانه‌ای دلان بکسره به طرف شیرو پیش کشید و گفت:

- می‌گوید صبح اول وقت ببا. انتگار قابلی را بیش فروشن کرده.

شیرو برهانست و پیش از آن‌ها از گنگ شانه موسی بگذرده، پرسردی:

- تو چه می‌خواهی به من بگویی؟

موسی در کنار شانه شیرو تاندیک دید در رفت و آنها گفت:

- بگناز اول بای ماهدروش جاردای سازیم، بعد خواهد رفت.

شیرو پای نگاه داشت و روز به موسی ایستاد و گفت:

- چرا دلما را به هزار راه می‌بری؟ بگو هرچه می‌خواهی بگویی!

موسی شانه به جری دیوار داد و گفت:

- حوصله کن، برازیت می‌گویم، حالا برو سروخت ماهدروش. برو... دیروئت

است.

شیرو از خانه بدر شد و رفت، موسی ناگهان پای کند و در پی شیرو دوید:

- می‌خواهی باینی از دلان رفت کن؟

شیرو بگشت و به موسی، با تامل نگرست. شب بود، با این وجود، موسی
احساس کرد نگاه شیرو پاسخ نیکاندیشی ناستنجیده‌ی ابست. بس یو سخن پا و اپس
کشید، روزی برگرداند با صدای دور ودند گام‌های سبک شیرو تا آخرین ذره در
کوشی پشتی، آمیزه‌ای احساس تنش و تکویت خود، برآمد، از تاپختگی ورمانی دیده.
_ آهای... استاد موسی، ارباب را بگو بیای بای تلفن!_
موسی همچنان که پای در حیاط خانه می‌گذشت به سید تلفنی که لب بام
خانه‌اش استاده بود، گفت: _ارباب من، ارباب تو نیست؟_
سید تلفنی نه از آنکه خودگوی موسی را شنیده. بل از بیم لکنای بندار از بام
فرود آمد. لی در را بر هم کوخت، از جوی بپید و بیش از آنکه موسی بیغام را به بندار
رسانیده باشد، خورا را به حیاط خانه بندار اندیخت و به صدای بلند، بندار را خواند:
_ بندار... بندار... آقاست... شما را کاردار_
نیمتنده بر دوشی، بندار به لب تخباه آمد و بیش از آنکه سید تکرار سخن کند
چنان وانهمود که شنیده و دربافت است، بسی چابک و تند بله‌ها را فرود آمد، از دهانه
دلالان پاییرون گذشت و پیشایی سبد قدم به منابع مسی کوچه کنید.
_ آهای... پسرا تو... اسمت را فراموش کردم!
_ موسی، ارباب، من اسم موسی ست.
نادعلی لب پیشگاهی تخباه استاده بود و دافته قبای سباهش را روی شانه‌ها
صاف گردید. موسی همچنان چشم و جانه به بام. پرسید:
_ کاری بود با من، ارباب؟_
نادعلی به پاسبخ مسی نگفت. خاموش فرود آمد و از موسی خواست که او را
تا خانه‌اش قدر حمایت کند.
_ دایی تان چی، ارباب؟ او همین حالا برمگرد؟_
نادعلی به نهانگار چیزی شنیده است، خاموش و یلدا قدم به کوچه گذشت و
موسی را در پی خود کشانید.
این پی اعتیادی نادعلی، شاید می‌بایست برای موسی زنده می‌بود. اما موسی
بیش از آنکه دلداره، از چیز رفتاری باشد، احساسی خوش‌اش و دلپسندان از آن
داغست. این گر و پوزگمشی نادعلی را پیش‌رسیده می‌بافت. شاید از اینکه چنین کرد
و گشت‌هایی از سویی نادعلی، فقط در پایان بندار و متوجه آور به‌دید. واکنش و رفتاری نسبت به آن‌چه که از سویی دیگری نادعلی از او رفته بود. این را موسی گفت، فقط امروز و این بار برایش بود که مهربانی های بندار به خواهرزاده خود، بکس، دروغ و مصالحه آمیز است و به‌کرده روهی کاری و فریب است. این بار هم دانسته و دریافت بود که نادعلی به‌خود خوانست و دلخواه خود، بلكه با سماجه بابقلی بندار به قله‌چمن آمدته است. در حقیقت به قله‌چم جهان شده بوده است. گرچه، چنانکه موسی می‌گفت، برای نادعلی ابنجا و خریچ جافتویی جندهان آشکار نداشت. این بار نادعلی موسی می‌گفت، برای نادعلی چارگوششی به‌هم چیز، که بک حال مهم بود. یک حال. یک آن. مهم رهاپذیران از قید بوده، قائل که ابنجا دیدار بندار می‌نمود. نادعلی حال و رفتاری حنان داشته که اناگر جیزی، بخش از همان و آن که در آن سیر می‌کند، برایش ارزشی ندازند. این را با راه‌پیمای خود، با بلمرفتی خود، گواه بود که در هر گامش تصدی مگر خود گام نمی‌گوید. مره این نادعلی چارگوششی به‌نظر می‌رسید دارد در زمینه این گروه مردمانی در زمینه آید که می‌روند تا این دم به دم درگیبو پرسندان. یک از آن‌ها در دم درگیبو به جستجوی نازدازی، باشند. یک از آن‌ها از این دم قصد‌گیری داشته باشند. از سر ترس مردم گروز از آن‌ها، مگر رهاپذیرری بی‌درگی از تنفیذ دمادم امر. یک اشیان راه لحظه تماها درست تا به دوری بیفکنند بی‌درگی دل. نه بهداش حسروت حسی که گودی که برای جوز پهپاد خود به دل حس می‌کند. بل به بیزاری زنی چون که‌همه مانده خود به دم می‌افکنند. چنین مردمی که نادعلی بود و جنان مردمانی که اولان بودند، تنها به یک کار و به یک کویدار دستی باز دارندند تندی و زیاده‌روی. افراط، افراط در هره چه. افراط در عشق، افراط در نشاط و در اندوه، افراط در کمال و در خشم، و تاکنون هساننه از مسیله نهاد، افراط در سجاوت، به‌لبه‌ درخت ایستاده‌اند بی‌آنکه جاذبه آتش را در دهشت دوزخ از یاد ببرند.

و جهنم‌یا،

فردا ایشان معنایی جز روشنایی آفت ندارد. هم بدان‌گونه که شد ایشان با خراب و خوابی و خواب خوابات معنا تواند شود. با پشت یا به‌هر چه قابل و قوواره و قانون یافته است، پدیداری دو زم از پشت آبیخته به شکست خود بآغاز کردند. این، ازدست‌دادن هره چه و هره چیز خود، و نهایت را از دست دادن خود، خراج و
تاوانیست نهاده در گرو سنتی چنین نابنیاندیشه، میلی معرفت به بسودون بال و پر خود، به دورکردن پر و پوشال پیرامون الخود، و نهایت را به فلیت كردن و نابود گردان خود در ایشان گذانان و شعلهور است، و سوا ب جرکسبایی و جرکزادایی از خود، جنده و چنان افزای می گراید که نه جنده دیر ی به خود گرف درنگردند، چیزی جز پوستی چسبیده به استخوان نخواهند یافت. این چنین زعمی، دانش جدیدانه‌ی می خواهند روح خود را نجات دهدن؛ هر چند یبیوقوف و پی اواه، سیاماب برآمده از درون ایشان، را؛ و سبزه‌ای کرکناگون می توانند بیابند سرگشه‌رفت و کم‌شن و نهایت را خشک‌گیرند در صراب باده و آفتان؛ با رهایش بی‌مهار در شکن شکن وار صخره خشن تا به هم درشکستن و تن پاره پاره باره تن به خستگی و ماندن، به مادرکی و فرسودن بر تکمک‌های هر سنج و شاخص و هالیدن. زرفای عشق را شرابای هولنداک شدن، یا گرکرده‌گم به دریبی صخاوت شدن. هر چه و هر چون، فنا شدن. نهایت را فنی و قدفا شدن. تا این میابند هولنداک و خوشان را کدام راه بر بینی سیب‌مال میلی قرار بگیرد! زرفای عشق؛ بیابان اندوه، دربار صخاوت؛ با صخره‌های خشن! تو کی، کجا و که؟!

- خواهشها دارم، ارباب!
- از من؟!

- دست و دل بازتر از تو ندیدم، ارباب. یک یک کار خیرا!
- کار خیرا؟!

- بله ارباب. اینجا یک مرد ناخوشی دارم، ما کم‌شنکش شده استخوان‌هاهای

اکر به شهر نرسید، شاید چن در برد، ارباب. در خانه‌ای دان تان کار می‌کرد. اگذشته او وارای کناب اجتناب و ناقصش کردن. در حقیقت بی‌شماره پسر دایاتی شیاد. حالا خیلی وقت است که نوی جا افتاده، دوا دانم هم به حاصل سودی نداین. بنابر یک سیر شرک خسته است. وقت تایی کرد به یک هور کارها برود. اینست که یک آدم معتبر باید نانی خیر بیشود اور رابط به شیب؛ پس؛ افتاد میله بتوان و روی تخت مریخانه

بی‌خواباندیش. حقیقتی مان در این نگر بودم که خدا شما و رسانه. بنابر یک نگر کرد

به شما بگویم. این کار فقط از شما ساخته است. رو بیندزا ردی به بندار، شاید بیشود سید

را برسمانی شهرو.
موسسی به گوش مانده بود تا مگر نادعلی به او بگوید: «همه‌ها شوید، می‌بیامد!»
اما نادعلی پیمان که اگر آنچه موسی گفتته بود، یکسره باد بوده است که بر شنوایی او گذشته؛ دست بر در خانه کریپسی خداداد گذشت و نه اگر با موسی بله‌که با خود
کنند.
رای، خانه... حواسم کجاست؟! هی!

نادعلی از هشتی خانه کریپسی خداداد گذشت بود و اینک شانه می‌خواهانید تا
قدم درون ابریاری پاگذار. قدرت به پیشواز برخاست، فانوس از میخ دیوار برگرفت و
چربی زبان خوش‌لاغفت;

بی‌میتی می‌بهنگشت، ارباب!

موسسی پیوست در ایستاده بود و می‌نبود که هنوز امید از ارباب تبریز است؛ اما
نادعلی خاموش بود. او حتی به جواب کرنش قدیر هم خاموش مانده بود. موسی
قصد کرده خواهش خود را از نادعلی بار دیگر، آنهم در بودی قدیر بر زبان بیاورد؛ اما
حس کردن مشاهدتش ممکن است اثر بازگوئی بر مرد چارگر شلی داشته باشد. بس،
دست کم‌ها حضور مصر خود را به نادعلی نمایانه باشد، گفت;

یکی از ریگر فرمایشی نیست، ارباب?

نادعلی سرش را بالا اورده، روی به درکننده ابریاری گردنادید و به چشم‌های سعی
موسسی که در سایه‌روش پرتو فانوس می‌دخشید، خبره شد و مانند طوری که
موسسی به درست یا به وهم، حس کردن خانه‌ای نادعلی با حركتی کند و ملاذ به بیش
کشیده شد. موسی به سکوتی که این و آنی بود، تازه پای درش بیاورد، مجال نداد و

بی‌میتی می‌بهنگشت، ارباب. خواهش دامنه که...

قدیر پیاله‌ها را پر کرده و خوره در موسی نگرفست. موسی نگاه به قدیر گردنادید و

کنند.

موسسی به نادعلی ارباب حرف ماه‌دوشی بود که بله به توانایی بپیامش مریضخانه

قدیر، قصد اینکه سایه موسی را کم کند، پیاله‌ها را پیش زانوی نادعلی گرفت و
گفت:
کار خیر که جای دور نمی‌رود. سید اولاد پیغمبر غرب انجاست، کسی را ندارد...

نادعلی که بار دیگر سر فرو افکنده بود، پیکاربه به موسی، ار را گفت:
- بندر اگر از یاد پرستید، نگو رفت قدم بزنید!
موسی باید می‌رفت. پیش از اینکه بار دیگر سرخوردید نابختگی اش پیده، باید می‌رفت. فهم این نکته اصلاً دشوار نبود، به راه که می‌افتد، پرستید:
- آخر شب بیاهم دنبالتان ارباب؟
- ببد نیست؛ ببد. نیستی! برای اینکه راه را کم نکنی؟!

پاسخ نادعلی به طمعه آمیخته بود. موسی با احساس دراز، احساس ناشی از دریافت ناخنگیر خود در کردار و گنش، احساس ناشی از دریافت نابختگی درگفت و کلام، با احساس که در کال و با سیا جنگیده آور دار برمی‌گیخت: با گام‌های سبک و زنگ و روبی شریزد، خود را از چشم و حواس نادعلی و قدرت کم کرد و جوان گریایی تارانته‌شده، راه به سری کوچه کشید. در حالی که در مشت گرد کرده خود را به غیث و خشم بر هم می‌کوبید؛ نشانه ملامت خامی خود.

نادعلی شانه خم کرد. پیاله را از پیش پای برداشت و پوزشندی پر لب گفت:
- گمان تمام بری دایی ام این جوانیکا مرافق می‌گذشت بی‌نشان؟
- چرا دیگر برای مرافق بگذارد؟

نادعلی پیاله را در گلو خالی کرد، دل انگشت در ماست زد و به زبان برده و گفت:
- شوخی می‌کنم؟ چرا دیگر برای مرافق بگذارد؟ برای خاطر و چی، مرافق برای بگذارد؟
- چطور برای خاطر و چی، ارباب؟

نادعلی گفت:
- بریجا یا پرکن پیانه را!

قدیر پیاله‌ها را پرکرد و گفت:
- خبر زاده‌ای شده؟

نادعلی دو مهم را هم کشید، خالیش را به دست قدری داد و گفت:
د地看着 من… من اینجا… اینجا خیلی تنگ و خنده است، قدری بیرون
نمی توانیم برویم؟ لب آب، مثلًا، با یک گوشواره، مثلًا، بیش?
قدیر گفت:
- چرا نمی شود، جوا نمی شود؟ عشقت شماست، ارباب، دم و دستگاهی
تدارم که من! آه! حالا جمع می کنم و می گذرانم میان این کیسه و می رویم لب
آب پایینیم. به دریوش گفتند معرفکات را جمع کن، دستش را گذاشت دم دهشت و
گفت: آم! چه می بینیم که می‌کسی‌م باشم!؟
- چپ چی؟
- در غمش مباشی، خدمت هاش را کردم. فانوس که لازم نیست؟
- هن. شک خودش خوب است!
کتار سنگی بر لب تختگاهی پایینیاب نشستند. نادعلی شانه به سنگ داد و چانه
بیالگرفت و دمی روزی در آسان و ستاره ماند. قدری جای کوزه و یالگه را با ساعده و
آستین هموار کرد و نخ دو گردن کرده‌ی ماست‌های دیگری را به دندان کند و دهان را کیسه‌ی را واگشود،
پیال‌ها را پر کرد و گفت:
- آه! این هم از این. دروشی معرکه را پر اجای پهی یهین می کنی؟
- قدریا!
- بله، ارباب؟!
نادعلی همچنان روی و نگاه در آسانمان انبوهاند بود و قدری چشم به حالد و
حال نادعلی ماند. نادعلی همچنان در آسانمان گفت:
- این دنیا، حیست؟!
- دار مکافات است، ارباب، این جور شنیده‌ام!
- هرگز به این همه ستاره‌ی نگاه کرده‌ام، قدری؟!
- کارم همين است، ارباب؛ شب تا صبح زیر این آسان و ستاره‌هاش در
کوچه‌ها قلعه‌های پایوش پاره می کنم!
نادعلی که اکنون پایین تر خزیده، و پاشنهٔ سر بر سنگ نهاده بود، گفت:
- جقدر فکر کرده‌ام به این همه ستاره، به این همه آسانهای، چقدر فکر کرده‌ام؟ چه
دزه خرد و کوچکی هستم، من! چه می گویم… و چه می خواهم؟
بابی بها را پر کرد، ارباب!

پر کن! پر کن! از این دنیا، می‌ترسم تدیرا! از این بزرگی هولناک، از این
زیبایی بی‌کران، از این همه و رطع‌ها...
امشب دلگیرتری، ارباب!

نادلی سر آز سرنگ بوדתشت، تن راست کرد و پیاله به دست گرفت و انجار با
خود گفت:

سارابر ! سلامتی!

کل و سلامتی.

نادلی خیره‌مانده به سفیدی ماست سوانگرشت، گویه کرد:

سارابر! ارباب هر چه داشت کله پا شد میان حلقوم آنها!

همه‌گاه یک باقی؟

نه بی‌باقی! اسیم، قبیم و خودم باقی ماندایم! مه، همه... هاها!

قدیر چنان که بنمی‌ایستند سخن با خود می‌دارد، نهفته گفت:

پس عافیت چندی یافتی تا جانه قربانشان را به افغانها با آن پرکنیا!

نادلی به دلگی در فرآیند تغییر و پیوند:

کدام جالله، قدیر؟ کدام قرض؟!

قدیر شهویه گفت:

دامپی سما و آلاحاقی انتقال قرض از خزان افغان را براى همین ادآ نکردن تا
بتوناند فیملت آب و ملک شما را نقدا بدهند!

ساز چه موهایی تو، قدیر؟ کدام نقدا؟!

فیملت آب و ملک شما دریگ! مجاتی که واگذار نکردم فیملت، شما؟!

نادلی خندید، پیوسته خندید. قاچاه خندید:

بریز، عرقت را بریز، یادو را. بریز قدیر، من سحر و افسن دیواشیم. من را
سحر واند. مادرم... عجب می‌سوزاند این عرق! عری مسجد، این؟

سنونش جان، ارباب! خانگی دره‌گر است. سیگار چی؟

می‌کشم!... خوب، تو جطور می‌گذرانی؟

قدیر انجشمشی ماست به دهان برد و گفت:
- همین طور که می‌بینی؛ از دولتی سوت،
قیدر به جستجوی سیگار و کیرت، دست به جنبها برد و نادعلی، انگار با دل
خود، گفت:
- دایی... دایی جان من! هه... دیووت!
قیدر سرکرم روشن کرد سیگار، گفت:
- بعنی جا دارد که به او بگویی دیووت!
نادعلی سیگار روشن را از لای انگشت‌های قدری برگرفت و تکه به سنگ داد و
گفت:
- از این بدتیش هم جا دارد، از این بدتیش هم، می‌توانم به او بگویم قرم‌ماق!
زن فلک‌زاده‌ها گشته ندارد، وگرنه می‌توانست به این بی‌کیفی زن‌جلا به همه،
زن جلبی! فجه بیدار به خطا، زنازده، تحم حرام، یا اندراز، هرچی... چه می‌دانم!
آدمی که پستان مادران را گاز‌گرفته، آدمی که... آخ، سرم سرم هنوز درد می‌کند، دردی
نیمی دالن در خانه آن کدخداخسن عجیب و مجوج چه‌چور عورقی به من دادند؟ چقدر
داهن و روآ دادنا! یک و منگ شام... هنوز هم گیجم، سرم... اصلاً حالی ام نیود بای
جمه و رقه آی راحظ خطی کردی؟ انگشت هم زدم، نزدم؟ زدم! چرا، انگشت زدم به
کمان! نمی دلم، به نظم انگشت هم زدم. یک جاهایی وا انگشت زدم، یک جاهایی وا
هم امضاء کردی، بله... به این آیدی، بله... یکی، بود انگشت را گرفته بود، انگشتی را
گرفته بود، و اینجا و آن‌جا با ورقه بود، کشید خداوند و فشار می‌داد. هی جحوی مالی‌یه
بل اینگشت، هی می‌گذاشت با ی ورقه و فشار می‌داد! یک چندا را ورقبه؟ چه می‌دانم?
دفتر و دستک زیاد بود، خیلی بود، محضرچی را هم به نظم آورده بودند. آوردند،
بودند به نظم، همو خودش بود دیگر. عینک داشت و یک زنجیر نفره ساعت,
خودش بود دیگر. دفتری بزرگ بود، خیلی بزرگ بود. شایع بود به نظر من خیلی بزرگ
آمدی، چه می‌دانم؟ انگشتی را چندبار یکدیواره بود و چسباند، پای صفحه، سه نفر
بودند. شایع هم چهار نفر، یا هم دو نفر! چه فرقی می‌کنند؟ چه خوان یا اثر انگشتی
نادعلی بی‌اختیار پشت از سنگ واکرف، سیگار را با دست چپ از انگشتان
راست و استاند و انگشت سباباداش را مثل یک دشتی با دست آورده، آن را فرمودی جلو
چشم خود نگاه داشت و گفت:
۷- چه می‌دانم؟ شاید حکم قتل خودم را مهر کرده باشیم؟ همه... دیرویه...
دیروهها! یک چرخه پی رحم، آلاجاقی! زبانم را بیستند، افسونم کردن. از خودم، برمگردند؛ دورام، کردن؛ زبانم را بیستند، بستند... کاش بپیمانم بودم! یه پیمان هم نبستم. پیمان هم نبستم! یک چیزهای حالتی ام بود، همانجا. می فهمیدم که دارند دورام می کنند، می فهمیدم. اما با اینکه دارم مظلوم واقع می شوم، راضی بودم.
خویشمندی می آمد. از آنها نفرت داشتم. اما از مظلومیت خودم خوشم می آمد. چه می دانم؟ شاید جهان هم نداشت؟ راه دیگری شاید نیود؟ هر چه بود می دیدم...
می دیدم و می فهمیدم که دورام را کرفنده نا بخوردنم و با اینطا راضی بودم. همه...
جهنم، به جهنم! چرک دست دست آنها چوبهای دست مه راشتند. می خواهم چگونه؟
یک گذار آنها محروم ووردارند، باز هم محسوس ووردارند. یولیس... یولیس اگر به دست...
برسند قدری، با یک می روهم به مشهد. می روهم وکیل آباد مشهد و مست می کنیم.
می روهم لیب آب و کیل آباد و نا خورخو عرق می خورم. می روهم خانه‌بازی، قدری با...
هم می روهم به یک زوارخانه درست و حساسی. صبحانه عسل می خورم با شیر داغ.
یک دسته مطرب و یک درشهک کرابه می کنیم. مطربها را وامی داموزند و برقصند;
مطرب... قدریا! تو هم شنیده‌ای که صوفی... قاطی مطربها شدی؟
۸- فراموشش کن، اربابا! دنبای هزار رنگ دارد!
- فراموشش، بله فراموش! یا یاد فراموشش کرد. دنبای جناب صاحب پیشر نیستی،
انقل. می گرزید دنبی. می بیینی چه نمد، می گرزید؟ مثل ساین آدم‌زرا است دنبای، قدیم. هر...
چه توه چارامل خوده خیبت می کرد، باز هم ساینات پیشایش تو می تازد. گاهی كه...
سر به دنبابل آدم می گذرد، همین جور است. هر چا که می روی، به هر سوختی که...
mی روی دنبابل سرت می آید، مگر اینکه تو خوده را بیندایی میان یک ساین بزرگتو
وگم بشوی. دنبایست دیکری بزیر قدری. عرق که دارین؟
- زشت مرغ و جان آدمی زاد هم تو نخواهی داروی، ارباب. یک کوزه دوگوشی هم
خودم اندیختم، غمت نباشد، ارباب. غمت نباشد. من مرده آفامشی توام، از قدر
جان بخواه!
- جانت سلامات!
- نوش!
به قریبِ آدم روزِ است می‌گردم‌من از هم‌شینی‌با تو حضور می‌برم، قدرم.

این از مرحمت شماست، ارباب!

می‌رویم به مشه‌قدیر، می‌رویم به مشهد و یک دریشه کرایه مرکمی، یک دریشه دربست. پول دریشه چی را بکمی می‌دهم که همیشه دم در زوارخانه آماده خریده‌ایم. دهن‌اشری را یار اسکان‌می‌کنم. دو تا خانم خوب هم می‌گویم برایم بی‌بی‌نیستند. از آن دست اول‌هاش. گیر می‌آوریم کسانی را که هم‌جه کارهایی ازمان ورباید. کم نیستند. یک دریشه با یک دسته مطرب. می‌رویم لب استخر رکیک آباد.

می‌رویم کم‌گستنی، می‌رویم نزدیک، می‌رویم تو‌هیه می‌رویم، قدرم.

آن سر دنیا هم که بگویی می‌آید ارباب. به سلامتی خود بخواید!

گورای و وجودت، رفیق می‌گوئی گورای وجودت.

قدرم بی‌خلال یا بی‌زن‌بی‌تریست وگفت:

من دوستی‌رضا ما خواهم، ارباب. دوستی و سلامتی ضمایر را. مال دنیا مثل چرک پشت دست‌است. با یک آتبسایی آب، شسته می‌شوید دست‌من هم چرکی بود. آنها چرک پشت دست‌من را هم شستند. سیگار شاخش صد، ارباب!

قریب‌کلامت، قدرم! قربان کلامات. حرف‌حقیقت مثل خار به قلب آدم می‌نشیند. ما‌ایت عذاب است، اما حقیقت است؛ حقیقت! حقیقت، حقیقت؛ همدان بار اولی که دیدمت، کاش با خودم برده بودمت.

حرف‌خوش را مزن، ارباب!

تو خیلی به درد کار و زندگانی من می‌خورده، قدرم.

حرف‌خوش را هم مزن، ارباب.

صرف‌ا قدرم. دلم می‌خواهد بگویم. دلم می‌خواهد حقف‌یت را بگویم. تو خیلی کارها می‌توانستی بایم بکنی.

داغ من را تازه، ارباب. من به شما اخلاص بی‌اکرانه بودم. من هم دلم می‌خواست با شما بایم. شما هم خیلی به درد این زندگانی تکنی می‌توانستید بخورید. اما... اما... گذشت، دیگر به سلامتی!

کاش آمدب بودی، کاش همراه من آمده بودی. کاش... این فرم‌ساقها، این قرم‌ساقه... آی...
آریا! چه حاصل از فکر و خیال؟ چه سود؟ هر چه بود رشد و گذشت آمد و شد؟

چرا آریا، گذشت. بايد مرده حسابش کرد. اما اگر من را آن روزها به اسم مباشر همراه خودت برد بودی، شاید مانع می شدم و نمی گذاشتتم یک وجب زمینت از دست در برود.

پس چرا با من نیامده؟ ها قدری؟ پس چرا با من نیامده؟

در پرستی نتن و تندخویبی نادعی، قدرم دعم خاموش مانند تا او بار دیگر آرام بگیرد. نادعی در سکرت قدری، کف و پاشته مسر نکی به سنگ داد و کونه خاموش شده سیگار به لب برده و گنگ و پوشیده، به خود گفت:

... من از این ورطه می ترسم!

فدری ناهانگار گوش دزد به خودگیبی نادعی داد؛ بهره است، رژه ماست سر

انگشت کوچک خود را به دستان مکید و پی خطاب به نادعی گفت:

... من این لاشکرها را می شناسم. من می شنایشان! صد داد و بیداد!

همچنان بله بر سنگ، بی جوش و بی دلگزابی، نادعی گفت:

... اگر می شنایشان، اگر می شنایشان...

منی شنایشان، آریا. می شنایشان و جنگ هم. حرفشان را بارای تو زدم گفتم...

اما حالا دیگر گذشت. این را به هر زبانی بود باری شما گفتم که بندار و اربابش روز و شب دنیای این می گردند یا یک نفر رافگردیده بیندند، از زمین ورش دارد، گور و گفتن کنن و آن وقت بنشینند پای سفرهایش. پای دار و ندارش. این را گفتم. انجامس کرد.

خودم را به پایت انداختم، آریا! اما تو سر و دل یا چیزی دیگر داشتی. برای همین گوش شنوا بدن نبودا اما به همین شب خدا قسم که اگر با تو بودم نمی گذاشتتم این لاشکرها این جور ججارت را از سیدهای بیرون بکنشند. نمی گذاشتتم، نمی گذاشتمن

حرفش را مزن، قدرید!

نمی توانم حرفش را انتزخم، آریا. حکومت دارد آتش می گیرد وقتی خودم رادر آبینه تو، و تو را در آبینه خودم نگاه می کنم!

نمی خواهم این حرفها را پیشهم!
من هم نفسی تموم درهم را قایم کنم! همه چیز به دلخواه آنها تمام شده، تست
ارباب من به هیچ چیز نیست!
- من ارباب هیچکس نیستم.
- من ارباب توانستم. من ارباب هیچکس نیستم.
- می توانستی باشی. می توانستی ارباب من باشی. من حالا چکار می توانم
بکنم؟ می توانم با آدمی مثل آلبانقی طرف بشوم؟ می توانم با پشتیبانی کی، چی؟
- قدری! من توانعی از تو ندارم.
- من که از خودم توقع دارم؟ آخر من آدم هستم، ارباب!
- قدری! منی خواهم بنشوم. من این آلبانقی را من شناسم!
- من بهتری من شناسم. من را بهتری من شناسم. آلبانقی همان آدمیست که سال
قحطی کله خریدارهای گندم را در مغیطه بیبید، کرد میان تور هندوانه و راهی کرد برای
حاکم شهرکه اینها درد سرگردنه بودهاند. چاروها و کیسه‌های پول آن بخت و رگشت‌ها
را تصرف کرد و گفت که آنها درد بودهاند.
- قدری...
- بگذار بگویم، ارباب! تو دیگر جایی در چارکوشلی نداری. تو جایی در هیچ
جانداری. آن چهار تا میشو و چیز را از دست آب بهایی که باید به آلبانقی بدهی،
مجبور می‌شوی به خودش و اگذار کنی. تا حالا نفس‌اش را برایت نشیمکه?
- چرا پنک به کلام می کربی، قدری!
- حقیقت! حقیقت، ارباب!
- حقیقت! به این، حقیقت!
دو ترده مست کرد بهوند. پیش بهره سخن می گفتند؛ عریان و آشکار، و بیش از
آن دیگری، قدری بن بپرو و بپرتوش نفره می کشید. یکدم هر دو خاموش شدند. با
چشمان فراخ و تابور دراشته و کله‌هاه می‌گنگ. قدری می‌گذاری دیگر بن خود رونم
کرد و نادعلی باز پشت و پاشنه سر تکه به سنگ داد و نگاه گچید در آسمان؛ احساس
کرد سراغان و خاک و بیابان در جو و پدیده نامنظم به دور شری می‌گردند. بر پشم و
زبان و مغز خود چپره نبود؛ اما به داده اntag گفت:
- بزرگ... بزرگ... بزرگ و بن کریان، و بیپ در بیچ... چی هستم، من؟ کی هستم
من؟!
قدیر تیز به پشت بر خاک افتاده بود، ساعت بر پیشانی نهاده و پلکها بر هم نشانیده و سخن گفت و پراکنده نادعلی را گمگیخته و بي دقت در شنیده. مي شنيد و نمي شنيد. چيزى نابوسه و خواب آلوده، در خيان انگار مي کذشت!
- چه هولناکا!... چه گنج و چه... هولناکا و هم و گمان و ترس! قدیر...
مي ترسم. قندر الذي همچين سخن! مي ترسم؟ این... مي توانم بکنم؟ چه... مي بايد بکنم؟ چه کارى؟ چه... قندر ناچيز!
- فقط یک راه مانده، ارباب!
در سخن خود، قندر در از خاک جمع کرد و پر یک دو زانو نشست. نادعلی همجنان یلده بر سنگ و رها در تیرگی و هم آلود خود پرسه می زد. بي گمان آنچه را كه قندر گفت، او شنیده بود. اما انگار باور و يقين خود را ازدست دهد. مي پندای شوازه به پسره با گفتگو قندر، خود گریه می كرد.
- چابي، چيزى، كسي! كسي، چيزى، چابي! در اين دنياي فراف، با اين همه چيزهای غريب، در مناب اين همه مردام عجيب; كسي، چيزى، چابي بايد باشدي!... هواگي و هر چيزى به چابي، به مقصدي مي رود. نگاهش كن! ستاره اي افتاد. غيزي کشتگي، چيزى کشيده و افتاد. او به چابي رفت. به چابي نرفت؟ از راهى رفت، از راهى نرفت؟ از چابي آمد. از چابي نيماد! از كجا و از كجا راه؟ به كجا و كدام مقصد؟ چه گيي مي روند، كه چيي! سرما... آخ!
قدیر كه بندياري توانسته بود خود را فراهم یاوارد و پيايد، منسجم و دقیق و درست، خطاب به نادعلی گفت:
- فقط یک راه، ارباب!
- چه راهى، قندر؟
- نکول کن، ارباب. نکول.
نادعلی كشف از سنگ پرداشت و در قندر نگریسته:
- نکول! چطور؟
قندر گفت:
- وقتي پای ورقه و امشاء کرده، حال عادي نداشته.
- چطور يعني؟
روشن و آشکار است، دیگر. وقتی پای ورقه‌ها را امضای کرده‌ای، حال عادی نداسته‌ای. آن‌ها شیوه زنداند. با زور و حمیمی از تور مهر گرفته‌اند. معامله در حال عادی انجام نگرفته. دیگر چی بهتر از این؟ حالا هم تو سفت و سمخت باست و بغو سرت کلاه گذاشته‌اند!

های؟

بگو برایت دام گذاشته بوده‌اند. صداهای را بلند کن. یوز زیره! بعدش هم بای حرف باست. یکبابانگیش کن. نمی‌خورندین که! چکارگان می‌کنند؟ از بارو پرتن می‌کنند؟!

صدای خشک عباسجان، در سکوت کوتاهی که افتاده، همراه گفتگو شد:

{- نمی‌شود، نه! حرف ارباب به جایی نمی‌رسد. نادیده خان صغير که نبوده.
  - صغير که نبود! مدعی العموم می‌گوید: پای خودت که حال عادی نداسته‌ای! تو چی جوابش میدهی؟ قانون است، عزیز من؛ قانون که این حرفا سرش نرسیده نازهی... آنهم وقتی که سند و نفعه به دفور محضر وارد شده. نه، معامله برقشتن ندارد. نداردا!

در سکوت، سکوتی آمیخته به حیرت، قدرتر و نادیده در عباسجان خیمه مانند. عباسجان کنار خاکیز جایی آب، جوان پاره کلوخی ساکن، نشسته و تنها به‌پایه نیمه‌اش که بر دوش داشت، کناره‌های حجم حضور اورا آشکار می‌ساخت. یکدم هر سه مرد، سکوت و راتاب آوردن و ناگهان قدر با خشکی لجام گیخته‌نرو به دشتی پرکشید و دست به گلگیز برد و هرگاه نادیده دست و بزوی قدر با در بینجه‌های خود مهار نکرده بود، بادا که کوزه بر کله پشول عباسجان خرد و خاک‌بر شده‌بود.

کارش مدار، خیطان را لعنت کن. آرام یک‌گیر و شب را تلغی‌تر مکن! اورقاص بندار بود به چارگوشلی. لعنت بر شیطان!

قدیرکوزه بر خاک گذاشت و آستین آغشه‌به به عراق یا میان بانجه‌ها نفرد و نف بر زمین اندیخت;

{- مگس! مگس! آخوش زیر پایم لعات می‌کین؛ حرام‌ماهیه‌شند که یکدم من را به حال خود بگذاری؟ نگاه‌گاه کن، نگاه‌گاه کن! کاش یک ارزون شرم و حیا داشتی!
همین جور که می‌کنی و چشم‌های روزه‌های را میدوزی پشت زهارت، گریه بی‌چشم‌ور! یک بار هم شرم کن، آخر بی‌شرف!

سپارش مدارا، قدیر! کارش مدارا! ار هم بالاگردن، بیای خوشد حشره‌ایست در این دنیا! هر حشره‌ای هم وز و خوشد را دارد. حشره، هه... آدم دلش می‌سوزد به این‌همه حشرات‌الارد!

عباسجان، موسی کوره اینگار، سر زرسی بیا بدر آورد، حق به جانب و مظاهر به

زبانی گفت:

شادش ده، هستا، آبایم! می‌بینیش؟ این بعضی برادر کوچک مین است.

می‌بینی چه جور احترام برگیرنیم را ناگه می‌دارد؟ می‌بینیش؟

قدیر برادر گیریه سوی عباسجان نهی کرد:

از بیش چشم، دور شدو، مردکه جاکش! گمشو وگرنه خرده‌یت را می‌جوم.

گم شو دیگره، کنه! گم شو می‌گردیم!

عباسجان، با سردم و سماجی خشم‌انگیز گفت:

برای نادعلی خان پیغام دارم.

قدیر بی آنکه کوتمشی در چرگی بر تشنج خوشد به کار بود، تند و زنده پرسید:

پیگمای چیست؟

اصلاً تو به من چکار داری! من روی زمین خدا نشسته‌ام، روی گرده تو که

نشسته‌ام؟!

نادعلی پرسید:

پیگمای چیست؟ بگو!

عباسجان روی زانوهاش انگیزکی پیش خزید، خوشد را به نادعلی نزدیک کرد و خودمانی وار، لحاظه‌ی که قدیر راصد بار در هر لحظه می‌گذشت، گفت:

راشته از باب مادرویش من خواهم به شما رو بینندام، خودم البته ممیزه قصدی داشتم، از جایی که سر شکب به حالپوسی مادرویش رفت به دوم، اما این پس‌ه، مرسی هم جلو را گرفت و از جایی که می‌دانت می‌قب الی‌ش ما رو و آبرویی دارم و رویم را زمین نمی‌اندازید، تمام و خواهش کرد که از شما خواهش کنم که...

خوب؟
خواهش کنیم که اگر می‌شود، یک قدم خیری برای سیدک بردارید!

کدیر نفره کشید: 

دوش است! دروغ می‌گوید! صد سال هم موسی به همچه کنافته رو
نمی‌اندازد!

عباسجان گفت: 

لا اله الا اللہا

نادعلی هیچ نگفت. قدرمو، اگر به جای نادعلی، گفت:

خشی خواب؟ پیامب‌ت را دادی... حالا خلوتش کن دیگرا
عباس شامه‌هاش را زیر نیم‌تنهاش جُلِ جُل داد و گفت:

جوابش را که نگوننام هنوز!

کدیر گفت:

خط می‌خواهی نه؟

نادعلی پیامب‌خود را لرداشت، آن را به سوی عباسجان گرفت و گفت:

بخورش!

در صدای به بیزاری آمیخته نادعلی، عباسجان هم به سان موش کور روز خاک
بطش خود، پیامب‌ها از دست نادعلی گرفت و بی آنکه تن راست کند آن را یک ضرب
بالا اندخخت و در حالی که انگشتی به طلب اندکی ماست، به در هوا مانده بود،

گفت:

خدا یارکت به عمرت و رونق به جوانیت...

نادعلی اندکی ماست وی در انگشت عباسجان گذشت و گفت:

صدیم کاری از من ساخته نیست!

عباسجان انگشتی را با صدای مشمرک کنندبای لئید و گفت:

نامی بروم، نوبات؟!

کدیر گفت:

نشیدی؟

عباسجان هیچ نگفت و تا خوابیدن را می‌گوید بدارند، لعه از یا بیرون آورد و دست به
بیرون اوردن نرمه کلیوصکه با به روزه فرو رد و پی جهت آن را کاوید و چون
سکوت نادعلی منسکین شد، عباسجان سرخ را بیخ گوش اورد و گفت:

۱- الاکرم ببالا امام، ارباب جان، دومیش ارباب جان، اولیش که خمارشکن بودا
فدر بیش از این تاب نیاورد، پیاله را نارداشت در جیب گذاشته، گلوی کوزه را
به دست چسبید و گفت:

tا امشب اینجا خون به پا نشده، رویم ارباب!
عباسجان لحص را یه با زد و زبان به چابلویی گشود:
۲- من می رویم، ارباب، من می رویم آقابونا، من... آآ... وقت... آآ... فقط
یک فطره؛ یک فطره... قدریجان!

۳- یایا! کوتون کم کردهند دو نکرو!
قدیر دهان کوزه را فوز دهان گشوده عباسجان گرفت و پیش از چند سرده که در
حلق او زیغت، کنیک؛ زانر را با گرده ای چنان کوبیده که عباسجان یک گام به آنسوی فرا
افتادو در حالی که فاقداء نادعلی بلند شدند بود، خود را از زمین جمع کرد، نیمه‌نشست را
به دنبال کشانید و دستچوین سگی که دم لای یاهیشی بکشید، دور شد؛ در حالی که
هیچ آشکار نبود ؛ با خود گویه می‌کرد. قدریکه چند گام از پی عباسجان وطن بود،
نفوذ و تخلیه در کلام، بازگشت:

۴- کی آدم را یکدم به حال خود می‌گذارند؟! به چی می خندیدی، ارباب؟!

نادعلی همجنان می خندید و می خندید و می خندید.

۵- ارباب! به چه می خندید؟... حال خوب است، ارباب!؟ نادعلی خان؟

نادعلی خان...

نادعلی خنده کم کرد و گفت:

۶- عجب! عجب!... هه! هه! هه! با این شمار بگزارم! با یاد دست و دهانم را بیش و
نماز بگزارم... جقدر همه چیز مضحکه است!... گاهی وقتی دلم می خواهند هزار سال
تمام بخندم! هه! هه! چگونه خان؟! یه خاندان می‌پرین قدری؟ قدری!

۷- پای چی؟!

۸- پارورجان، چشم و گوش را باید باز از دست، چشم و گوش را باید است
هوشماری تو... مثل تومک دیدادم، حال بگر بیدادم، راستا را بگر بیدادم، این دلیل من
بابقلی بیدادم، مرد جان نیست؟ ها؟... هنیه اصلا این را نمی خواهم بگویم، نه! چرا
خودم را می‌پیچانم؟ چرا زبانم را تاب می‌دهم؟ چرا جرات ندارم من؟ چرا جرات ندارم؟

ارباب!

قدیر! حقیقت را به من بگو! تو هم شهیده‌ای که صویه مطرب شده؟

فراموشش گن، ارباب!

تو باورت می‌شوید؟ قدری صویه به من دست‌نداش، آن‌وقت قدریا

فراموشش گن، ارباب!

قدیر! لحنم بر من! لحن خدا بر من! چه‌جورم من گناهکار را خدا؟

می‌بخشد؟ باید وضو بگیرم، قدری. خداوند چه‌جور است؟ چه‌جور است؟

روسیه و گناهکارهایی هی .. تو می‌توانی رشد را بیاب کنی؟ رد صویه را قدریا چه

کردی که از دیگر روش و راهنم؟ تو می‌توانی بیداپیش کنی؟ شاید ننوپیش که

یک بار دیگر را بپیم. بی‌شمار و بگویم. نه! ما از راهی کسی را

خواستم. می‌خواستم؟ خواستن چه‌جور است، قدریا؟ ما حالاً تو کسی را

خواسته‌ای؟ ها؟ خواستن چه‌جور است؟ خواستن چیست؟ آب، آب، باید وضو

بگیرم!

نادعی برخاست؛ دست بر سرگی کرده و ب‌پرخاست. اما دست که از سنگ

واگرفت، بیش از دمی که توانست خود را برپا نگه داد. چشمه‌ایان گناهکار ناگهان

کور شدند، سرش چشید رفت و به روز بر خاک اختصاصی قدری به سوی او شتابت، زبر

بازوهاش را کرده و به زحمت از خاک برخی خیزانند و او را به حالت دوزانو نگاه

dاشت. یک نادعی مر بار نمی‌ایستاد، و او به‌هوه می‌کوشید تا سر و گردان خود را

بپرگر و نگاه دارد. قدری مقابل او یک زانو بر زمین زد و گفت:

چه می‌خواهی بیاین فرآزم کنم، ارباب؟

خدای را می‌خواهم، خدا را، من را به لب آب بی‌بیا!

همه‌ی جامش جوی آب، ارباب! لایی تنها فقط یک قدم.

نادعی روی زناهیش به سوی جوی آب کشید، لب آب به‌خیار افتاد، و آن تا

وراز آنگیزه‌ای در آب جوی آب بر فرو بر و پنج‌هایها در گل همانند و روز و کاکل را یک‌پک‌ه

در آب فرو بر. قدری که خود به دشواری می‌توانست به قرار بر بای بی‌بیا، خود را به
گرفتگان کلا، و دستار نادعلی در آب‌انداخت و تا آن‌ها با گیوه‌ها، گیوه‌ها، باز و پا‌چه‌ها و
دو مراستین پیروانش به آب آمیخته شد. از جوی بر این‌هم، و دلیل و دستار این‌هم و
کنار نادعلی روی خاک‌ریز جوی، نشست. نادعلی، آخرین‌بار سر و روز از آب برون
کشید و همین‌جا دستها و روکشتش در آب، کفون گوزنی جفت از دست داده، سر و گردن
آب چکان به آسان گرفت و با صداپی آشفتارا غربی و و دیگر گون گفت:

... به خدا سوگند که خدا را می‌جویم، خدایا... تو را می‌جویم!

... ارباب! ارباب جان... ژن سیب‌یار بافت می‌شود در این دنیا، تو اول باید به کار
املاکت سر و سامان بدهی!

نادعلی دسته‌ها را هم به مسی روزنی سیر از آب‌انداخت، به نویت از آب خروید
کشانید: زانوها را وابس کشید و در ویکِنگِن‌هاین و سمنگ‌کن خود به سوی قدری، دست
و آمیز آمید به آب را سوی او نگاه داشت و گفت:

... آستینها یا می‌باشد! تو نباید!

پذیر دکمه‌های مراستین پیروان نادعلی را باز کرده و به کار برزند، سریع‌الانستین او، است.

... بله، پذری! زیاد یافت می‌شود. سیب‌یار! زن در این دنیا سیب‌یار یافت می‌شود.
اما... عشق... عشق کم یافت می‌شود. اصلاً یافت نمی‌شود، عشق. خیلی خندیدار
است، خیلی هم گم‌هی دارد! عشق، با هست یک نیست؛ پذیری اگر نیست که نیست. اما اگر
هست، اگر باشند، اگر یافت شود در آن وقت دیگر تو نیستی! این هم گروه دارد و هم
خندیدار! تو نیستی، وقتی که عشق نیست. تو نیستی وقتی که عشق هست! تو ملتفت
حوشی می‌شود؟ چه می‌دانم؟ چه می‌گویم؟ چه می‌دانم چه می‌گویم؟ عشق! عشق!
آمد و بردا می‌آید و می‌برد. هی... هی... هستی و نیستی! نیستی و
هستی. گمان... گمان! این ماده‌روش مرد نیست؟ گفتی مرد نیستی؟! این دایی
من، چی؟ چکارش می‌توانیم بکنیم؟ چکارش می‌توانیم بکنیم این سرنشت و امانثه
حوشی؟ مشکل من این نیست که شر این معامله را زسر خودم دور کنم! مشکل من
قدیر، خودم هستم!... شر خودم را چجور از سر خودم دور کنم؟ من... من را چه
کنیم؟ این برادر حشره تو، این نگیبت خدا، حرف حقیقی و... من صغير نیستیم! نه، من
صغير نیستم! صغيرم؟ نه! بسم‌الله. اول باید به‌دلت را بیار بشویم. سه بار با
به حکم خدا، بسم‌الله. آب چه نصیب خرید ایستا آب... آب! یکبار دیگر هم! قانون...
این حرف‌ها سرش نمی‌شد، در انگشت سبابادام را نگاه کن! خوب نگاه کن! نمی‌پتی؟
به‌این‌جای چرا در نشین آید؟ اگر ماه و مهتاب بود، اگر رهش بود، اگر توانتش رنگ جوهر دوخت محضوی را روه بینی. من باید یا برداش یا بشنویم. چه دانه‌ی قند ولی؟
انگشت زدم. انسنی را ببینم. سرش را ببینم. اگر درک کنیم. امضای کردم و انگشت زدم. قانونی! را ببینم! آن چیزها را که تو اشته بودند، انگشت زدم و امضای بر کردم. هم امضای، هم انگشت! لعنت خدا بر این جوهر من! چقدر حرف از خودم می‌زنم وقتی که قصد دارم روز به روز بروم. اول دست راست به وسیله دست چپ لاحول سطح آن جا می‌برم. همه را ببینم. همه به همراه هم باخت می‌کنند. به‌این‌جای کاری از این دسته‌ها از ساخته‌نیست. بعداً دست چپ به وسیله دست راست، درست از بالای آرینج. آن یکی از مهم‌ترین مکتب‌هاست. چگونه چه کاری از این طالب‌های روسیه که نان و گوشتخوار و میوه‌های که به مکتب خانه‌های میردام، تسلیم را از می‌سازند. خدا بی‌بیدن، صدای یک هنوز در گوشه زنگ می‌زنند، دست راست به وسیله دست چپ درست از بالای آرینج، از دست رفته قدرد. دار و ندارم از دست چپ! باید برخی چیز و مسح بکنیم. دسته‌ها زمین و بگذران نداشته‌ایم را، هواها... شانه‌هایم را داغ‌شده باش! اول... اول... خدا می‌خواند، خدا نبخشد. خواص... خواصی چه چه؟ اول... اول... عقلم چگونه؟ عقلم چگونه؟ خدا چگونه؟ خدایا... یعنی من دارم سه‌می‌موم؟ سه‌می‌شدم؟ اول... اول مسح پا، یا اول مسح سر؟ اول کدامیک، قدیر؟
یا ارباب، اول... نه! اول سوء ارباب، اول مسح سر؟ اول سر؟ اول سر؟ سوء یا
پای! نمی‌دانم من سگ روسیه!
خودم... خودم از تهران می‌دیام، احساس روسمه. خودم بهتر می‌دانم، اول بنیا
خواه ایم یا سر، سرم. منه اینکه مگر سرم به پا ارچه بود؟ من به عقلم را آزاد دست نداده‌ام! سر، سلطان بدن است. اول سرم، ایا... جراحش باید بکنم؟ جراحش باید
بکنیم... ایا... که یک خیر بی‌خیز از من شور دارد! یک خودمن به درد، قدیر، من... من... بچه‌هاش شددم. خودم، خودم را نابود کردم. خودم دارم خودم را نابود می‌کنم. من... من را خواهد یاد کردند. تن یک من از این سقاتن می‌گذر. می‌وزد. یک من. در آن
دنیای جواب او را چه بدهم؟ جواب مادرم را در این دنیا جای یافتم؟ این دنیا و آن دنیا؟
آن دنیا و این دنیا! روزگار من! به چه روزگار خودم آوردم؟... نابود... نابود
شΔم△، قدری!
- ارباب؛ ارباب، ورخی ارباب. اینجا، اینجا گل است، ارباب. همه رختهایت...

ارباب!
گرته را صبخن را در گل‌ها نادعی بهسته بود. قدری او را می‌دانم بازوهای خود
گرفت، بنچه‌ها را روز سینه نادعی قلب کرد و او به جای نخستین خود، به
سنگ کشیدن و نکه به سنگش داد. نادعی چاره نتوانست و هر چه به گرده افتاد و
دست و گوش به سنگ گذاشت، نا خورد، خمید و گریست:
- لبخند کردن... لبخند کردن این دزدهای سرگوده. لبخند کردن و راهیم کردن
به امام خدا. خدا به روز سیاه بنشانندانشان. خدا به زمین داغ بنشانشان. خدا خوشش
مگر. من... من می‌رسم. من می‌رسم. هم از آن دنیا می‌رسم، هم از این دنیا، قدری.
هم از مراک می‌رسم. هم از زندگانی، قدریا من... من چه کاری...
قدری دست پر شانه نادعی گذاشت و با ماهی از دالوسی، حسی که دیر به دیر
سراغ از او می‌گرفت، گفت:
- هنوز هم دیر نشد، ارباب! هنوز فرصت هست. برو با بندار حرف بزن. بگو
پشیمان شداشی. بگو از معامله پشیمانی. بگو از می‌خواهی ملکت را بفروшی.
چکارت می‌توانند بکنند؟
نادعی به ناباوری، چشم‌های یوراب را بالا آورد و نگاه کودکان به قدری دوخت و
در بی درنگی کوتاه، پرسید:
- می شود؟
- گزار نشند ندارد، ارباب! می‌توانند ادعای خسارت بکنند. خیلی که زور باشد،
خسارت را می‌یابی.
بار دیگر نادعی پرسید:
- می‌شود؟
- قدری به تأکید گفت:
- من اگر به چای تو بودم، می‌شدا
- بگذر قدری. بگذرا من سزاوارم. من سزاوار این اجحاف هستم... هستم من
لا ایمک، چهار دست و یا یک روس، من با یاد عمویم، و یا روسی، یا کاری.
قدیر خود را به کوزه خالی شده مشغول داشته‌اند، از آن‌ها ماندگا می‌بیخ ویژه شده بوده هنگام کشمکش، و نمی‌شنده‌که بی‌نادعلی‌پاسخ رده‌های خودی و خلق این مردمان را قادر می‌شنخته‌اند. پس تدبیری اندیشید که نادعلی از آن‌جا بی‌خیارانده شود:

۰ ارباب!

نادعلی تهانگار در اندازه‌انه‌هی از قدر خواهش بود؛ بی‌نفیس به سخن او،
گفت:

۰ اگناد، بی‌سو، من از کله خواهش‌هایم آن‌طرف‌تر بورود. می‌خواهیم چکار؟
من از همان اولین هم او را نمی‌خواهیم. پدر خدمت‌نامه‌گر می‌خواهیم یا را به ریشه من بی‌نیند، یا چون تا میش و بی‌درنگ خود نخود. یک‌مانی می‌خواهیم یا را به ریشه من بی‌نیند، من اصلاً کی عاشق بودم؟ کی می‌خواش صوتی بودم؟ من و صوفی در یک خانه، مثل خواره و برادر زندگانی می‌کردیم. می‌خواهیم و بی‌سو می‌توانند هم‌کنار را بخواهند؟ مگر می‌توانند عاشق هم‌کنار بخشنده؟ عشق! اگر می‌خواش صوتی بودم… نه! می‌خواش صوتی بودم، مدیری عاشق بود، فقط او عاشق بود که به راهش سر بخشنده. جدید می‌شد مدیری را دوست داشت اگر انجا می‌بود! من دروغ می‌گفتم،
دروغ هم نمی‌گفتم، نه! اما می‌خواش صوتی بودم. خودم چرا نمی‌فهمید مدیکه‌اش عاشق نیست؟

من از صوتی می‌خواستم به زور خودم را داغ‌کنم که عاشقیم به زور، اما حقیقت‌اش که من صوتی می‌خواستم مالک صوتی نبود. مالک! اما را جزو داشته‌ها خودم دانستم، این را باور کردی بودم. به خودم باورند به بودم، این را. خیال می‌کردم می‌خواهیم. خیال! اما من… مهر و جانی‌زما، قدرت‌مها مهر و جانی‌زما… کو؟.. دو رکم‌ها باید به جا بی‌سو، اگر باقتش کنه، خداوند پس این شب چه می‌سیاه‌است؟ این ماه در این ایر، این اپر در این ماهم.

پا از کدک جهت می‌روم، قدرت؟

۰ ارباب! بی‌سو چند کدی به بی‌سو ۰ بی‌سو;

۰ اگر بی‌کنی، گنگ؛ اگر بی‌کنی، گنگ؛ اگر بی‌کنی، گنگ؛ اگر بی‌کنی، گنگ؛ اگر بی‌کنی، گنگ؛ اگر بی‌کنی، گنگ؛ اگر بی‌کنی، گنگ؛ اگر بی‌کنی، گنگ؛
لوانت مسئول آن شیار بر شبار زده بودند و زمزمیم ملایم آب که می‌رفت و برقرار هم می‌رفت; جای خالی از مرده بود و به جز همه فروخوردگی‌های دور و دورشونده، نشانی از دم و آدم نداشت و راستی را که می‌رفت تا بیاد انسان نیز از یاد بیاید.
در کونجه، تهانه‌های گریه‌های فروخوردگی‌های هنوز با نادعلی بود. نادعلی رسماً نمی‌گریست، اما می‌گریست. درگلو می‌گریست. شانه‌هایشان نکن می‌خورد و رعشه
تشش از راه‌سیر، بر دوشه و گردین کنار پاییز. اکنون فرهنگی نادعلی، می‌وزن تا به ناهض بدل شود. زار و کشادن جریانه‌ای که نگرفته و قرینه به ناهضی، و صادیش اکنار صدای او نیبود، و گویه‌های گرگ بود و برزق بود، چندان که قدر احساس کرد که ب حال او می‌سوزد و عادیا نسبت به نادعلی چارگو، شیل خود را غم‌خوار حس می‌کند و به درد اندوه او دچار شده است. اما این جنس ناگهانی چندان سرگرمی و جولان نیافت. خود قدری به چنین حسی میدانی خولان نداد و در یک دم و آن دریافت که همه سنجش‌های خسایگان‌هاش در موج عواطفی که انجار تاکنون در خود نمی‌شناخته، دارد غرق می‌شوند و گم می‌شوند. دریافت که ناگهانی احساس پاکیزه‌ی بیدارکه است؛ احساس غوطه‌زدن در آبی زلال، چیزی شبیه تولد کودکی. اما ایبیه به این حس شخصی امیر خود می‌دان و ملالی. نگرانی کم‌شننده خود – گم نیک‌خودی که خود پانی که خود به خود، خود را فراهم آورده. ناها به بیگانه‌ی راه نیابتست می‌داد. این بیگانه‌ای که در اکثر بی‌آورده بوده، می‌دانی نیابتست می‌داد. همان بجاتر که آن حس غريب را به دالان و دخمه و اپس بردان. نه، نه! هرگز، به چنی چیزی، به چوب‌زیباتی درآمده.

در غم چیزی می‌پاش، اريب. ورزگار از این بایها زیاد دارد، با این عمر کم، من بایهای روزگار را زیاد دیده‌ام. من هم مثل تو بودم روزگاری، من چرا به خاک سیاه نشانندنهمین دزن‌ها سرگردیت. همین دای توان بابت‌بلند ما را لخت کرد. مثل گوستفی که تامن بی‌شمار را بی‌صنفند. ما را لخت و مور کرد. من بینی؟ رختهد ما را هم از تنمن در آورده. به خاک سیاه نشانندنها، ما را بی‌بال و یختر کن در نادعلی، ناگهان دیگر شده و اگر به خود آمد، چون خروشی مقتدر تاج ربال برآورید. گند از قدری و برابر او ایستاده، تن به دشواری بر پایی نگاه داشت و گفت: سمن هنوز بی بال و بی نشانه، قدری از هنوز سر پای خود ایستاده‌ام. هستم من، هنوز از هنوز من یک گله می‌شم دارم. گوستفی‌ها بهمال خودم هستند. میشد هایم هنوز به دست این زنجبارها تیفت‌گرند. نه آن گله همچنان مال پسر حاضر‌نین چارگوشی است! مال از ایست، مال نادعلی!...

نادعلی تاب ایستادن نیافت. دست بر دیوار گرفته و ادامه داد.

- من... بن تو را با خودم به چارگوشی می‌برم و... نشانی می‌دهم. در رکاب
خودم می‌برم، قدری!

در خدمتم اوباب، شما از من سر را بخواهی!

ستو خیلی خوش ذاتی قدری، من را تنها مکذار!'

سپرم نوکرم، ارباب!

کنار دیوار خانه بلخی، بار دیگر نادعلی شانه به دیوار داد و ماند، سر سنگینش

والله اندامت و گفت:

بbero قدری! برو به ماه، ریش بگو بست و بایش را جمع کند می‌رویم به شهر،

می‌روم و می‌خوابانمش در مریضخانه؛ می‌برم، می‌برم ش و مداونش می‌کنم. من

هنوز پسر حاج حسن چارگوشی هستم!

آمد... ارباب!

کی آمد؟

قدری سر بیخ قوش نادعلی برد و گفت:

همگانم با بایقی بندار باشد! داییات!

نادعلی همجنان شانه به دیوار و سر فرودکند، چشم به روبه‌روی خود خبره کرد. بندار و عباسجان پیش می‌آمدند. آمدند رسدنه و نارسیده، بایقی بندار فانوس

دستش را بلالا گرفت و بناه بدلزیانی و برعضا را گذاشت.

آی یسر کریلاپی خدادا! آی تخم ولدالوا! توق چرا دست از سر کس و کار من

ورنمه داری؟ کی تو را گفت که خواهم‌زاده‌ن هم را از روی فرش من بندزدی، برسی و

بهم گنگند؟ را به جای عرق به نافش بیندی؟ مگر من خودم چلاقلکه تویانم یک

ظرف عرق پرای او فراهم کنم؟ ها؟ کی تو را گفت؟

قدری زبان به کام گرفت و خاموش ماند و قول به نادعلی داد تا مگر پاسخی به

دايی خود، لب باز کند. اما نادعلی نیز پاسخی نداد. بندار تا این خاموشی و هن آور

بشکند، همجنان کف بر لب آورد و خواستکار ایستاده بود. نادعلی روى از بندار

پرگوردادیده، به قدری نگاه کرد و گفت:

برو به آن سید بگو حاضر باشدا!

قدری دم حکم نادعلی رادینگ کرد. بایقی می‌ری به می‌نه قدری ایستاده و گفت:

جواهال شده‌ای پسر کریلاپی خدادا؟
قدیر به نادعلی نگاه کرد. نادعلی گفت:
- ما می‌روم، بندار!
- می‌روی؟! کجا؟ همراه کی؟
- همراه قدیر و ماهرود! به شهر می‌روم!
- این وقت شیب؟!
- می‌روم، بندارا!
- چگونه داری می‌گویی؟ تو را نیاورکردی داری جان؟ کدام ترسیم‌کنی؟ تو اینجا باید بمانی! جای شیبی را تو باید برایم پرکنی، دایی جان!
- من می‌روم از خانه تو، بندارا!
- چه حرفیست این، نادعلی؟ گفتگویم جایی را بیندازند. جایی شیبی را گفتگویم...
- بازومد ایلدهد، مولا! من جایی کسی را نمی‌خواهم پرکنم. می‌روم، می‌روم. راهم!
- به هرچه خانه زندگانی مثل تو!
- ناداعلی خمید و دشنه‌اش را از بین پاتاوه بدر کشید و تا خنم راست کند و
- دست برآورد، نعمره زد:
- بگور اسیم را بین کنند! زین‌کن اسمی را توکریا
بندار، که اگر گفتاری به دست بالایه‌داره‌ش خشکیده بوده، زیر نگاه مهیب
ناداعلی پای پس گذاشت و ترسیم عقب کشید. عباس‌جان نیز، نه کمتر بیشتر از بندار،
نیچه به زیر کشید و در سایه دیوار و اپس گرخت. ناداعلی بانگ برآورد:
- آهای... عباس گدلا بیا این پنجره‌ای را بگیر و به دو برو خانه‌مان ماهرودیش و
- بگو مهیا شود. بدو، سگ نازیا
- روی چشمم... ارباب جان!
نگاه ترسیم دوخته به ناداعلی، عباس‌جان پیش پاهای ناداعلی به زانو در افتاد و
پنجه‌هایش را به یافتن سکه روی داغ و خل کوچه کشید، سکه را یافت و همچون
سگی روی جهاد دست و پاها پس خزید، از ناداعلی انگکی دور شد، برخاست و
نپرخ و شانه به ناداعلی، برای افتاد. بار دیگر ناداعلی بانگ برآورد.
عباسجان پرگشت; ناداتعلی ممشت سکه بر بالای سر او پاشید و گفت:

- آهای... سگ!

عباسجان، گرچه می‌رفت تا از ترس قابل تنها، اما از یافتن و برداشت نسک‌های نیز نمی‌توانست در گذرد. پس بار دیگر به زانو درآمد و دست و پنجه‌هایش را به جستجوی دسته‌گاهی یک‌تفریقی‌ها به ناگاه و خاشاک کف کوچه برود؛ بی‌آنکه نگاه از کنترین خرکت ناداتعلی بردارد. ناداتعلی تف به مسیر خود ریخت. گفت:

- دیوت! وقتی می‌بینستن دلم می‌خواهد که قدری! به توبه، خود که به یاداد می‌گویم دیوت؟! نه! ناباید برخورد که به یادی نمک... خودت برو اسم رو را باید کن! قدری! برو!

قدیر برا افتاد. بنادر در آن‌سوز کوچه، از نزدیک در کانه‌اش بانگ زد:

- نه! من نامرحم را به خانم‌ام راه نمی‌دهم!

- خودم می‌آهم دایی جان!

ناداتعلی شاهن‌زاده از دیوار و اگر فت، تن و دستار و قبا در کوچه رها کرد و قدری رادر بی‌خدود کشانید و بانگ برآورد:

- براهم پول بیار، بنادر بول!

به زعیم بنادر، گفتگو با ناداتعلی، آن‌هم به‌درن صورت که مردم تک و تاک از بام خانه‌ها و به‌جایسپ دیوار‌ها مارک می‌کشیدند، به‌نهایت به‌هده‌که زینب‌نام بود. یک‌باه قانونس سر دشتی به خانه دوید و بیش از اینکه در را بی‌خدود بینه‌بد، قدری و ناداتعلی هم به خانه قدم گذاردنده. بنادر به سرو دولان کشید و ناداتعلی یک‌س مری امیش رفت و دست برگردان اسب‌گذاشت و انجار بر‌شانه‌های حیوان ناوان شد. قدری زین و بیش پیش آورد و بر پشت اسب سوار کرد؛ اما بنادر به ناگهان بیش دوید و عنان اسب را احیاء و جرئت دو بار خود را در خریده بلند کرد:

- نه! نمی‌گذارم. من نمی‌گذارم این وقت شعب مهمان از خانم‌ام با بیرون بگذارد.

برای من کسی شاگ انت. نمی‌گذارم! ناداتعلی تن به یال اسب، بیش خزید، عنان از دست دایی اش واستادن و گفت:

- دیگر بیش از این باید مردمی مکن! خوش‌نادرم خودت را براهم کباب کنی،
دایی جان! بسم است دیگر بسم است. گمشو! گمشو که دیگر نمی‌گویم پوژه بهشت را بینم! دوست و دل! با بی‌لام پول بیارا نادعلی این بار دست به بیخ کم برد و بندار دستتا دسته را چاکرنه در بنده کمر خواهرزاده خود دید و در حالی که بیهانه‌ای روشان از دم دست نادعلی دور می‌شود و به سوی در دهانه دلتن کشید، نگاه زد: آز قلعه‌جمعی پیروتنت می‌کنی، قدری کریلاپی خدادادا! اگر پیروتنت نکردم یکی مثل تو باشم! در دم، بندار خود را به تختیاب رسانیده بود و همچنان زبان نیز تهدید داشت. قدری بی واکنشی آشکار، اسب را به کوچه برد و از کوچه به سوی دالان کهنه و خانه ماه دریوش چشانید.

نادعلی، نشسته بر لب جوی، گفت: بی‌لام پول بیارا! برای خاطر پول، من را اینجا کشاندی. پولم را واردار و بیار دزد! دمی دیگر ندارها مانتی پول و قلم و کاغذ پایین آمد، با از دزد به کوچه گذاشت و سید تلفنجه را خانه‌اش فراخواند. سید بال قیباش به دست از در خانه‌اش پیرون آمد. بندار در میان سید تلفنجه و نادعلی گفت:

۲– می خواهتم یا این قبض رسید را انتخاب بزینی. امضایم هم بکنی! هر چه دومر کشیدم، بسم است! تو هم شاهد باش! آقا! تا پول و قبض رسید دست به دست بیحو، ماه دریوش آراوه شد. قدری موسی و قربان بلوج، ماه دریوش را اوردند. ترباب بلوج بچه‌ای را روز قربان زین گرهبند کرده بود تا ماه دریوش بتواند سیته و سر خود را بر آن بخواهند. نیروی از ردی آمد و گریمه در نگاه داشت. همسایه‌ای تک و توه سر از خانه‌ها بدر آورده و با چشمان خاموش خود، بر آنچه می‌گشت نگرستند. ماه دریوش به سان عنکبوتی بر گنه قربان چسبیده بود و بنا خاتم تالاب. قدری اگر همچنان چشم به راه اقدامی از جانب بندار، دور و پراکنون را می‌پایید. عباساجان در سایه‌ها می‌خزید. نادعلی بر خاست و گماهی به جلوی بردشت سید تلفنجه فاصله گرفت و کنار در خانه خود ایستاد. اسب و سید و همراهان رسیدند. نادعلی پیش‌نشی اسب برآ یافتم و قدری عنان اسب وا به دنیال خود کشید.
بندار بریداران، دلایلی هم از او برای آمد. شاید بر جزیره مر، بهتی دریه بالای آنها
ایستاده بود و دشمن به دندان، رفت این شیراون بی سرانجام را می‌گویست.
موسی، شیراو و قربان بلوچ تا واری کال خسک همراه رفتند. ۲۳ کار کال پا نگاه
دانته و مانندتا تا ماه درویش و قدیر و نادعلی در پنجه کُل غلام از چشم افتادند.
موسی به شیراو براگشت و گفت:
- برویم دیگراً این گریه‌ها چه نحوه برویم?
شیراو به کرگدبانند. قربان بلوچ، موسی و شیراو در شب بدن کال مرازیب
شنده، بهیات خسک کف کال را مرکز کردن و از سیستان کش کال بالا آمدن. شب را
خاموشی سوار بساب را، نیم بر هم می‌زد. وراث نسمی در بیشهزار، آنجا در
فرادست لرگدنان، پوچدلیان بیشت داشت. مانده به رباط خرود بالاسر تلمهم جم.
قربان بلوچ، ناگهان بر چای ماند و زانو زد و گوش بر زمین نهاد. موسی و شیراو در
شگفت، بالاخره هر دوی کردن. بلوچ نمی‌داند و گونه‌ا‌ی خاتر بردشت و بالانته را یافت
کرد و همچنان که کندی‌های زانو در خاک نشانده داشت. گفت:
- می‌شنوی؟! صدای ناخذ شر آگاه است، جمال‌ارا از پشت
بیشت می آید. گل محمد باید باشد! گل محمد!
بلوچ به انظار و اکتش موسی و شیراو برخاست، خاک سر زانوان نگرانان در
جهت گنگ صدا قدم برداشت و سو و چشم در بیابان چرخان. موسی و شیراو به
نظره رفتار بلوچ ایستادند. بلوچ از نگاه ایشان دور شد، بندان که فقط برهمی او رادر
لایه‌های تیرگی توانستند دید. هم از آن‌سوی، از بالادست بلوچ، سایه‌واری خ芜آ از
دل شب نمایان شد. نمایان وبیابان تر. جمال‌ارا نگهدار کُن می‌کرد. موسی و شیراو بر
بلوچ و سری جمالزاد رفته، صدای بلوچ از دل تاریکی برآمد:
- شیاده! شیدا! زنی را هم با خود آورده، دختری را! موسی! موسی، بندار را
خبر کن!
شیراو دو گام به توانسته‌های موسی برد. بر جای ایستاده و چشم بر نظره
آنجا که در نگاهش هولناک می‌نمود، بست و لیب ارزه درافتاده خود را به زیر دندان
گرفت و چوشید تا زبان بر فشار موسی که از درونش، به هنگامی چنین بی‌متالم
برخاسته بود، قرو بندید. اما چنان که باید، تاب نوانتست آورد و روى در دست‌ها
پوشانید، در شب فرو خمید، به خود پچید و هرای پرکشید:

خداایا... خداایا!
بخش چهاردهم

بند یکم

«اسب، برنه بود. تا به خاک افغان برسیم میان درگیری یافتن بوست آنداخت. دستهای را پشت سرم بسته بودند و می‌پهیجید را زیر شکم اسب، رسپمان بیچ کرده بودند. همه چا بابا بود که و بیابان را مثل کف دستشان می‌نشستند. قلعه‌های سررا را هم می‌نشستند. انجام‌های میان قلعه‌های سررا آتش‌های داشتن که تان و آب و علوفه برایشان می‌آوردند. بیشتی، شبها را می‌وقتیم و روزها می‌خواهیم. سرباب بود که به خاک افغان وارد شدیم. در روز و شب دوم، راه چند ساعتی که در خاک افغان بیشتی، رسپریم به یک قلعه قدیمی، چند خانواری در این قلعه زندگانی می‌کردند. زنها بیشتی از مراها بودند. آدمهای جهن در این تحویل قلعه دادند و خودشان رفتند. فردایین خود بازخان آمد با یک نویز. تانچچی، با می‌حرف تند. رنگ را از دور نشانش دادند بازخان سرخ را جنبانید و رفت. بعد می‌نی جاک ورگ واندند به هم یخیم. جایی بود مثل یک سم. روزها می‌نویسم پایین برون و چند قدمی راه بروم. دور قلعه باز داشت. برچ و دروازه هم داشت. اما در برج‌ها چیس کشیدک نمی داد. جاک آرامی بود. چند تا اسب و گاف و نشیر، چند تن، زن و دختر و یکی دو برخورد آنجا بودند، با یک چا اب و یک تونر و چند تا آخور و سنگاب برای هم‌اند. چند بز و میش که شیبها به قلعه آوردند می‌شدند.

جای خاموشی و آرامی بود. در میدان قلعه، گنبده دختری را می‌دهد که بای
شیدا، شاید هنوز هم در خواب باشد:

"بزنم... بزنم! حقا که از منی؟ از شعره و تبار من!

بندار در یاد دار. بر مادیان ماهوریش سوار بود و زنگ بزرگ‌هایش می‌سایید و
نگاهی سرگردان در بیابان و دشت و آفتان داشت. شبانه، فیادا در هوجوم خستگی به
خواب رفته بود و پابطی در هوجوم خیالات و اوهام، خواب و بیدارمانده بود. بیدار در
خیال و هم، و خواب در هراس و کابوس. بیدار و خواب در هول. هولی بازیورشین
جهن خان سرحدی. شیدا بیرگشت بود. باز آمد و خوش آمد. مردانه تندروست و
سلامت بی‌بی‌مانده بود؛ مایه مغر و غرب بندار. سرنژند و بجا نشان از دلیری و چالاکی
جوانی، این خرد اما بی‌پایان کار نبود؛ هن دیز بی‌پایان بیکار، با کبدند شیدا مرهونی بود،
اما درمان زخم بی‌نت. که زخم، به سی‌عمیق تر شده و شکاف مرافعه، زرف تو و دامنه
دعاوی گشتندتر.

بر پابطی بندار چون روز روشن آشکار بود که بایزخان افغان امانش نخواهد داد.
مجال و مهلت آن نخواهد داد که آب خوش از گلولی یا پایین بیرو. هن فقط بایزخان
افغان، که بسماکی نزاع جهن خان بلج بخوح افروخت. او این خواری بیرخواهان
تاخت و نیز و برئتابتار به قلمه چن خوابه به خان. یکین که مزدوران بایزخان،
تفنگچی‌های دست به دهان، مردانی که جان در گرو لقح‌های داشتند، بار دیگر هجوی
خواهد آورد و بسی کینه جوی تر هجوی خواهد آورد. افغان و دود قسم اسم‌های‌پان
به آسمان بخوح شد از خشمی که به دل گرفته‌اند، این پر. می‌کشتند و می‌سوختند
و می‌گریختند، این بار. و پر. و پر. پر چای می‌گذشتند و می‌گذشتند. خون‌داته
بودند و این خود به‌هانی‌ای زندیه بود.

اما چه‌واره؟ چه‌بود؟ جنگ گار، چه‌بود؟ بل افغانها در گل‌یک آجاقی گیرکرده بود
و بیدن آساتی هم بالا‌هم ام‌ام. نه بالا می‌ام و نه پایین می‌رفت. پس ری به آجاقی
نیمی شد رفت. دیوان به طلب نشیش گشود. بازوی زور، بود آب و ملک نادعلی هم
هنوز به تصرف آجاقی در نیامده بود. که به تصرف او در آمد به آجاقی محصول
که هنوز دست نداده بود. گرچه محصول هم اگر دست داده بود، چاره تمام کار نبود.
پس چاره‌چه بود و راه کدام؟
بندار، آن‌هم به روشی و بی‌رنق. دو راه پیش روز خود می‌دید. یکی ابتکار
شیدا و دختر آفغان را بردارد و با پای خود به خاک آفغان برود، بر مسیره بازیان خان ویزند و برای او بگوید که پول در کدام شهرگلو گیر کرده است. یعنی که راست به آئینی اجاقی حواله بدهد؛ که این البته قبول نمی‌آیند. چرا که روى حساب بازیان، با بابلین بندار بود و تندیگری، پس بازیان کرده را به سود نیو تا دست از بندار بکشید و شاخ در شاخ آئینی بگذارد. چین بنداری بس گنج و وهم آلوه بود. گیمرام محال بازیان کرده این را می‌پذیرفت و روی کار و حساب با آئینی می‌نمود. آن گاه چه می‌شد؟ نخست اینکه بندار با یاد دل و دست از بیش و بن خود می‌شست و جای و جایگاه خود را پکره از دست می‌داد. کادار دشواری بینکه آئینی آئینی زیر بای بندار راجور کند. پس بندار پستوتش خود را قهر و قدرت خود را از دست می‌داد و دیگر خضوع و بودی نمی‌دشت تا گفتنه شود با تکه بر کدام نیرو می‌توانست بر این و آن بینکه! به رک پیام؛ نظرات و مشارکت آب و ملک آئینی از او میانده می‌شد، از کسدخدا خلعت می‌شد و دست از هزار و باری کوتاه می‌شد. پس این گاه یا این فرخ پراکندهٔ دشمن که بندار برای خود تراشیده بود، جنگ در از بندار نمی‌نمود که ریشه‌ش زده به‌سود و خانمانش یکسره بریاد رود. اینگمن خام، که خاکستر بازیان بیشی بندار را گور و خمه می‌کرد و این بندار برهج، تاب حنیف‌گامی به بار می‌توانست نشست که بازیان کرده صدق کفتار بندار رابور و بندار دی و بیدرود، حنیف چنین اگر می‌شود چون می‌شا، خود برگمن جلوه‌ای فجع می‌داشت چه بی‌خیاب آئینی به سوزالی یخ و بن بندار، خود بازیان افغان را بزجتان و نیزگرزد. مگر نه اینکه هم از آغاز روی حساب بازیان با بندار بوده است؟ و مگر نه اینکه دست، دست را می‌شاندند و مگر نه اینکه پسر و آدم‌های بندار، مال را به واسطه و از دست جنیخان تحول گرفته‌اند؟ پس ان راه بسته بود. گرچه اگر بسته هم نمی‌بود، بر پرخطر و خویبار می‌بود.
گمان باز بالک گمان بازیان به بندار پشت به خوردی و روز به پگاهان کنش. بیم هلاک بندار را به کدام‌های ناهمواری‌ها که نمی‌کساندی خانه و زاد و رود در خاک آفغان مگر داشت، چارت؟ خیانت در آئینی اگر می‌ایستاد به کجا از قلعه چشم رخت می‌توانست کشید؟ منزل در کدام دیپار می‌توانست گردی؟ کار و بار و روزگار چگونه می‌توانست کشید؟ با بالکی بندار که مادورویش بچه‌های نیو؟ بابشقی بندار که قربان بالوج
برکناریافته‌ای از خانم‌ان و بی‌بی و بی‌او بی‌بی. بابقلی بن‌بادار، حتی گل محمد بی‌بی بند‌بادار، به‌درا
قله‌جیمی بود. بآله‌تیم بی‌بی اکرم بند‌بادار بود. یا بی‌بی بی‌بی، بی‌یه در خانم‌ی دوی و دیار
خود داشت؛ آغشته به داشته‌هاپیش، بسته به داشته‌هاپیش. آب و ملکی خود، خانه و
دکانه جالنفانه، گوسفند و شتر و چارپایانی دیگر، داد و ستدی به فراخی بلوک
زعفرانی، انبوب و این و خرمش از خودن، کار و نظارتی با مال و برداشت‌ه اربابی، سود و
ساشیه تکه‌ای، تکه‌تایی از گردی گاوه که آلاجاقی نام داشت. فرزنده، این‌دادی،
arو‌هاپی؛ با گردی که پیش چشم‌های خود پنداشتی می‌داشت. این‌همه، تاج‌ورد
ربی‌یی. چشم‌پوشیدن بر آن‌هی که این دم‌فید می‌نمضوسند، ثمره‌ی عمر بند‌بادار بودند؛ ثمره‌
عمرو نمجنگان ساده و یک‌رویه. چشم‌پوشیدن بر ثمره‌ی عمر، از عهده‌ی هرکه به می‌آمد،
از عهده بابقلی بند‌بادار ساخته‌نامه. مکر جنون؛ جنون و یرانگر مکر به گیسختن تار و
پوی‌ت دولت‌ناوان بود که احساسی در بستر پرستگلاخ خود بر خود تنبیده است. کاری به
آسان! بابقلی بند‌بادار، نادعلی چارگوشلی نبود! با عقل چه گوید؟
راهی دیگر، راهی فراخور آرزوهای بند‌بادار، آرزوهای بی‌آمد از خروی و خصای
ری. راهی که امان و عفافی ری، و ایرانی دیگری را در بستر و فرجام خود داشته
باشد. شیرین‌ی ای که وی بتوانند در پناه‌ش جای گیرد. ابداع ماجراًی تا خود رواند
به‌سان نظرداپور تورک، برکنار از آسیب آن بمانند. شیوه این‌به‌هم‌هم‌ی برای جهن‌
سردار، دست کوبندی بازخان افغان بتراشند. هم‌هم‌ی فراخورود، حرفی و هماوردی
فرابال. مردی بوبودنی از ماپی چنون، تا بتوانند سیال خون از کاتون زندگانی بند‌بادار به
سوی خود و خانم‌ان خود که کرد، قوچی بی‌ارق قرو. در چنین هنگام و هنگام‌ای
که بند‌بادار در آن گرفتار آمدی بود، این هماورد هم‌تا چه کس توانست بود؟
گل محمد!«
بنناد بند‌بادار، در نخستین میدان و کوتاه‌ترین راه، به گل محمد بی‌بی‌بی‌بود.
یافتمش! گل محمد! گل محمد دیگر یک مرد عادی تبست. نمی‌توانند یک مرد
عادی باشد. آواز‌ها در سراسر ولایت پچیده سخت. او از این پس، یک پهلوان است.
از محبس گرخته، دزد و دلاوری چون پسر حاج پی‌پن سیاک تا کشتی، ماموران امنیه را سر
بندیست کردی و هنوز خی و زنده اسب و حیش دشت و پایه و کوه و کمر. مرد بنام
کلر. تنه گل محمد است که می‌توانند رو در روز جهن‌م سردار باپیست و تاب
کلیر.
به‌اورد. تنها گل محمد است که می‌توان در پناه پناه‌گرفت. اما گل محمد را کجایی می‌توان جست؟ لابد او روی از هر بیگانه بی‌شیوه است. اما من، بابقلی بن‌دار، که با گل محمد بیگانه نبستم. هستم؟ نه! بنداز قلعه‌چمن با گل محمد بیگانه است. نه مغر من بودم که در تنگ‌دریستی هایش به او فروش دادم و خشمش را از سال سخت، از خشکسالی، اینک کشندهم؟ نه مغر اینکه عمل‌های ما و کلمه‌های با همدیگر دادم و استاد دارم؟ اصلا ما قوم و خویشم! داریم قوم و خویشم. اصلاح بندار اگر دختری از اکبر حاجی‌بن‌سندر را به خانم به‌اورد سکه می‌آورد … ما با کلمه‌های متین قوم و خویشم همین حالا هم قوم و خویش همیهم، خدیج به نام‌های پسر من است. نه مغر اینکه همین حالا پسر من خانم‌های زندگانی مادری شوین علیک اگر ملی‌بستی می‌کنید؟ زن پسر من نواهد خانه‌ی گل محمد است. گیرم گل محمد یسرخاله‌ی خود را کشتار باند، اما خون قوم و خویش را که از رگه‌های خودش بیرون نبردند! نه؛ گل محمد قوم و خویش من است. قوم و خویش باید مقدوم قوم و خویش باشد، باید دست خودی را بیگذر. آدم‌داز مغر قوم و خویش را برای چه روزی می‌خواهند؟ در همچنین روژهای قوم و خویش باید به درد قوم و خویش بخورد. غیر از این باشد، می‌خواهمش چکار؟ برود از کله‌ها واحدهم این طرف‌تر دندش نوم، باید دستم را بیگذر. کم خویش کردامان من در حق این قوم و خویشها! نان و نمک را خوردند این‌ها! حق به گردن‌خانن دارم. مدیران من هستند، این‌ها. زیر دین من‌دست. خیال کردانه‌ای؟ از این خویشکشته‌ی، خیال به حرف داشته باشد، خیالی که دماغ‌شان را سریال با بگیرند، خیالی که خویشگان داست بالا حساب کندن، خوب… معامله می‌کنیم. معامله‌ای کدام عاقلی در دنیا یافته می‌شد که اهل معامله‌ای نباشد؟ مغر خر باشد! قوم و خویشی به کنار، معامله می‌کنیم. جن بار و زردآلو برای برادری به کنار، نختم یزیکه هفت صفار! هر جلو، ییال ییکی به، ییکی بستنیا دیگر حرف حسابت کنیست؟ من از تو طلبی دارم، گل محمد. طلبیکارم. خویشتم این را می‌دانی. حسابت را با جن و جنوسیه سیاهه کردام. قرآن به تو‌بانست را سیاهه کردام. طلبم را می‌خشم. طلبم به جای پسوم. ها؟ جهان‌ی معامله‌ای است، این؟ تو هنی؟ یک زمستان میلان چادرهای خودتان نگاهه‌ی داشته‌ای؟ تو با بیدا مثل پرادر بوده‌ای، اوم هم همیشه از تو به برادری یاد می‌کنند. حالا هم راهی این می‌کنم به چادرهای خودتان. حالا هم او را می‌سارم به خودتان! به تو!
به بلخی. می‌دانم که جهان خان بلوچ از شیدا به دل گرفته. خودت که می‌دانی این بلوچ‌ها چقدر کیفیتی هستند! برازشان حتماً خیلی گران آمد. که شیدا توانتسته خودش را راچ دنگ آنها، از پشت باروهای افغان‌ها در پیوست. گیری از قلمه‌باز شدن افغان، کار آسانی نیست؛ دل شیر می‌خواهد. پسر من داغه به دل افغان‌ها گذاشته، گل محمد! این دل و گوره را شیدا از هم‌شیشی با تو به دست آورده، گل محمد! شیدا پسر من است، اما بی‌رقای توست. غنچه جوانی این با خوی و بوری تو گل محمد، شکنجه شده حالا هم بارگردن خودت. دست بپرده خودت را بیگیا! نگاه‌دار. این هم بگی بیادر باولد تو، به بادرد قبوقلش کن! ورش آرا من نمی‌خواهم افغان‌ها جوانی را از دست بیگیرند. داغ شیدا راب نمی‌توانم بایاورم. شیدا بیگانه‌ن است، گل محمد! این باراگر شیدا به کیشان بیفتند، زندگی به نمرش نمی‌گرددنگان، گل محمد! همه اتفاقی اگر زبانم لال بیفتاد، دیگر چی از من بیاید می‌ماند؟ افغان‌ها، آنها که من می‌شناسیدن، سر پسر من را گرد تا گرد می‌پرند و بایا من فستند، گل محمد! به خود غیب، به پروا و بذکری‌تان آنها. نمی‌خواهم، نمی‌خواهم خون جوانی به تن بی‌زنگ افغان رخته شود، گل محمد! شیدا امید عمر من است. مبدم کن، گل محمد! یاری کن و دستم را بگیر. مگذار کاکستنشین بسوم. دستم را بگیریا! دنامراو می‌تو ابواه آوردام. قوم من، بادرد من، سردار من، دستم به دامن تو، شیدا غلام توست، بایادر کوچک توست، بیگ محمد تو، از زاد نمی‌پرم ان بزرگواری تو، رابین جوان مردی تو، را اسم تو، حالا پشت مردتن مردها را می‌لوزاند. تو پیلولوئی. من بنام تو آوردام. جان پسر من در دستهای توست. می‌توانی آن را در آتش بیندازی، می‌توانی آن را آژاد کنی. شاهین من است، شیدا. ما با هم‌دیگر نمک خورداییم، گل محمد. نان و نمک، تو را به این نان، به این برکت سفرات قسم می‌دهیم؛ تو را به مردانگی و جوانمردی‌ات قسم می‌دهم، جان جوان من را نجات بهد، گل محمد! تو را به جوانی‌ات قسم به جوانمردی‌ات قسم می‌دهم، جان جوان من را نجات بهد، گل محمد! تو را به جوانی‌ات قسم به جوان مردی‌ات قسم می‌کنم، جان جوان من را مادیت بهد، گل محمد! تو را به جوانی‌ات قسم به جوان مردی‌ات قسم می‌کنم، جان جوان من را مادیت بهد، گل محمد! تو را به جوانی‌ات قسم به جوان مردی‌ات قسم می‌کنم، جان جوان من را مادیت بهد، گل محمد! تو را به جوانی‌ات قسم به جوان مردی‌ات قسم می‌کنم، جان جوان من را مادیت بهد، گل محمد! تو را به جوانی‌ات قسم به جوان مردی‌ات قسم می‌کنم، جان جوان من را مادیت بهد، گل محمد! تو را به جوانی‌ات قسم به جوان مردی‌ات قسم می‌کنم، جان جوان من را مادیت بهد، گل محمد! تو را به جوانی‌ات قسم به جوان مردی‌ات قسم می‌کنم، جان جوان من را مادیت بهد، گل محمد! تو را به جوانی‌ات قسم به جوان مردی‌ات قسم می‌کنم، جان جوان من را مادیت بهد
روی درهم کشیده و دزم؛ بیشتری را به شکلی در خم هر هلال، گل محمد سر برآورده و در خانعموم نگریست، و همان دنیا، چنان که گردید، یا اگر نوازش کند، دست پیچیده می‌شود و گرده‌صیقلی تفکیک کشید و کفت:

- چی را از کجا باقی؟

بنبادی که بیشتر از سکوت خانعموم به هزار افتاده بود تا پرورش گل محمد به

لحنی نشان از گناهی ناگزیر، رنگ از رخسار برد و بی‌افتدی به دل، کفت:

- دوست، دوست را می‌طلبید و می‌یادید، خان! از همان بابقله سالها بیش هستم که در رفته و آمد میان بی‌ورته‌ها می‌شکالی‌ها و جوکالی‌ها رزق و روزی خودم را یافته می‌کرده‌ام. چطور حالا نباید تو این دوست و آشناهای سالیان خودم را

یافته کنی؟

سکوت و پاگیر همسکوت، خانعموم سر برآورده و از پنافی ابروان خنجری‌اش، خاموش و ورود در چشمان پراستخوان بندانگریست، بنناد اگر هم به سان گریز چفوکی از گناه‌رس کوچکی، در بالیجانزد افتاده‌اند؛ گناه از چشمان خان عمومگره‌اند و به تن‌زاری و الیاسام روزه گل محمد پر و آن‌که دون تسول بر پلکان‌های ای بپرا و گفت و سختی نهم‌لایی خود داشته باشند، به ریخت و اختیار گناهیان لرزانه را به حکم در آورد و خوارامهویه کفت:

- شما... مغر شما به! به من... به بابقله اطمینان ندارید... شما؟

خانعموم، بک تیغ کفت:

- چه؟

- آخر برای چی؟ خانعموم؟! آخر برای چی؟ چی از من دیده‌اید؟ من کی به شما بدن‌کرده‌ام، خانعموم؟! چه کو تتهای یک کرده‌ام در حق شما! من... ما... سال است... چه! اقلا بست سال بیشتر است که. که با هم دند و سند دارم. هم‌دیگر را می‌شناسم. از کار هم‌دیگر، از حال و روز هم‌دیگر همیشه باخبر بوده‌ایم. آخر چرا دست رده سیستان من می‌گذردا؟ من... من کجا را کارد که برو؟ کی را کارد که به یا بناه پرم از اینجا... من فقط شماها را دارد. مرد و مردانه، مرد و مردانه دارد... دارد

مدیدخواهی فن کنک از شماها؛ خانعموم؟

چی یاد باید و کفت، خانعموم به گل محمد نگریست. گل محمد کفت:
خان و کرامتمند، گل محمدخان عمو علیجان، فرمانمی‌کنم. خانه زندگانی‌ام را بر آتش می‌گذارند! این به جهتم. اقلاً جوانم، جوانم را نجات به‌دهید شما!

چرا دست به دام آل‌افکی نمی‌شود؟

شام، باز هم می‌شوم. به در خانه‌ام رفته‌ام. باز هم می‌روم. پیش باشم رو به خانه‌می‌روم، باز هم این کار را می‌کنم. اما تا بروم، تا دستم به جایی بنشود، شیادا را نباهت با به‌دهد. انسام می‌کنم، باهایتان را می‌بوم. خودم را فداً دانیم می‌کنم، خان عمو امان جان ندارم، گل محمدخان امان ندارم، جهن، خونی‌ما شده. قلب آن المرد از سنگ است و فشخ هم از چنگ است. آدم کشتن پرایش مثل زغال‌ها کشتن است. رحم و مروت ندارد، خان. زن و فرزند و خانمان من را به آتش می‌کشند. یاغی‌ای که سرسپرده حکومت به‌نود، خودت می‌دانی چه جور کسی می‌تواند باشد. من به گیر گرگ‌ها افتدم، خلاص! در آخرين کلام، بندار روزی در خان عمو مانند؛ جزه جزه چهره و دما نگاهش درمانده.

و مدد خواهید.

خان عمو گفت:

- تو آدم یکه دوروی هستی، بندار. علیکه أكبر حاج یکی‌که مال دزدی را از ما دزدید، انگشت تو هم دکار بود. انگشت تو در کیار هم‌هست، در هر کار این بلوک و ولایت، این جور کار و کردارها گم نمی‌شود، فراموش نمی‌شود.

گل محمد، ختم این ماهی از گفتگو، گفت:

- دزدی از هر می‌زدد، خان عمو. کار دزد، دژیست. کوتاه کنم!

بندار به میان صحبت دوید و ناوان از مهار حکم تند دستهایش گفت:

- گردتم از می‌باریکتر، خان. غرامت می‌دهم. گردتم از می‌باریکتر!
کلیه محمد کرمانی:

به فکر کار خودت باش، بندار. می‌گفتند!

بندار کرمانی:

حرف آخر من اینست که من و شماها با یکدیگر سر و کار داریم. پیش از این
با یکدیگر سر و کار داشته‌ایم، بعد از این هم سر و کار خویشان داشت. گل محمدیان;
هر کدام از ما یک جور گرفتاری داریم، هر کدام یک جور. من را با خانم‌انGAN و
جهان خان سردار زیر ایمه گذاشتند؛ شما را به حکومت. شما دیگر امان ندارید.
دیگر نمی‌توانید در یک جا قرار بگیرید. همیشه باید کرده غلط به‌دهید و رد کنید.
با یاد این به گریز باشید. خوب، خوب... در همه جین وضع و حالتی یک نفر
را نمی‌خواهید که پنجم و گوششان باشد؟ یک نفر نمی‌خواهید که بایتان نان و آب
فرآم کند؟... که بایتان آذوقه‌گو می‌فوشد و حیثیت می‌کند؟ که جنس و اجناسیان را
خرید و فروش کنند؟ می‌خواهید. یک نفر را لازم دارد که خدمتان کند. که جشن و
گوششان باشد. یک نفر را می‌خواهید که پیام‌مندان را براتی... مثل‌اکثر امینه برد و
شاید پیام‌مندان بی‌بیارید. بالا‌خودی یکی را لازم دارد که امن‌ترین باشد. من
دستم از این بابت خسته‌ام بی‌است. چند تا باید حیثیت که بندار دارم. باید هم
می‌توانم از این آدم‌ها فراهم کنم. می‌توانم بی‌بایران کار داشته باشم. می‌توانم یک مفتی
باشم. شما هم همچه کسی نمی‌خواهید؟ شما یکعاماً نمی‌خواهید؟

زبان روابط را گرفت حالی می‌شود. خان عمو دریافت که بندار چه می‌خواهد
پیوست؟ می‌دید که بندار داده علفید، دم پوز بر گیاهک. می‌دانست که باقی‌تان بندار حرف
از چی و چه می‌زنند. به یک مشنی، باقی‌تان بندار. خود را همیشه سود می‌کرد. به
محتایی دیگر، خود را کمی هم حرف‌خور می‌نمود. اما آن‌چه بندار می‌گفت: اگر
چه در یکسانی - بسی سنجدیده بود. قدم بجا داشته برمی‌داشت. انتخاب کرده
دچار گذاشتئه بود. وابسته، جزئی که به «بوند» از هر چه در این دم لازم نموده
کسی می‌باشت یا این‌فاضل روا کند. حلقوی لازم بود. و باقی‌تان براتی هم‌چه‌کاری
معقول به نظر می‌رسید. این بود اگر بار دیگر جواب رده بندار داده نمی‌شد و در
خوشنویش شیبانه خانمی کلیه خیابان، در ساکن مهتابی گنگ که از سوراخ سقف فرو
می‌تفاوت، داشته و ندانسته به‌مانی بسته نمی‌شد؛ بی‌مانی میانه سکوت کل محمد و
مسخن بندار. حال و رفتاری که خان عمو را به پذیرش بیشان، قانع می‌کرد.
خان عمو با ما به از کنایه، بندار را گفت:
- قول می‌دهی که دمست برآ بادش، بندار؟

لبخند نیمه کاره و سوخته‌ای به دور دندانها، بندار گفت:
- خوش‌تام می‌کنی، خان عمو! عمرو ما با هم نان و نمک خورده‌یم.
- به جد می‌گویم، بندار! جواب دوره دنگه‌ی را ما با شرب می‌دهیم. یعنی علاجی به غیر این نداریم!

لبخند سرخشته‌ی بدور دندان‌های بندار فرو خشکید و جمع شد و اندکی رختی که در نی نهایی جان جرفته بود، نرو نشست و ناچار سر جنبان و منظور ماند.
خان عمو به گل محمد نگاه کرد، خطاب به بندار و پریسا از گل محمد، گفت:
- تا خان چه بگریند. حرف آخر با اوست!

گل محمد به خان عمو نگاه کرد و گفت:
- نبول می‌کنیم!

بندار، انگار یکباره جان جرفت و چنان که یک آتش گذشتند باشند، به جنبدو جوش درآمد و تنها کاری که بنداری توانست کرد، دسته‌ای گل محمد را یک دو دستچسبید و بر آنها سر نور آورد و در دم با دستهای خان عمو چنان کرد و چندان شتاتنک که کلمات را با بر یک هم می‌انداخت، گفت:
- بندام. بندام، خودم و خانواده‌ام. خودم غلامم، خودم و خانواده‌ام را به شما می‌سپارم. خبیدا بهم شما، به نوی سپارم گل محمد! می‌روم و به ایام خدا. خودم را... شما را به خدا می‌سپارم گل محمد خان، خان عمو خان. من... با پیغمبرا خان عمو برخاست و گفت:

- پسر گل خانم تو را به راه می‌رساند.
مختبی از در کوتاه خانه‌ای کلخی بیرون شدند. خان عمو گفت:
- شهر دیدی، ندیدی بندار. از همان را اکنه آمدیدی برمان گردی. خیر با ما! از یام گفته شد:

- پسر گل خانم در هم کال منظور است! مادیانت هم آنجاست!
صدای جوان بود. بندار به یام نگاه کرد. بیگ محمد زیری نیم خم ماه قراول ایستاده
بود:

- به چشم، خان. به روز چشم. اما... یک عرض دیگری هم دارم!
- بیگ محمد گفت:
- یا بگو!

- خدمت خود گل محمد‌خان باید عرض کم.
خان عمو که به دم در خانه کلوخی بارگشت، و اینک انجار بیگ محمد را به شانه‌های خود نگاه داشته بود، گفت:
- یا بیک چه می‌گویی؟
بندار به سوی خان عمو رفت و گل محمد‌خان در بیرون آمد و قد راست کرد. بندار تزدیک گل محمد و خان عمو استند و گفت:

- از بایت اصلان هم خواهشی دارم، خان!
- یا بگو!

- بایت عروسی، انشاء اللہ. عروسی اصلان با دختری از اکبر حاج یسیند. اگر رأی خان باشد، کمک در فکری باشم. خبر از نامبرد خدیج برای اصلان که داشته‌بیند؛ خواستم اجازه خان را داشته باشم.

- گل محمد مسخن به جواب نگفت و به پشت دیوار پیچید. خان عمو به بندار گفت:

- چطور رو می‌کنی هم‌جو حرفی را به زبان بیاری، مورد؟ هنوز آیه روی خاک پر‌خاله شان خشک‌نشد، تو می‌خواهی سازه و نگاره عروسی دخرش را هواکنی؟
بندار، جبران خیب خود را مزرعه به شرم برو انداد و گفت:

- محرم اطلاع و اجازه عرضی کرد. خان عمو. صلاح، صلاح. گل محمد‌خان است.

صدای بیگ محمد از یمام، بار دیگر پرا آمد:
- راه از این دست است؟ از این دست!
- یله، خان. ممنون!

- گل محمد از پنار دیوار به این‌سوی پیچید. خان عمو نگاه به سایه بندار که
می رفت، گفت:

- دغل! دغل است؟ می بینی؟ همان یک گلواش را صاف کرد، تا دارایی

علي اکتر حاج پسند را با خدیج یکجا بیا، یکجا یکجا! یک دامن که هیچکس به اندیشه این

تاجننی از تا پسر حاج پسند، دل خوش نیست. او در واقع حرف هرودی پسند با

خدیج یکجا اکتر را نمی‌زنند. او حرف از کون افشید. و کلاته پسر حاج پسند می‌زنند. اگر

راغش‌ها و بخاره‌ها او این چیزها را خورد، حساب کرده! حالا هم دارد به کوش ما

می‌خواند که صاحب کلاته و کلاته پسر حاج پسند، اصلان است، پسرها! در آن‌اق، به

زبان زرگرها حرف می‌زنند.

گل محمد، خود از این دریافت، پوزخندی بر لب داشت؛ اما انتقار دل و دماغ

بازگری خود را نداشت. اشکاره به پام کرد تا بیگ محمد خود را از پام به زیر اندیخت و

راه کال در پیش گرفتند. یک چیز به راه مانده به کال، بیگ محمد سوت کشید. در دم

محمد رضا گل خانم اسپنا را از خم کال، بدر آورد و پیش کشید. هر مورد دهنه اسب خود

واکونت و پای در رکاب کرد، سوار و پراش شده. شب، پناه و رهزمان. منزل به کجا؟

- سگ‌کرد.
بند دوم

قلعه سنگرد، خفته بر دامنه خوارا! کوه سنگرد و کوه سنگرد نشسته بر قرادست
بااختیار قلعه سنگرد. سنگرد با چهار قلعه، یا بدانمان که مردم بلکه می‌خوانندند:
چهار قلعه: قلعه حسن کزارو، قلعه جالقی، قلعه نک مرکی، و قلعه بیاژی. و با چهارگذر: تنگه
ظریف، دهنه گاو طاق، گذر چاه بلکه، و گدار باریک. تنگه طاق مطلق، گذر قلعه سنگرد.
دهنه گاو طاق، گذر قلعه میدان.
دهنه چاه بلکه، گذر قلعه چاه صوخته و،
گدار باریک، گذر بستکوه.
کوه کهن پر سنگرد، با چهار قلعه، و چهار قلعه، گدول واری قدحی را مانند. چیزی
چون یک چاه از خاک بدان آمدته باستانی. کج و چهار و ناحیه، سنگبارهای چهار پر و
کم گیاه؛ با چهار و چهاری که از قطور گدول به نویم بروی می‌سوند. شیرین چشمه.
مردان ما به سوی قلعه سنگرد پیش می‌خانند.
که آگهل و خانوار چه حال و خوب؟ چگا باشنده خوب است؟
خان عموم به جواب گل محمد گفت:
به عواونی ملکره، یا باید باشند، اگر تکشیده باشند، به بالا دامن کلیدر. صبر خان
و با دنیال گل هستند. شاید هم گله را کتغ داده باشند به نه کیو! یا به سیاسه کن! خان محمد به هر حال دوره لاره و چاه در هست. محمد رضا گل خانم را قول
بود راهی کنی سوی مخلاء، اما... گل محمد گفت: خان عموم را در میانه بزید و گفت:
این پسرگل خانم دانسته که ناید آدم دهن لقی باشند؟ در لکه رفت بتوانستی اسیها، محمد رضا گل خانم گوش به راه نسیم خوابائید و در
نگاهی تیز و نگران به نیمرخ استخوانی گل محمد خیره ماند. خان عمو بوسید:

- چه چیزی بر این دیدهای مگر؟

- هن دنکر آشنا باین بندار هستم. چون که به این روباه قلمعی چمن، هنوز اطمینان ندارم مرا! یا، بسر گل خانم؟

محمد درجا گل خانم به دستیابی گفت:

- هن خان، نبا به سر خودت که من با بندار همکلام نشدم اصلاً. نما!

خان عمو بوسید:

- گمان بد به بندار داری تو هم؟

- گل محمد به جواب خان عمو گفت:

- خود بندارا از کجا بدنامی که یا امنیت ها دست به بکی نکرده باشند؟

خان عمو گفت:

- حرف دل و زبان من را می‌زنی! بیش از این هم گفتگام من، که بندار مرد

dغلیست. چالیس و زبان‌پاز است. به جایش هم بی‌رحم است. همان‌گونه ابزاری که
برای زور تراز خودشان چندین خوار و دلیل می‌باشد، برای ضعیف‌تر آن خودشان دو
خون‌خوارند. قلب گر در سهیه دارند. از جهیز بابقلی بنداری که شود خواند این‌ها را. مگر
اینکه سیدابش را به حکم گروه پیش خود نگاه بداریم.

gل محمد دمی به پاسخ درگد کرد و در سکوت اسپر رانه و از آن پس پرسید:

- اما در نکر این هستن که… که این معدن‌سی با حکومت‌ها چه سودی برویش

داردکه بخواهد از ما براز خودش دشمن بتراشدا ها، خان عمو؟

خان عمو گفت:

- ندانا!

گل محمد گفت:

- بیه هر چاکه خیالی می‌برم می‌بینم با اتروز ما بروی بابقلی بندار بد نبوده‌ایم. ها؟

خان عمو گفت:

- یه یه؟ ما براز او بدبندار نبوده‌ایم. اما یک‌نین دات مرد دغل نمی‌توانشد. عقرب بیه

عادت یش می‌زنند. از این گذشته، یک‌وقت می‌بینی در باغ سبز نشانش داده باشند.

همعکش که نیایید به کسی بدلی کرده باشی تا گمان تلفی داشته باشی! معامله‌ا آنها که
سر دوست محمد خان سوار را گردنگر بریزند، به بی‌بی، آن مرد دیده بودند؟
دوست‌محمّد به‌دی در حق آنهاکرده بوده؛ معامله، طبع آدمی: گل محمد. بندر آدم
خام طمع و معامله گویست. یک‌وقت می‌پینی روز سرج ما معامله کرده باشد!

gل محمد، بی‌لحظه تمدید گفت:

۱- جِران‌ت نَسی کنند! جِران‌ت نَسی کنند! تو می‌گویی جِران‌ت می‌کنند؟
خان عمو گفت:

۲- مگر همین. مگر همین که جِران‌ت نَسیکنند. و گرّنّه اطّمّیانی به او نیست!
گل محمد، بی‌گیر انگیزه خود گفت:

۳- سوّدی هم بی‌ریای ندارد. دارد؟ امّاج ما است. نه! همچه کاری گمان ندارم
که بکنند؛ نه! منْفّر خوره میانه کلاش ندارد! این را نمی‌دانند که اگر به‌شد ضّما داست
اختا کنند، حتّی یک مورد اگر از کلمه‌شنی‌ها زنده، بمانند، وزگارش را یا سیاه می‌کنند؟
عقل دارد بندار. یکبار نور‌چشم بندار است. نور چشم‌های را دارد به ما می‌سپارد بندار.
نابجا است که با ما یک‌پریوان به‌اشد. ناعلّاج است. از بابت آن یکی پسروش اصلان هم
دست زیر سّنگ ما دارد. بی‌آی و رخصت مهک نمی‌تواند خُنّد حاج پسیند. را به عقد
پسروش در پی‌یارود؟ می‌تواند؟ نه! همچون جِران‌ت بندار ندارد. نه، گمان نمی‌پرم!
خان عمو چای و هنگامی به گلاهی باتب و گفت:

۴- فِی الحّال که تو داری و نداری پسَرِخالّاته را و اگُلّار کرده‌ای به بایتی بنَدار
قلّعه‌جَمیّ! امّن نمی‌دنن میان کلاش تو چه چیزهایی دور می‌زنید؟ گل محمد؟ دارایی
پسرو حاج پسیند؛ از شیر مادر هم به ما حلال تو است. خداّنّی این‌که یک‌گیرد، از
و مراد مانه اگر حاج پسیند به کلمه‌شنی‌ها رسیده‌بوده پسروهای بلقیس می‌رسید، به تو
و پرادره‌ای می‌رسید. اما تو، انگار پسرو بی‌گرم‌ی ندیده‌باشد!
گل محمد، رخ به عمره خودّگردنادید و بورسید... چکار باید می‌کردم؟
بی‌تامل، خان عمو پاسخ داد:

۵- باید دارایی علی‌اکبر حاج پسیند را یکجا می‌کوشانیدی به محلّه کلمه‌شنی‌ها؟
۶- یعنی کلّانه‌کلّانه‌ی را پار ااسم می‌کردم و می‌آوردم به محلّه کلمه‌شنی‌ها?
۷- نما خنّد و کلوخ کلّانه را، نه! اما جنس و اجتناب را بله. گل و چراغ‌ها را
بله. ما نباید به همان چارّتا پرواری قناعت می‌کردیم. کار را باید بکرمه می‌کردیم این
کتاب خوش می‌خوانید؟

با می‌خواندن کتاب، می‌توانید بگویید: "کتاب خوش می‌خوانید؟".
می‌دانم، ولی محمد پسره‌ی در سر هوایی دیگر داشت، ولی محمد حرف و صحنه‌ی خان عموها را می‌شنید، اما آن صحنه‌ها را پیشتر بر سایه‌ی خطره‌ی که در پی سر حس می‌کرد، نمی‌توانست به‌شمارند. آن‌چه در کانون‌ها و انديشگاه‌ها می‌گفتند، کاری بود که دست‌ها باند آلوده، بدان آلوده شده بود. قتل و کشتار، کشتار و فرار، نالاق و اجبار، این‌طوره اکنون چگونه آرامشی شده بود و چگونه فردا رفتاری می‌بایست داشت. چه کاری در پیش بود و چه کاری می‌بایست کرد. می‌گفتند که فردا داشت و خان عمو بهره‌ی اموشته، خان عمو، کشتار را برداشتند مانع از سر راه می‌پنهادند و گل محمد کشتار را مانع سر راه گرفتاری بر گرفتاری. پریشانی بر پریشانی. نهایت آن‌ها، من به‌کنار خان عمو کشاش و فراخنا بود، در نگاه گل محمد تنگی و تفتکا بود.

۲۴۴۱۸

در فکر جای‌های دیگری باید باشیم، خان عمو!

۲۴۴۱۸

در فکر چه چیزهایی؟

۲۴۴۱۸

در فکر یاری، عموجان. پارکری باید بکنیم. نمی‌توانیم که مثل چند تا گوزن کو‌هی، دوران‌ها از آبادی و خلاقی، دور بیان‌ها بگردیم! بار و همراه باید گردیم!

خان عمو به‌پنهان‌دشت غیبن و گل‌خیابی خود، گفت:

۲۴۴۱۸

نه اینکه خیلی هم مال و نرود فراهم آورده‌ایم! بار و همراه‌نام می‌خواهد، خریج و مخارجی می‌خواهد. دستمان بر گرفتار، آدم‌های دست به دست می‌آمدن دور و برم. اما دست که پرنیست، کی می‌آید؟ بیایید به چه کار یک کارهای سفره‌ی خالی ما، مهم گرمسنگی آن را گرفتنی کردنی خالی را که تک‌بته تن هم می‌شود کشید. دیگر چه مرضی که یاری بی‌باید تقوا نیافته را به خون خودش تر کنند!

گل محمد در انگیزه‌ی سعی خود چنان گرفتار بود که گفتند نواخت است، گفت و کتایه‌ی خان عمو را بیشنود. بی‌پی چه جواب به آن‌چه خان عمو مشکل قلمداد می‌کرد، گفت:

۲۴۴۱۸

ما به همراه اختیار داریم، خان عمو! کسانی باید باشند تا به صداه ما لبک برگیزند. ما دیگر همان آدم‌های دیروزی نیستیم!

۲۴۴۱۸

شر است، عموجان! اما چه مهجو مردهایی؟

۲۴۴۱۸

باید باشند.
گل محمد به خان عمو تگریست و گفت:
"من هم همین قدرها می‌دانم. اگر هنوز هم هواپیم به کلاس باشند، یار و همراه جاناناییست.
خان عمو گفت:
"به حال که خوب کیک شده و سریش را کرده زیر بر ف و صدایش در نمی‌آید!
به گمان من باپد دوسریه شاه را از زیر خاکها در بیاوریم و بگذاریم بیش رویش‌ها! قوچ!
گل محمد گفت:
"هرکجا می‌خواهی سلیم بی‌بیاییم؟ با او باپد مورد صدیق بودا?
خان عمو گفت:
"با خودت! دیگر کی را نشنن داری?
گل محمد گفت:
"دارم کلاغم را می‌کاومی!
بیگ محمد بیش تناخت، بر پشت خاکریز اسب و آدشت، عنان پچاند و گفت:
"به سترگرد داریم می‌رسیم، خان بوارا!
گل محمد گفت:
"از پناه می‌رویم. خانه‌ن نجف برح و بارو دارد. بکی می‌بیمچ بحال‌ای بیز. خود تو، بیگ محمد! خان عمو حیاط را می‌باید. من هم با ارباب نجف گفتگو می‌کنم، تفنگبانان ۹رد؟
گلوی برناها به گلوه بود.
نور میان هشتی، پشت در قرار می‌ایستی پسر گل خانم!
من... من که فنگ بلند نیستم در کم، گل محمدخان؟ اما به چشم!
دشتهایی که بیخ پاتوتهای داری؟
بله، خان!
زبانه هم که لال نیست!
بله، خان! به چشم!
خود نجف سرگردی در بزگ خانه‌ای را به روز گرمکشی کرده و
اسبها به هشتی خانه درون شدند. خانه عموی خود انتهای پهن و بلند در را برهم بست،
زنجیر درشت حلقه را به زلفی انداد، میخ طوله آویخته به بیست در را در حلقة
زلفی فرو کرده سینه به سبیله نجف برگشت و به صراحت گفت:
تا ما مهمان تو هستیم ارباب نجف، کسی نمی‌آید از این در بیرون برود. کسی هم
نایب به این خانه یا بگذارد، نه از این در و نه از هیچ سوراخ سبیله دیگر. این آدم ما،
همیشه، پشت در قرار می‌ماند.
در خاموشی و هم آلود نجف، بیگ محمد از کنگ هشتی به راهبه بیچید و رفت تا
برح بلند را در اختیار بگیرد. نجف همچنان در گنگی و بهت، به در رفت بیگ محمد
نگریست. گل محمد، نجف را از هشتی به آستانه حیاط کشانید و پرسید:
ماز رعیتها یا آدم‌ها یه کسی در خانه هست؟
نجف سر جنبانید و گفت:
کاره‌هاشان را کردهاند و رفت‌های خانه‌هاشان!
مهمان غربیه یا آشنای به خانه نیست؟
نه، نه!
خودی ما چی?
به غیر مادر می‌پیچک!
خان عموی بیش از این نمادن، برتو بر سر دست از پسن و پهلوی اسفا گذشت و
میان حیاط، در یک جوره خانه‌ی بانک، سر درون اطاقها و اتباه و مطیع‌ور برد;
برگشت و آزمای حیاط، درست مقابل دهانه هشتی بر لبه آخر نشست و تفنگ را
روی زانوها گرفت.
نجمه ارباب گل محمد را به سوی شاهنشین راهنمایی کرد. گل محمد در دوی به دوش او برادر افتادند. قدم بر پیشگاهی ایوان با الهام‌گذاری نجف ارباب را آرام کرد، گفت:

- عادت دارند احتیاط کنند؟ چه می‌شود کرد؟

نجف ارباب به شاهنشین قدم گذاشت و چه‌گونه گرد و فرباش به پوزشندی آرام گرفت. گل محمد درست متقابل در اطاق نشست و به معنی‌تر ترجمه تکیه داد. نجف ارباب با پایین‌تر از گل محمد نزدیک چراخ توری نشست و پرسید:

- شام چی؟ اول چای، لاابد؟

گل محمد گفت:

- لقمهای می‌خوریم.

نجف ارباب گفت:

- اگر مانندی هستید تا برداشی سر برزم! اگر شنای دارد که شام سردستی مهیا کنم، خاگینه‌ای چیزی...

صدای مادر نجف از زیر طاق ایوان، پسرش را خوانید:

- بیا سماور را ببر! نجف ارباب پیون رفت و دمی دیگر سماور را به درون آورد و گفت:

- گفتم خاگینه قیچیری کنند.

سماور را بی‌دیوار گذاشت و به لب طاقچه رفت تا سینه، استکان‌ها و فتنه‌ها برداشته و پیاده. این کار را زیبای نگاه تاز و مراقب گل محمد انجام داد و سپس یک بیشت نسگار، تونوئ و کورجت و چپ را میان یک دوری پش دست گل محمد گذاشت و گفت:

- اهل دود که... نیستی؟ هستی؟ گل محمد سر تکان داد و خاموش ماند. نجف ارباب نشست. در صدای نجف هنوز انتهای بود؛ اما می‌کوشید بر آن جهاد بمانند و می‌کرد و گفتار خود بود. با اینکه هنوز جوان بود و شاید یا به سی سالگی هم نگذاشتند بود، اما گفت و گردش از اعتماد به خود صدایش، نه اگر در گفتگو با گل محمد آن‌ها در این تکنا با گنج آرام و رفتارش
حساب شده بود. می‌تواند یکی در نمایش سنجشی و مثات خود دارد و چنان که به خود تلقین کرده بوده کوششی دارد در پرکردن جای خالی پدرش. مبادا رعیت مردم او را کم هیفت تراز پدر پاندر. پس نجف ارباب چنان رفتاری از خود نمایش می‌داد ناهمه تکین و کواره‌های قالب و قواره‌ای را که از پدرش، آن پیوند ازرق جسم، در ذهن و روح مرمز نشست کرده و بر جا مانده بوده پرکند. پیوند که در آرامش کم نظری می‌توانست ناظر به درخت بستن و چوب خوردن رعیتی، چوبانی یا چونداری باشد: حاج عبدالعلی منگردی. 

این بود که نجف ارباب در برخورد با گل محمد هم، که آوازه‌اش داشته گوش ولایت را تا می‌کرد، می‌بود که خود را از دست ندهد. می‌بود که در نبازد و هرچه ممکن است خود را استوار و برقرار نگاه بدارد. گرچه ناخوانده‌هایی به بر این آرامش، چنان یافته بوده و ناگهان به خانه‌اش ریخته بودند و این نمی‌توانست تن ای ایرانزند اما نجف ارباب هر چه قدرت و آزمون به کار می‌بست تا این گافراتی را عادی و آسان جلوه به‌دیده. چنان که میهمانانی بی او وارد شدند؛ میهمانانی که هر هنگام به خانه‌های اربابی می‌توانند وارد بی‌پنده. پس قوری را آب بست، آن را روز سماور گذاشت و چشمان گرد و ازقای اش راکه هیچ تفاوتی با چشمه‌ای گره‌های نداشت، به گل محمد تاباند و گفت: 

چطور است. یک دو بال قوم چم‌جوش هم بگویم تبادل کنند؟ گل محمد لبخندی به زیر پوست، پرسید: چه به کار آمدی؟ نجف ارباب؟ 

نجف استشان به زیر آب شیر سماور در نمایشی غلتاند و گفت: رسم ادب نیست که سفره‌دار از مهمان پرس و جدگه خان. اما حالا که خودت بانک خودی خوب، می‌پرسی! به چه کاری؟ 

گل محمد زانو به زانو شد و گفت: وقت کوئه است؟ در دنیا ندهم، اصل مطلب اشتهایی که در ایام جنگ، آدم ارتهای را می‌شناخت که به خدمت اجباری بوده، ای اهل سبیل! بود. مملکت که شلوغ شد، از اجباری گریخت. ایام خدمت مسلمان اسلمان خانه بود، از جایی که آدم جعلی بود علاوه بر اینکه شانه از زیر بار خدمت خالی کرده، خبر شدم که یک گونه
السَّلِحہ بِهِم با خُوَدَش وَرِدَاشَتِه وَآوِرَہُ. اَبِن رَا كَه مِن شُيَّد مِن جُوِری تَنَفُّکُهَا شَدَم وَرَد
گَرَّفَتْ؛ نُشَان بِهِ نَشَان وَرِد بَہ رَد آمَد وَرِسَمْبِهِ در خَانَتِه نِجَف اَرِبايْب سَنْگرَدی. درَسْتَ
یہ اِنجِلَا
نَیّنِهِ اِلَّا أَزْرَقی چَشْمِهای اَرِبايْب نِجَف، نَاغِیان بِہ دوْدو اَفْتَادَہ. گُرْبی مَنْتَظِرُ هُر
جِه بُوْد بِہ جِزْهِمِنْ اَنْگاَر لَال شَد. لِب فِرْوْخْنِکِہَدَہ وَبِیّنَان مَانِدْه. هیچْ نَوَانِسَتْ
بِگُوْد. مَادِر نِجَف مَجمَعَہ مَشام بِرَسَر دَسْت بِہ بارْی فُرْنِذْدِنْ آمَد وَنِجَفْ نَوَانِسَتْ بَا
برِخاَسْنِنْ خَوُدْ. جَارِچُوبْ نَنگُی رَا کَہ در آنْ گُیر اَفْتَادَہ بُوْد. بَشکْنِدْ وَازْقَس اَنْگاَر
خَوُدْ رَا آزِهْند. نَان وَپُیاَز وَمَاجَس وَقَیْمَاق، در مَجمَعَہ. مَادِر بَاَزَرفتْ تا بِشْتَاب
خَآگِئْنِه وَبَادِیهْ هَاْی کْم جَوشْ رَا پِورْد. نِجَف اَرِبايْب مَجمَعَہ رَا پِشْ زَوْنیْ گل مَحْمَد
گُذَآَسْت وَخَوُدْ وَابِسْ نَقْسَتْ.
گل مَحْمَدْ کْفْتْ:

۱۸۳۷

حالَا لَا مِن آنْ اَسْلَحہُا رَا بِکاَر دَارِمْ
نِجَف اَرِبايْب تَفْقِیْسْه رَآسْت کْرِدْ وَتَا خُوْدْ رَا مَگْرْ بَزَايَبَادْ، دَسْت بِہ نَان بُرْد وَتْکْهَائِی
از آنْ کْنِدْ وَبِہ دِهْانِشْ کْہ نَاغِیانْ چِؤْنْ جُوْب خُشْکْ شَدَہ بِہ، گُذَآَسْت وَمَچْمَانْ
بِیْمِنْدْه اوْک هِمْجَنْاْ مَن دَوْیْد، رَوْی دَسْت بِہ بِسْتَنْ گل مَحْمَدْ مَانِدْ. دَسْتْ گل مَحْمَدْ
پِرْدَارْی نَدَاسْت وَنَاخوائَتْه، گَرْدہ صِیْقَلی بِتْرْوْش رَا چَوْن بیِشْ گَرْبِهْ ی نَوَازْش
مَیْکَردْ.
مَادِر نِجَف مَجمَعَہ دِیْگَری بِہ دَسْت، دِر آسْتَنْاْ در پِیْداَشْ شَد وَگل مَحْمَدْ در
یکّ نَظْر تِبْزِیْل مُه گُوْش مِوْنِدَش رَا آوْیْخْنْا اَزْبُر جَانَہ بِر پِیْش سنیْتہ بِیراَهنْش دید و
گُذَآَسْت. بِشِقَابْ خَآگِئْنِه وَبَادِیهْ هَاْی کْم جَوشْ، دِرْوْن مَجمَعَہ. مَادِر رَفْتْ وَنِجَف
مَجمَعَہ رَا بِزِمْنْ گُذَآَسْت، بِشِقَابْ وَبَادِیهْ هَاْی اَز آنْ مَجمَعَہ پِرْدَاَشْ وَدِر آنْ مَجمَعَہ
جُلو مِہْنَمْ گُذَآَسْت، بِشِقَابْ وَبَادِیهْ هَاْی مُه پِشْ دَسْت خُودْ جَای دَاَد وَبِہ صْدَای
بِلَنْدْ، مَادِر رَا کْفْتْ:

۱. بِرِای دِیْگَر خَانَاهَا ہِم بِیرا!
صدای مَادِر آمَدْ:
۲. بِرَدْمْ. پِیْماَنہْ آب بَاَی در آسْت؛ چامْ ہِم باَلِائِی رَفْ.
گل مَحْمَدْ دَسْت بِہ نَان بُرْد وَگَفْت:
سید، سرداری که یک سری سواره زور بود، بابان باقی بود.
شام که بابان گرفت، نجف ارباب جیول، خاک آلویدی را چکر زانوهای گل محمد بر
زمین گذاشت. گل محمد در جول را گشود و تفنگها را ریز و درشت. پیکابی بیرون
کشید و به دقت نگاهی کرد. چهار قبضه کمری و به قبضه تفنگ گل محمد از
ورانداز سلاحها که فارغ شد. نگاه به نجف درخت و گفت:

- تفنگ بی فشانگ به چه دردته می خورند، نجف ارباب؟ بارشان!

نجف رفت و مجری کوبیکی از یستو آورد، گل محمد در مجری را گشود. کیسه
فشانگ را بیرون کشید و آن را وارسی کرد و کیسه را از درون مجری برداشت چای و
با بیان مانند نبود. گل محمد برخاست و گفت:

- نمی خواهی ما را بیرون قلنه همراهی کنی، ارباب؟

نجف بیهوش می کوشید آزمه عیوب پیشانی خود را به شکنده و روی گشاده
بناشد. پس اینکه ای لب داشت، نه ببخشد که زهر خندی به وزیر پروست بود.

- ها؟ این یا آن یا می کنی، نجف ارباب؟

- نجف گفت:

- نمی خواهم ناگفتهم بگذارم. گل محمد. لبی، دختر سلطان آتود خویش به
تامبید من است. می خواهم به بیگ محمد بگویی که خودش را کنار بکشند.
بیگ محمد از تو حرفشتوی دارد. از تو می شیرا نمی خواهم. همین را
می خواهم.

گل محمد با از در شاهنشین به ایوان گذاشت و گفت:

- به چادهای ما مسیر یز نجف ارباب! بیا پایین، بیگا! شام خورودی، خان عمو!
خاکی‌شناس چسبید، پسر گل خانم؟ بس بیه، بیا این کیسمها و ورودار بارکن!

نجف ارباب در گذر محمد درضا گل خانم از برابر خود. پرسید:

- این پسر گل خانم... چوپان حیلی بیست نیود؟

گل محمد گفت:
سوار می‌شویم، نجف ارباب هم تا یکی‌ها شوی به همراه ما می‌آید. این چوال و این
که به دست تو سپرده، خانعموا
مردها درون شب کچه‌های منگرد.
مادر نجف، نگران و دلو پاپس، در یزگ خانه را به تردد بر هم بست:
زود و امی‌گردی، نجف؟
مردها گم درون شب کچه‌های منگرد
سایه‌ای از دور، سایه انسان‌های از دور قدم به آرامی سوی خانه بندار بر می‌داشت.

نجف ارباب گفت:

آشنست، به کار دیگری آمده بود.
امنه ارباب نگریست و گذشت. سوارها، هم بدند آرامی گذشتند.

مادر درون قلمه منگرد. ناهنت. ناهنتTa یارای تن، از آنجا ته نیز بالا کشیدند. بر
یال تن عنکب منگرد. گل محمد عنکب قره‌بیمه دیه به یال اسب ارباب منگرد گراوند و
ایستاد. زانوی دو مرده، سر به مر. گل محمد دست در دست نجف گذاشت و به جواب
پیشین وی گفت:

چرا، پسر گل خانم، چوپان پسر حاج پسند بود. پسر حاج پسند به جوری کشته
شد. از اینکه به ما پشت پا زده بود! نجف همراه به خنثی گفت:

خبرش را دارم!

گل محمد گفت:

ما را به حکومت فروخت تا خودش را در برد، پاییز را هم خوردیه به ما که
همخویش بودیم پشت پا زده؟ چه می شد کرده؟ این یپا نای؟

گل محمد به سوی بانی و عمایش دست دراز کرد و ادامه داد:

... بجوری خشمه گیرنده. توی هنیکی گذرنده؟ نمی نودی به مهارشان زد.

وقتی نامرد می‌پیندیا

نجف ارباب گفت:

... می‌دانم!

گل محمد گفت:

برای همین اگر مامورها حکومت از آنچه بین ما گذشت امشب، جزی
ندانند بهتر است. درسرهٔ کمتر است؟
نafia ارباب سرسرا یا یا به انداخت و گفت:
– ملتفره هستم!
– گل محمد لقالگان شایید و گفت:
– به جاده‌های ما سری یزد، نجف ارباب. اقلاً وقیل به قشلاق کوچ کرده و
نودیک شما آمیدم، پی خبرمان از خود‌مگدار. یک پیام‌های چای و یک پانیل دوغ فراهم
می‌شود آنچه‌ای...
– انان شاهد الله، انسان شاء الله!
شب، سابقهٔ نجف ارباب را در کام گرفت.
– گل محمد در بره شن به خان عمو گفت:
– این پسر گل خانم را، راه بیننادز برود طرف جاده‌ها. آمایان، محمد رضا!
– بله خان!
– پنهان خان عمو، چه می‌گوید، همو کار را بکن!
– بله چشم خان!
– حالا برخواست...
خان عمو یسرگل خانم را به سری خود خواند و دو برادر، بیگ محمد و
گل محمد اسبه ای به چندان بریش ملایم راه به گذراندن تا خود سر برونی خاموش
و بی‌صدایه به میر شنب بلند و پیسترنده، حتی به صدای سم اسبه، چه راه به لایه‌ای از
خاک نیز، قوم، پوشیده، دود و چنان که انگار نعم برکف اسم سبها پی‌که بودند.
یگ محمد ملته به خاموش بود. گل محمد آرام و خاموش بود. یگ محمد در
می‌قرای ایش بر نیم اسب، التهاب درون را برآورد می‌داد. گل محمد در قرار بر زین
اسب، آرام و با به‌نواخت می‌نمود. بیست و شانه و گردند، نه خمیده به پی‌خ، اما آزاد
و رها؛ چشمه‌ها دوخته به پی‌خ رود، بر کبوتر راه، خاموش و در ان‌دیشه، اما‌نه
بی‌سخن. سخن، به صدای سخن، در خود و با خود. کلامی بر زبان یکی گذشت، که
گفت و پراک و در ابن دبیراندیشان بود و ان‌دیشان، خود گفت و کلام آور. به گریزه
انگار دریافت به درک و لگرانه روزان و لگرانی ان‌دیشه و روان بر دی‌ه وارد می‌نمیست
باری راکه بر نیم گرفته بودند، می‌رفت تا گام به گام دریابد. پی گریزه در جانش پیوند
یافت‌های بود، یرو آن گرهی در پیشانی این، ناجار و ناگریز از تأمیل و سنگش خود و کردار خود. ناجار و ناگریز از پیشانی، جهانی که بر اساسش کام به روی او می‌گفتند، میدان و جهانی نو به هنگامی نو، پس، زبان به اختیار می‌بایست گرفت نشکنی و نیگاری. مهمی بر بزگ‌های به انگلیسی کم‌بایست می‌گفت و فقراً، بگاجان به گفت. پس به بکرد و گفت، اندیشه و روح‌باید می‌سنت، بکرد و گفت. اندیشه، بسنجیده، همین بود اگر پیشانی مورد می‌رفت تا به آن‌گری نور روز بی‌باید، آن‌گری نه فقط از خشم و نه بس از بندار، بازتاب گرگی بین‌بیانه با روح، باوز باید می‌کرد که گام در سلاسل طریقی بس ناهموار و ناپرهیز نهاده است.

پیگ محمد اما آرام بود. نگران و برآشفته می‌نمود و دل در به سختی داشت که بر زناشویی چرخید. برآشفته کاری بس دشراره به چنین آسان و آرام روز گرفته بود و هم نگران پسمان کاز. خان عمو که در سامویی شب و نرمی خاک راه، دمی سنجیده همکام و هموکات برازی‌زادگان خود را به چمدود، جوانگ را به شرمن سنجد خاتم کرد:

برانگیخت:

- این نجف ارباب بیدوری نور را زیرچشمی می‌پایید، بیگ؟
- بیگ محمد بی درنگ گو به ناگار گفت:
- در همین خیال، خان عمو!
- خندیده در دهان و خوش خلق، خان عمو گفت:
- هم هم حساب دختر سلطان‌خورده خرفسی باید در میان باشد؛ نه!
- بیگ محمد سر از سوی خان‍ عمو یورگاناد و گفت:
- خوش‌بی‌آنیات گل‌کرده، خان عمو؟
- به تأمینه، خان عمو گفت:
- حرف دل تو را وامی‌زنم، عموجان! نادرست می‌گویم؟
- پس آن‌گه در پاسخ خم‌شی بیگ محمد، افزود:
- هم‌هی آن‌ها از هم‌هی زبانه‌ها می‌کند، عموجان! این دنیا یا چنین‌که‌کوه‌دندام. این
- جیمزی دنیا مثل روز‌آشکار است. اما می‌خواهم، بدانم خودت چی‌خیالی می‌کنی!
- ها، خودت چی‌خیالی می‌کنی؟
- بیگ محمد گفت:
۰- من دلوامه خان عمویا در خیال دنیال سرهمست، نگران این هستم که نجف سنگردی کی امنیه را درنیال سرمان روانه می‌کند. نه اینکه حکومتی‌ها حکم ما را به هما پست‌های امنیه داده‌اند، مگر؟

خان عموی به جواب گفت:

- چرا! من هم بی گمان نیستم.

و به شرخی افزود:

- اما همچه کاری هم اگر نجف ارباب یکند، بابت دشمنی با تو می‌کند!

بیگ محمد شوهای می‌فکری به کتاب‌های جواب گفت:

- خیال می‌کردم نجف سنگردی تنگ‌کاری شا به دلیل سلطان‌خورد، عزیز داردا! از اینکه هم‌هنا مت و مسلم برد، هیا باید و این، باشد کتاب شده باشد. باید همین می‌گرم بکنیم وقت می‌بینی سر اسبی را تاو داده باشد.

طرف پست امنیه حسن آباد، نه؟ نمی‌شود؟

خان عموکه هم از آغاز کنگکاو خاموشی گل محمد شده بوده گفت:

- یخاک محمد همه بگویید؟

یک محمد گفت:

- چه سر اسبی را تاو داده باشد طرف پست امنیه، چه تاو نداده باشد، ما باید همیشه همچون خیال کنیم که این‌ها سایه به سایه‌مان اسب می‌تازند. شرودی‌ودی که پشت خم پشت خم نمی‌شود. می‌شود؟

بیگ محمد، فروخرده و شریک‌گی گفت:

- درست که... اما یابید ما هم دوست و دشمنان را پشتیبانیم، نه؟

در تیرگی شب، گل محمد روز به برادر گردانید، در ار خبره ماند و گفت:

- نجف ارباب سنگردی دشمن ما است؛ بشناس!

در سکرتی که افتاده، گل محمد سر برادرانید و به جنگ، چندانه که لحصن و بیانش خشک می‌نمود، گفت:

- اما چه برای خاطر حاضری سلطان‌خورد خرسی که تو می‌خواهی اش؟ خلاف

شرایی‌خان عمویا!

گل محمد آرام گرفت. بیگ محمد پیش از این آرام گرفته بود. خان عموی، خاموش
گوش فوا داده بود. گویی باز هم می‌خواست گفت و سختی از زبان گل محمد بشنوید.
اما سخن گل محمد خاموش بود. بی صدا. صدا، صدا از سوتی اسپکر اسپکر بی‌خواهار بی‌خواهار.
پیام. شخب را منزل به کجا یا پیدا برد؟
‌قله می‌دانم;
خستگی و خستگی که دماد کهنه می‌شود و بر تن می‌شیند. خستگی سنگین.
کوئفته‌ی‌تی کوئفته‌ی رگ و پی و استخوان. راه اما، راه! گرچه راه تا قله می‌دانم گران
نباید. ماور و دستکد. این هم قله می‌دانم. فورد. دستی در آب، دستار غبار راه، از
موی روز و گوی و گویش. زانوسی نظاره دیه، سناریوی یو و یو. دیوگ و کوری و
کنار، جای درو، واگرزیدن. راه‌های گیر. اگرچه در یو و یو و کنار یک‌سهر در شب
گنگ می‌نماید. اما قله می‌دانم است انجا؛ بنابراین، که مردان کلیشی تا این‌دم چنین
ناجار از وارسی آن نبوده بوده‌اند. اما قله می‌دانم است انجا.
چکش در کدام بانه‌ای باید کوئفته؟
‌آن‌جا که بالاخانه باشند و کنارتر باشند.
‌گامک‌که این دست، کوچه‌ای بالادست آبگیر، همه‌ام خانه‌ای دیده باشم من یک
روژگاری.
‌پس خودت بیفته جلود، خان‌عمو!
هر مورد، عنوان بس خود به دست، از کنار می‌دانم به کوجه پیچید. خان‌عمو
پیش‌بینی، بی‌خی‌محمد پسپاس و گل محمد و قروات در میان. کوچه اگر چه بی‌کی دو
خم و شکن، بی‌خی‌می باخته؛ اما راه‌تا رسیدن به در خانه، کو تا، بود. کنار دری، خان‌عمو
پای نگاه داشت و زنجیر در به صدا درآورد. دمی‌دیگر، صدا به خراب آلوده مردی
در دالان پشت در به گوش رسید که می‌پرستید، کیست!
‌مهمان دوست داری، برادر?
‌مهمان خیاب قداست، برادر.
در بی سخن مرد گشوده شد و گرچه به دیدار غربیان اندکی یکه خورده، اما کف‌تی:
‌قدم خوش!
خان‌عمو کف‌تی:
‌ما مدع میرم و سه اسب.
مردم، لنجب دار از هم و گوش و بازگشت:

...سمسالله!

خان عمومی اکثر کشید و راه به گل محمد داد. گل محمد پای که در خانه می‌گذشت،

گفت:

...ما شامان را خوده‌ایم، برادر. جایی برای خواب. فقط جایی برای خواب!

مردم دهقان آن‌سوی حیاط را نشان داد و گفت:

بالاخانه، خان. بقیه‌ایم بالاخانه. شام هم که خورده‌ایم. لفمه نانی فراهم

به شور.

در اندرون حیاط، گل محمد درنگ کرد و پریامون را به یک تنهای وارسید. دهقان

گفت:

...جای اسبها همین جاست، خان. پهاربند جای فراخی نیست، اما... هم الان

چراچین آورم.

یک گل محمد به سوی دیوار کوتاه پهاربند کشید و آرنج بر بال دیوار، نگاه بر حدود

جای و جماهی خسیده، پای آخور گذراند. خان عموم به زیر ایوان قدم کشید و

خورجن بربریاق از ترکبند اسب برداشت و روى دوش انداده، و گل محمد به دیوار

مقابل پهاربند نزدیک شد و به ترمی دست بر در پشت و کچ و از هم بر رفته که

هی نمود نا یک زمان در گروهی کار گذشت شده است، گذشت و با فشار انگ

نیم‌تانهایی از در پراورد. مرد دهقان، فانوس روشنه دست از در اطراف زیر ایوان بدر

آمد، از کتار شانه خان عمومی گذشت و به گل محمد که نزدیک باریکه راه الی‌ها استفاده

بود، گفت:

...از همین جا، خان.

مردم دهقان جنده پله به سوی داده واکه بالا رفت واکشت و چراچین به رادگل محمد گرفت

و یک گل محمد را که همچنان نزدیک به دیوار آگل ایستاده بود، گفت:

...چاروا را می‌آورم. پهان، خان. جا را برای اسبها و امی کنم. سملالله بالا!

دهقان به یاپ‌تان سخن خود بر یک گل محمد نماند، آخرین پله وا بالا رفت و

باریکه ایوان را به در گام به‌هم و قبل در بالاخانه را گشود و خود با فانوس به درون
...
حرفهایت بود دلواپسی نمی‌دهد عمرجان؟
گل محمد روى به خانعمو برگردانید و گفت:
برای همین پی جهانی امن می‌گردم.
قدمی به سوی یخدان – صندوقی که پیغ دیوار، در فروشگاه دنبال‌چای داده
شده بود و برداشت. پر لب یخدان نشست و چنقل نفتکر میان دو بایش بر کف
بالاخانه گذاشت و نگاه به عمویست گفت:
زندگانی ما خانعمو، دیگر عوض شد. رفتار و گردارمان هم باید همبایی
زندگانیم عوض بشود.
خانعمو نگاه به برادرزاده‌اش دقیق کرد و واند، پاز هم سخنی از گل محمد
می‌خواست. گل محمد گفت:
آمebbین کشیک اول می‌ایستم. بعد بیگ محمد کشیکی می‌ایستد. بعدش
هم تو. جوان‌ترها خرباب صحیح را بیشتر خوش دارند. کشیک تو به صحر می‌افتد!
خانعمو به شوخی گفت:
چرا دیگر کشیکی؟ ما مگر جای امن گیر نیاوردیم؟
گل محمد از لب یخدان برخاست و با گندخندیده، گفت:
سربه سرم مگذاران، خانعمو تواین چیزها را بی‌تهیت از صد تا مثل مینم مانی
ما پشتیمان را به مردم تکه‌بی‌دهیم، اما روی پای خودمان می‌ایستیم.
در گفت خود، گل محمد به سوی در بالاخانه کشید و آدامه داد:
بابا... هر چه تو را بخواهید، تو را از خودت بهتر نمی‌خواهید!
مرد دهقان پیاله‌ها و سفره‌موز را آورد کنار دمست خانعمو گذاشت و گفت:
جادی اسبها را درست کرد، کاهدجو و بیده، را هم گذاشتند خرد
بیگ محمد خان به درخواه بریده به آخرنشان.
قباد!
بله خان!
مرد دهقان در آستانه در ناگان قدم و پایی گذاشت و به سوی خانعمو برگشت.
خانعمو خندید، برل و خاموش نگاهش کرد. دهقان دمی وادنگید و چشمه‌یش
خط میان دو مرد را، بی‌پناه و مرد به پره زور سیب لبخندی ساختگی بر لب، چشم
به دندان‌های خان عمو ماند و یا زگفت:
- بله، خان?
خان عمو پشت از بچید و اگفت، پارش رازی‌بی خم بازو مچاله کرد و هم بدان حال
که بود، خندید و گفت:
- حرفی نداشتیم، قباد فقط خوابستیم بدانم هنوز حافظه‌ام کار می‌کند یا اینکه...
دیگر با یاد خان در نخواهیم؟
قباد با احساسی از آسودگی و آرامش، خندید و رنگ واقعی گرفت و گفت:
- همینه، بله، خان. درست است. اما... چگونه خدمت رسیده‌ایم؟ کی؟
خان عمو در نگاه کنیکار گل محمد گفت:
- به کلاته فشار می‌داری. تا کتری چای را بیاری بیالا، من باید می‌آورم. داشتم سر
نام تو نظر می‌بستم یا گل محمد خان!
مرد با خندید و کت و پاره، پی آوردن چای رفت و خان عمو در
جشن‌های گل محمد خندید و را پایان داد و گفت:
- همینن قدر ابیمش بادم مانده، فقط!
گل محمد، دنبال سر قباد قدمی به آستانه در برداشت و مرد را که از بیلها یابین
من رفت گفت:
- اسیبای ما یکه شناسند، ها!
صدای قباد آمد:
- بله خان. ملتتم!
پیک محمد به درون آمد و گل محمد از در بیرون رفت و لب ایوان، محاط بر
بهاری و حیاط ایستاد. خان عمو دست به سفر برده، کف‌گذشت موزی برداشت، دست
به دست فروت کرد و دانه‌های موزی را به دهان ریخت و با پیک محمد به همچنان کنار
جوهه در بلاتکلیف ایستاده بود، گفت:
- گل محمد ما به هیچ‌کس اطمینان نمی‌کند، حتی به همین دهقان.
پیک محمد از دهانه در به برادرش که پشت به ایشان همچنان لب ایوان ایستاده
بود، نگریست گفت:
- همه معلوم است.
غل محمد از نگاه خان عمو و بیگ محمد می‌شد و به سوی یله‌ها قدم برداشت.
خان عمو کف دستی مویز برداشت و به سوی بیگ محمد گرفت و گفت:
- بای یتیم، چرا انگا ایستادی؟ بیا دوعن را شیرین کن!
بیگ محمد پیش آمد، روی باها نشست و دست به زیر مشت خان عمو گرفت.
خان عمو دانه‌های مویز را از کونه منهنا نرم و انگار دانه‌های گندم از ناوادان که آسباب بر میانداز سیمگ، در کف دست بیگ محمد ریخت و پیش از آنکه مشت از بالایی دست بیگ محمد پس به کشاند، گفت:
- اینکه خودش را به پای او داده، حکم‌ش رستم بود.
ناگهان، طوری چه انگار خواهد خود را به نیکوت و ابادارد، خان عمو دست به سوی لب برد و گفت:
- می‌شنوی؟
بیگ محمد روزی نشیمنگاه به سه، آرنج بر نمی‌کف، سر و گوش سوی در.
بالاخره می‌گفتند و گفت:
- می‌شنوم، چی‌ها؟ می‌شنوم!
خان عمو دست به پشت گوش برد، بال چرمگونه گوش خود را که انگار به بیغ سرش چسبیده بود، به دو انگشت و گرفت و سر و گردن کج کرد و از پس اندکی درگذن، بیگ محمد را گفت:
- دارد پرس و جویش می‌کند نصف‌شیبی مرد، بی یزدان را خواب گوش بی‌پینک‌گرداده به حرفش کشیده، می‌شنوی؟ هه...
بیگ محمد روزی آرنج و کلاش هنیه خود را به دم در کشانید، سر و شانه از دهانه در بیر ور و نگاه به خان عمو و گوش به گفتگو داد، خان عمو، هم از آنجا که نشسته بود، خف و خنده آلوده پروسید:
- می‌شنوی؟
بیگ محمد انگشت به لب برده به جواب خان عمو، سر نکان داد، صدای قباد اینک هم‌وارتر بالایی آمد:
- من... مرد خودم هستم، خان، آدم خودم، رهبت کسی نیستم، نیم روز آل و یک سفره زمین دارم که خودم می‌کارم و خودم هم برداشت می‌کنم. همین بیدهای
بله، خان!

گل محمد قنداق تفننگش را آرام بر نماد کشف اطاق کوبید و بی‌آنکه در قباد بنگرد.

گفت:

- امشب را در به روزه غربه و امکان!
- به جشن، خان، ملت‌شنم آمر دیگری اگر هست...

کل محمد ته خندانی نشان قدردانی در چشم‌انه، به مرو دهدان نگرست و گفت:

- راحت بخواب، برادر. باکت ناپش. خدا نگهدارا!

قیاد قدم لا استناد در به ایوان گذشته و به سوی رابله که می‌چرخد، گفت:

- آمید به برودگار... آمید به برودگار!

قیاد و صداشی درون شب و شب به هم او خود شدن. کل محمد انتگار به دنیال

صدای مود تا دم در رفت، دمی دنگی کرد و به صداگشوده و بسته‌شدن در اطاق

نشیمن ـ که انتگار درست زیر بای گل محمد بود ـ برگشت و بار دیگر بر لبه یخذان

نشست و قنداق تفنگ بر نماد کشف قرار داد و لوله کیوی بر شیار میان گرد و برآمدگی

جلوش چای داد و پیالا چای و موزیز راز دست برادرگرفت و پیش از آنکه دانه‌های

مویز را به دهان برید، گفت:

- آزته آخیر راهی هم‌ست به کوچه بیشتر که یا چند خرد خشت و بک پشت‌های نویم

گرفته شده؛ گربه عمو مانند. یک راه هم، دی‌اصلی خانه. دیوار خانه را هم که لابد

خودتان دیدید. با یک دورخیز می‌شود از بالش پرید آن‌طرف، میان کوچه. این با لا

هم، دست چپ ایوان یک کله دیوار هم‌ست که گمان می‌کنی راه یاد بالاخانه همان باشد

از روی این کله دیورت تا لب بام بالاخانه، یک سیب به‌هشت نست. می‌ماند بدلایی بست

دیوار این بالاخانه کجاست و چه‌فور جاییست!

خان عمو مازاور روی ورید نارتون ایوان گذشت، دست به بیانله چای برد و گفت:

- اگر حافظه ام علیه نکند، خواب به‌این باشند. خانهای که تنیابد، بوده، مگر یک

سفکش که برادرزاده همین قباد ـ الیت بیتی برادرش ـ یا پیرزنی، تنام کی، زیر آن

سفک بودند. این حرف یک سال و نیم، شاید هم در سال پیش است. بنیان بعد از

آنکه برادر قباد، وقت لازوی کاریز، به دم چاه خفه شد. اگر حورب یاد باورم، همین

پرسن هم همبای باباش بود و از یک یا علی شد، خدا هوایی یا جان در برده، بود.
لیبر\5

جوانگ، آخر این کاربر ها عمر خدا را دارند. خاکنشان بوذه است، هوا بخور و از جای کردن حالا ناصح ماحرا بیان و این است که من را کجا دیده و من کجا ای را دیده‌ام؟ نخوستم این وقت شپ باشی بیدزی. چه کفن؟ همانجا من دیده بودم، سر چاپ کاریز. نشش بیانش را که از چه بروون اوزه‌ه بودند. آخرها پایز بوده، ما محله را می کشیدیم طرف جِلیسوخته. شما دو نفر هر کدامان یک جابی گرفتار بودید. بیان چه؟ حالا این زیر، لابد میخ طیش و رداشت و دارگکلا خودش را می‌گُل تا نیک سبایی بیان شدند. یک یاده دیگر پریز برای من تا بعدش بگیرم بخپسم؟ ها؟ کفنی اوله از بخورام دیگر، نه؟

گل محمد به جواب خان عمو گفت:

- تو و یک به محمد؛ هر دوی صدای بی نوری و در طاق شنیم، گل محمد را به سوی ایوان کشید. بیان، لحاف نیم‌مالی روز کول، از یلها بالا ی هم‌آمد. گل محمد به طاق بیفت. بیان لحاف و یک بالش به بالاخانه اوزه، کنار دیوار گذشت و در حالی که از در بروون می‌رفت، گفت:

- کمان بی‌بید، کفنم ...

قید نماند تا بروز حق‌شناسی مهمانان خود را به نگاه بگرد و به گروش بیشود و رفت. گل محمد تا بروون در مرد را بدوره‌کرد و از آن پس به طاق بیفت. نگاه به خان عمو گفت:

- آدم را شوی‌گنگش می‌کنند! لحاف روز بی‌چه‌هایش را هم ورمی‌دارم. می‌آورد

برای مهمان!

خان عمو که به بقیدن را گسترش بود و نهالی را می‌گسترد، بالش راجبه جاکرد

و لحاف را به کنار زد، به نهالی غلبه و گفت:

- می‌ترسید از نرسید این جوره ما خدمت می‌کنند او و یک...

خمیاره را، تمام کرد، مصاعید بر پیشانی قرار داد و با بیانی لخت از یوزش خواب، پلکه‌ای خسته خوابانیده به هم، آدامه سخته، گفت:

- هر چه هست عوضش را از خدا بگیرد! ماکه هنوز دنیای مبان عرب و عجم

تداریم!
در دم، خان عمو چنان خاموش شد که اتکار هرگز او لحظه‌ای پیش بیدار و در سخن نبوده است! به لحن‌خن نرم، گل محمد نگاه از روی جهه عمویش برگرفت و یا بیگ محمد، که جای خواب آمد، کرده و چشم و کوش به رختی برادر ایستاده بود، گفت:

چشم‌هایی دارند می‌ترکند از بی خوابی، و روزه با خواب دیگرا، بیگ محمد تفکن‌گش را کتار دستش زیر لبه نهالی جای داد و خود سر بپاش گذارد و در نواخت نفی خانعم، پلک بر بیک خواب‌اندند و چون کودکی به خواب رفت، گل محمد تقلیدی فانوس را یابین کشید و یک بار دیگر خورشید براق را وارسی کرد و سرچشمه گذاشت. از آن‌پاس کری و بیایه‌ها رو به وقت و میان ایوان کوچک، در گذ شپ ایستاد. پاس‌الوا. عطش خواب، خستگی تن و کرداری خیال، چشمان نیز و خندیده. دو خرداد خشک‌کننده چوب گیا در دل خشکی، پرنشش به بستن لمباده شب‌. دو تراشان گل میل خواب در رگای کبوتر شب، شهروت رخوت و مدنوز می‌کند. دستانی بلند و لبخند آغوشی فراخ و برهنه، شبد، اقتصادی در کارگرده است. اما سرشتی؛ سری بهتر و خارچشم، سری به خواب، سری شبد و انديش در سر مرد.

سپرد، سپرده، می‌گذرد;

نفی خواب، نفی خواب خانعم و بیگ محمد. دم و دم، آهنگی نفی، چه خاموشی غربی! قلب شپ اتکار در عمق زمین می‌نپید، شهب را اتکار لرزه هیچ بر پوستینه روزى، در این میان، گل محمد بود پایی پنداز در کهکشان و خاک، سرگردان واهی‌های نیمروده:

من باگی شده‌ام! این راست است. راستا.

حقیقتی، گاه به خاره می‌ماند که در چشم نشیند. گل محمد به این که بود می‌اندیشیدند می‌دید هیچ‌گاه فکرش را هم نکردند بوده است. هیچ‌گاه فکرش را هم نکردند بوده است که روزی چنین خواهد شد. چنین که اخروز بود، چنین که امروز شده بود. گذشتی دعاس دست و باکترین دنواز، دوسه‌های، روز به روز مسنگی‌زن، نام‌های آفت در آفت کستن‌هند، افسانه‌ها ترا

در این... چه میدانی به گمان خود می‌دهند؟
چنین بود. چنین است. دلارویی بر گره تو سوار شده است. خوشتنه با ناخواسته. چنین است. مورد ایستاده به قامت بلند شب با آقتاب همه پیمانها در چشمهای دماستی به مهر دارد و ابروانی به پره و بار نام و یرانگیها را بر دوش می‌کشد. آتشی است طالشده از خاکستر اجاق‌ها سنجک صحراء دماستی به مهر و ابروانی به پره، آتش‌ای گدازند تر در چشمه و جهراه چرخان، میان هزار چشم غربی، هزار چشم آتشا.

آتش‌ایان چه کسانی هستند؟.. خود که داند؟

دشت‌تان؟...........بدایید!

شب پیدا و ستاره نایید.

چگونه آدم‌زدای خوی به سر می‌شود؟ چگونه؟

سنجک به چاه در می‌اندازی که صد عفاف نمی‌توانند آن را بدر آورند، ای دیوانه! سنجک را بدر نمی‌توانند آورده که هیچ، با آن خاک و خاک‌ها که می باشدند، رشد گر و گر و گر که کونند. که راهی به گذشته نیست، کل محمد! آنچه هست، در پیش است. و آنچه در پیش است، هست. هست و هست. حقیقت همین است. شادی که در چشمه‌تی نشیبند. راه آمده را باید تنوان گشت. راهی اگر هست، در پیش است. دیروز گردنشت، اکنون فرد و آسیه سیربکن! فرد، خشپشت و سینه خوری می رسد تا تو را اگر نه به غفلت در بیاید، بی پنجه و بی پیکار کرد. کار که هستن تو، فرد، دشواری می‌شود. بار گذشته‌تی تو، فرد، سنجگن تی، پیچیده‌تی، آشفته‌تی این هنوز اول هشک است! آی.. آی.. چه سام؟

شب و کل محمد. شگفتا از چنین شب؛ در چنین شبی، نسبی رقصان یابد.

باشند. صداه گنگی یابید باشید. زوده شعلالی بر این تن خاموش، خطی یابید بکشید. بال
به هنگام خروش سدست کم‌ساید، شد را پتکاند، نه از آنها در جسم و گوش گل محمد هیچ نبود مگر خموعی و نهاییا، شد، وقتی شد، روی شانه‌ها درنگی به شما یافته است، شد امشب چه عریان است! چه زلال و چه باکره و چه نجب! شدب امشب زنی را مانند است از یک شستشون نن، به قوارئ دل، شد…

کجا دی مارال من؟ جشن‌مایان در آبود کدام بهنیه، بوستون بهم مسی زنده؟ بندرت در کناد بادیه سر پرواز دارد؟ چه مسیزم از دست تو، مارال؟ که اگر عزیزتر از جانم نبودی، می‌گفتی که به خانه‌ما بدنوشتگان آمدم، ما از آوارگی‌ای ما، مایه آوارگی من، مارال! حال اما، اگر هم از هر سناره خنجری بر من بیاد، روی بر تو نخواهم کرد. قدمت سپارک! به خانه، خود خوش آمدی! اما ای جانشنام، با مادرم، چه می‌گی؟ با چگونه روزگار می‌گذاری؟ اختم بیشانی کلمبیسی، گره ابروان او را چگونه به جان هموار می‌کی؟ زیور… او چی؟ آی... اگر عزمود عزمودماست! بسرم، پس‌هایم را چگونه می‌بابی؟ من را بچین! هنوز سر اآن تامامیا نامی بر او بگذارم. پسرک در خون قدم بر خاک و خنخ نگذشت. با دهان تفنگ به او خوش‌گیریم. با دهان تفنگ و بوری باروت، نه به خنده و باتیل شیر و عطر علف، به خاک خود خوش آمدی، فرزندم!}

سوزش پرالبهاب جای یای شد بر بلکه، بلکه‌ها! کار خشک، خستگی از ذره‌تو بیست برود می‌دمد. بندبای هرگام که می‌گذرد، بر جان و بر مورد جای یای خود را باقی می‌گذارد. جلال، دنیال می‌شدند. جلال گذر فقیل شد با استقامت مورد، گل محمد اما آن نیستن، تا به درمانگی نت و استخوان، امان، پدیده که اگر تن به لحظی تن ن و باده، یکسره آب خوابه خواهدشد بر. این را آزموده است، به شهیاء سیبیار سرود و سخت، هم به شیباه بسیارگرم و نفس گیر، سیرباس شد می‌گفت:

- میان گردنش میله‌ای آتشی کار گذاشتناده ام! ممنا این بود که گل محمد نمس تواند درد خم کندکه گل محمد گردش خم نمی‌کند. پس، پاسداری تا صبح، یک کله، باشد، تا ادب، شود، اما ادب نشدن از این قرار بود، گل محمد ادب نشد، بلکه مرسختن، از آنچه بود، ماند، جان سختن تر از آنچه بود، شد. یکان کارا سرالجام از میانی لاشه‌هاي خون و مزگ، از دل بر و دنیا و گلوله و آتشخود را برگذردنی‌ده، بود. امید بیانان و گوسفنده و سیاه‌چاران، چوبانی، در
نام دم و لحظه‌ها به چوبانی و گله‌داری انگیزش می‌دهد، فقط؛ و نه گرگ و هیچ‌گاه
بدین روز و چنین بیچ و خم که داشوارتر می‌نمود از میان دندان‌های مرم در گیرودار
شبان هول نبود، که حین یکسوزه می‌نمود و هماهم، إلا او را و دیگران چون او را
از این و ما بزرگ، آن و عاطفی نبود. بود آنچه بود و یک‌گونه بود، نه این گونه چنین
در خم و بیچی گنج و بر از دُلِ اننِسی. بود آنچه بود و وظیفه بود و مدت و انجام
داست و گل‌پوش تابی‌ها، گرم خونته بر خاک و برف نمی‌ریخت، روزت فردا داست و
انجام کارت‌هایی با خود پیشکش می‌آورد و رهاپی به گله و خانمان و بیابانات
می‌پیوست که خود ماده توق بود، آما...
"و این... این آدم‌یاره عجب سر پر رشوری دارد! عمر کوتاه و لحظه‌های قطیل.
خواب، خواب... بگذار بخواهند این عزیزان، بگذار سیر بخواهند. دریغ از شکستن این
خواب خوش، دریغ از برهم آسوبیدن از خاموشی خوش. بگذار بخواهند. یک هد آباد
به از صد شهر خرفه، به شکستن این خواب، خواب خانعمو و یک محمد، بار من
بار نمی‌شود. بار آنها آما در نیمه‌های لنگ می‌مانند. نیروی گم‌شده خودها بر
بازبانند. نیروی آنها، نیروی من است، بازیوی آنها، بازیوی من است. شب است و یک
شب است و یک شب هزار شب نمی‌شود. بگذار بخواهند این عزیزان، یاریم. سحر
می‌رسد، سحری رسید!")
زوی از بالا اخانه روگدانتی، شبی‌مان دون کنف بر نبش دیوار درگاه، تکیه داد و
پاسخگوی سر بر دیوار نهاد و دمی ماند. بس به نرمی بشت بر دیوار فرو خزانند و بیخ
دیوار کنار در، گرگی نشست. تنگی را کنار دستش بزین گذاشت و آرنجها را بر
زبانان برآمدی بنهماد و باری پلکه‌ای خشکی‌دهد بر هم زد تا مگ سگنی و رخوت
بیشتر جشمش را مانع شود. سرا مگ سگنی و پلکه سگنی بودند و خسگی
بی پروای هر چه، به لحظی و تنبلی در شکری روگه‌ها روان بود.
سحر، عطر دوره‌سنگی سبیدهد. بوزی آغشته پیش‌نیا و پیش‌نیا نابیستان. رخوت
تبیل‌نامه‌ها، شب خواب. میل شهرین خواب. شب را بپی خواب توان گذارندی،
سحر را آسا مشکل و این، اگر دروغ نباید، سحر بوده که از پیش‌نیا، بلند خواران
می‌رست و نعال بالا می‌کنند. پگاه. بوزی سکوآور پگاه مرد شب، تا خواب از خود
برمانند، چشم به روش‌نایی می‌دارد. همان روش‌نایی گنج و هم آلود که به بیم و
دودلی دست در تیرگی را ماندید شبانه می‌برد. کشکش کام آرام و به آتشی راه پیدا که هر چش خوردگیرد. شب در فشار ملایم صبح، پس می‌شیند و بنده، و در مورد درگیریان پرده، راه خود می‌گیرد. آسمان پوست می‌اندازد. برده‌ها می‌شود. برزنه و برزنه نور خال و نگار از تن می‌کانند. بیهون به یک سو. بان نیرومند خروسی به خمیز، باد در حیرت می‌اندازد و حریف نازک، پرورا ابهای گونه را در نمای بال بال خروسید، آهنج می‌کند. بال و بانک خروس. بال بال و بانگ بانک خروسان. فردا از سینه قفل در کار را مشت.

مود صاحبانه خرها بی‌خانه بود. صدای در. گل محمد تیز و چابک سریکی کشید. مرد ابتدا به انبار رفت، جو خشک و علوفه بیرون آورد و آماده، بیه دیوار به یک رنگذشت و از آن در بزرود سرایسته‌ها بس به سوی در حیاط رفت و با گرد مذاکت و لای دو لنگه در نیمه‌باز مانده، چندان که گل محمد نواست بال نفای قباد را برخاک لب جوی بهبید. مرد دمی دیگر باغچه و در را پشت سو خود چفت کرد. از نور بینی و انتگشتهای آب فرو می‌چکید. گل محمد ساخته خمماتی و به درون بالاخانه نگرفت.

خان عمو را دامت صبح به خود آورد. بود. صدای تکیه‌نماز قباد از زیر ایوان شنیده شد. خان عمو روی نهالی غلیظ، نکه بر آرنج، نیم‌به‌ماند و نگاه بر دور و بر امیس، چنان که انگار می‌رفت و موقع را به جا بیاورند. گرانداغ و به عادت، دست به تمامی خود بر.

گل محمد، روى برگردنده از درون بالاخانه، گفت:

- بخواب خان عمو؟ مانده تا انتقال؟

خان عمو پلکها را به می‌پشت دست مالاند و از درون در بالاخانه به صبح نگاه کرد

و گفت:

- پس چرا بیدار نکردنی به موقتمش؟

گل محمد بی جواب ماند. خان عمو تن از جای خواب گزار کشید و گفت:

- اقلا! بی حالا دراز بکش و پلکی گرم کن. من کم چم‌روم به اماها سر بزنم.

وقت خواب، به در زکش در بستر، دیگر گذشته بود. گل محمد، همچنان نشسته بیخ دیوار ایوان و باشته سر بر دیوار، به خواب رفته بود. خواب نه، تنی دوستی یوشن شده بود. پوش و پوک، گم‌بخش، یله. روزه‌های پورست تن، سیداری تاب‌شمار
خستگی را نداشتنم. مُغ مرد، کن و کاهل و کرخت شده بود و صدای خان عمو، گویی و دمی یله از مهار ذخور بندار و گمان خود. خان عمو سر و شانه از در به ایوان باد و دهان به خمیزه گنود؛ ایستاد و تنبلانه بیابان دیواره داد و پشت دست بالای دهان و دندانها گرفت و پلکها نرو بست و باز گشود. خودی گویی چشمه‌ها در آنج. به دل زمخت انگشت قطعه‌های آب از کنجد چشم‌ها گرفت و گام از کنکار گذشت و ایوان برداشت و کلیش ویظ بود. خان عمو، خانه قباد در سپیده هنوزی کدر صبح خیاب، بیست و دیواره و در و بام و کف و طوله و آخوان و انداک می‌رفتند تا نین از رقاب نازک و مه گرنه صبح‌دم برون بکشانند. بال بخور سیاهی بر له تنور، دستی از باد بر گوشه‌های خان عمو وازاند. خان عمو بیخ دیوار بهاریند و فت و جو و غطفه‌ای راکه نداد دم دست گذاشت به بردشت و به اغل برد، مهم هر اسب را درون آخر ریخت و غریب و دیگری به پیکسره و با خراش ناخنها به کار واگرفت خار و بوشان شل از موم و بال و گرده اسبها. دم و بال و پوست اسپها که پرست، دست به کار برنهادن زین و بیک برد بر پشت هر اسب، و تنگ و زیب و زیب هر کدام کشیده و آز آن پس، تا مالها علوفه به سیری دل خورند، خود بردار و به شستشوی دست و صورت و روی، پای به کوچه گذاشت.

آن سریتر، پنگ کامی فاصله تا در خانه قباد، کوچه دهان و ما کرد و میان میدانه، برکمانندی، سوداد و اورا بود مثل مظهر کاریز. چنین نیز بود. از اینکه، نا آب نیلاد، روی جوی بوشیده بیانشنکه به دنده و برکه را جای آب ودار مردم قرار داده بوکنه. هم این بود اگر برکه سرداو ثامبده پیش و آب سرداو جناد سود بود، تا کوختی مهر خواب آنها، آزادی:

چه خوش تعشمت ست، آب!

خان عمو دست در آب بود و آب به روي یانی:

آب سرداو و هوشی، خل نت. سردي آب، به راستی گروی برده کدر خواب و رخوت از چهره و متفاوت زداید. چشمه‌ها از آن و اگنجه‌ها مردعنگ، بچه جلا می‌ایست و شنوا بی نیاز ریز به مه خود و توان حس و ابرکی بوه‌های پیرامون، در مگر و سان به جانی در
می آید و روز، روزی دیگر می شود و جلوه‌ای دیگر می یابد و خیال با نمایی نو خاک،
می شود. نسیم و خاک، نو، نگاه و خیال، نو، روز، دیگر، خاک، دیگر، نگاه، دیگر،
انجا و آنجا، نشان و نشان‌های دیگر. زمزم‌های به گوشه می رسند از خاک، از آب، از
نسم. لحظاتی، آنی احساس می شود از روز، از صبح، از زمان. جهیزی، نظریات،
جوان‌های درون وجود، در بطن می دهد. جهیزی از هست، در هست، با هست،
تپش هوا و آب و نسیم و گیاه و آدم، می زند. می زند. نشیب پرآخیت، همه‌ahkan
یکاند. جبهی به قرار در هست. زمزم‌های به فراخور، در درده و وجود. یکان ملایم
برگ و بال یکان به کان گویی. مورمو خوش یان. آب یا نمای خوشی از
دور. هرچه مچرکی جایی از پیش دیوار. هرچه کچک خوابشکن یار نگاه یارک‌ها: جل و
چفوگ بکر و هشته به سر. آخرین نیروهای خستگی بایان خواب، معلق بر قضای
قله‌میان. قله‌میان در دم بیداری. بامها و خانه‌ها، بالاخانه‌ها و گیاه‌ها، کف و
گرجه و دیوارها، تن اگار در آخرین دم و نفس‌های سحر می‌چسبند. صبح، شام‌ها بسیار
می کسانانه و آب روشن می شود؛ روشنی تر از آبی، آب روشن و روشن آب و دستـ
دست و روی. هوش‌بخش. نسیم سبکه. هوای خوش. دمی دیگر خان عموکان سنده
می نشست و وگرا می خورد. نان و روغ و ماست و پشت آن هفت پیاله چای. چه
خوشی بار این؟ نان گرم و آب سرد و گنبدی خوش
اسبها آماده خوش، زندگانی خوشها باد.
گلوله. صفحه گلوله. نواخت ملایم بی‌گاه چه بی‌جا درهم شکست. خمیازه،
آخرین کنی و ناب در خند خستگی، ناتمام ماند و سپیده سبب مورد مهلت آن نیافت
تا یوزا به سیری و حد در خود فرو کند. مشتهای درشت‌ش در نیمه‌ر انده و سپیده
از هم و اکسیریپ. بی‌چیک در گردین و شامه و کمر. خیزشی. خیزی. سگندری. یارناب
ستگانی‌ان ت، دیوار. پای دیوار. پیچ و ناب افعی وار. در کوچک تن بر، صدای
استخوان شانه و باد. باد گاه پنداری، هر چه از لیت در بر هم کوپاسن. بی‌پی‌ان، در بسیار
می باست. لگدی بیجا و یکه، هم در آن‌د عقیده. قطعه اوردن خود. ز آنسی,
کلون. سنگی، نخست‌سکی هم. هاون. برتابانند تگ‌ها. جوش. تند و به تبکر. تناور.
دب سه شور زندام.

کاکل زولی‌های برگ‌محم، از لای در بالاخانه، آرام نمایان شد و نگاه نیز نیز
خان عمو را بازیست. دست و شانه‌خان عمو از دهانه‌تنور به سوی ایوان برقشوده شد. تنگه‌بز، بروخ خان عمو را بیگ‌محمد به یک ضرب برایش پرتاب کرد. تنگه را خان عمو به چشغال در هوا قایید، از تنور بلالا کشید و پناده دیوار، کسین گرفت.

سرب را پدید خان عمو!
صفیرگلوله با ندای گل محمد در هم آمیخت، مرز بر دیوار بالاخانه نشت و
تن گل محمد فرش برتف ایوان شد.

- گیوران اندخندند؟

به جواب برادر، گل محمد نینگاهی به درون بالاخانه اندخند. بیگ‌محمد،
فرعاه آمده اما اندکی تند و دستها، سگگ حماله را سرفت می‌کرد. بار دیگر، نگاهی
جالبی به گل محمد، گفت:

- های؟ گیور اتفاهمی؟

به جواب و بی‌نگاه به برادر، نوک گیوتوش را به سوی دریچه‌ماریل کرد و همچنان
خفیف‌های به رؤی سینه و آنچه‌ها، گفت:

- خودت را یکش دم این سواره!

خان عمو از دیوار و پناده پشت خار به بیرون سرک کشید. بال زینوئینگ، به
خاک آلوده یکی‌خان در پناده بید. پیدا بود. غافلگیر. اگنگتس بر ماشته. عانه‌به چکید.
حرفه‌خود بر خاک اندخند. قباد به تاب و هرمان از در اطاق زیر ایوان بیرون زد.

خان عمو، سر بی‌به دیوار فروکشیده، قباد رانه‌بزه:

- قایم کن خودت را بر مردا زن و بچه‌ایت را هم بی‌بانی یکش مشت‌مها پرخو و

کندوا

مرد، هم بدن شناب که بیرون دریبه بود، و پایس رفت و به اطاق تبدیل و در به
روی خود بست. مویه و شیون کودکان را، خان عمو تشر زد:

- صداشان را کوتاه کن!

مویه و شیون ناببته‌گام کودکان، اتکار در دست‌ها و دامن و سینه‌مرد، خف شد.
گل محمد، همچنان خفیف‌های سینه و آنچه‌ها، عرق از پیشانی پاک کرد و آرام و
شرمده پرسید:

- چبزی می‌بینی؟
پیام محمد از پشت دریچه جوابش داد:
سدو گوش اسب می‌پنم و بیک کلاته. گمانم دنها تل باشند.

گل محمد گفت:

سوارخ میان دریچه بزن کن و شلیک کن! کرمان باید پکنی!

لوله تفکیک از سوراخ دریچه بر عور امید، جا باز کرد و بیگ محمد به درگن نشانه رفت. در دم کلاته، امپیه به هوا پرید و خود با فریاد بر خاک در هم غلیظ شد. شبیه و رشی اسب. خان عمو میدان بافت و دست و دست به کار اندیخت. شلیک. شلیک های یابی.

در دادو سئت آنفیش گلوله و گل محمد از باریکه بوار ایوان به یام ییجید و بر شیب گندبی یاب، روی سکم خوایید. اینک میدان کارزار در نگاه گل محمد بود. مردی که با گلوله بیگ محمد برکمرکش سل افتاده بود، جان می‌کند. گلوله انگار نابجا نشسته بوده است. این بود که مرد در وحشت و خوف مخرج، در چشم مرم و در خون خرد جان می‌کند و وحشیانه جنی مکسید. به خودی می‌ییجید، فتنه می‌شود، تن بر خاک می‌مالاند و بی‌قرار و به تفضّع جنی مکسید و جنی مکنید. از درد گلوله بود یا از هراس مخرج، مرو دنکن بخت جنون بی‌گرفت و در جنون بی‌همگام خود نجات را، تلائمه به عقب می‌داشت.

گل محمد نگاه چرخائید. شلیک. دستی و نگاهی دریچه با خاله‌تان راشان نگرفته بود. آتش دریچه را می‌خواست قموش کند، اما بیگ محمد آتش را هم چنان و هنوز شعله و نگاه داشته بود. گل محمد هرش و موارس فراهم آورد و نگاه نیز کرد. رده و کمیبگارها را باید نشان دهد. چاها و جهت‌ها را باید نشان می‌کرد. این، عدمه بود.

کجا بودند؟ کجاها بودند؟ آیا فقط در یک جهت کمین کردند و تنها از یک سوی سر هجوم دارند؟ فصد فوساسبیدن حرف در سر دارند، یا کار با هر شات بی‌پایان می‌خواهد بودند؟ چند تنند، آیا یک جنده، یا یک دنم؟ کسی یا بی‌شنی؟ از پست و پاسگاه دامنه هستند. یا مدد از شهر هم گرفته‌اند؟ نقشه عمل، از پست دارند با فقط خیال دارند ضرب شد نشان بدهند؟ زهر چشم فقط می‌خواهند بگیرند؟ یا اینکه یک خوشنامی را پنداشت‌اند بکنند؟ کردن کار دو یا سه می‌کند، چندان هم شاق نیست؟ یک چه باشند، یک چندان یافته، آب زده نیستند! چه یک نجف ارباب را در این کار باست گست، یا اینکه چنین کاری از پیش ایندیشد، چه است؟ یکی تواناده فرد گان
باشته؟ هم عين و هم آن؟ چرا که می‌توانید پس از چه شبانه نسبه‌ن زند؟ لایب از این رو که نمی‌خواستند فرزند گیر هم شرب. بله گل محمد داها دیده‌ای گمان که حکم دارد. تا زندگه به دست بیاورند شان.

تفنگ‌هان را رستاخیز و باید برونه! هنوز هم دیر نشد، گل محمد! در مانده!

صدای این چپ دیوار، که می‌آمد. یک سه سری به سر. در بشته سر هم گر سگ کر وایاه داشته‌ای بیمار. خانعمو گونه از دیوار واگرفت و روی پرگوند و پشت در چسب گل محمد دوخت. با نکان نرم، گل محمد به او فهمانیده که چیزی وکی نمودار نیست. خانعمو به بازی دست و سر به گل محمد فهمانیده که اگر در محاصرا افانت، باشند، تنها یک راه باقی است.

پراکندگی. اینکه کاله بنده به سه بهشت درآید. چابه جا، در سه جا.

پی‌باهشی روشن به خانعمو، گل محمد گناه به هر سوی تابایید. اهلی در شلبک تابه‌ها به صبح می‌خائ خب شده بودند. در نگاهی دیگر، خانعمو به گل محمد فهمانیده که از بیان گل‌گی مسیری می‌سادند تا دوبار دوازده بروند در پنجه یکنار خود را به کوچ به‌کس‌هاشان. و نموده که از آهن، باید جنگ و کریم را بدان‌جا خواهد کشانید تا آن‌ها. بنگ و بیگ به‌سیب معرکه را دوبار بیان‌زاد و از پشت زنجیر محاصرا بیان‌زاد و به دعوا ورود کنند.

این خود تکریک پیغمه بود به ناجیار. اما نه اینکه خانعمو در محاق دیوار و گل‌گی، بیان‌زاد و دو دیوار برونی. دفاع‌تاز اینکه کمیته خانعمو در فوشیده بود و دست و لغایش چهار بپِری‌می‌نیئن، گل محمد اما خود را به بندی بودند. پس مانندن در این میان، تعلل و خویشکاری وضع و موقعیت هم‌بود. چندان جابک و جربندست و نبز آزموده و شکیبکه بود تا بیان‌زاد چندنی مر حرف گرم بدارد و وقت و فرصت کم‌گی «تو» من یک تو. یک که ایمینتی که دزادانچه به پاتاها به پاتاهاست می‌پرده، در افت و خیب و خیلی خود بر شیش شکم بامه و در کودیها میان‌گنبدی‌ها. می‌آمد تا خود را به پنجه خانه، به کمیته برسانند و می‌نموده که تن‌تر خاک بام پری کسیده گل محمد را گمان نبوده است، اینکه هنوز صداهای از ورود و درخواسته بود. پس انتقال این‌چه پیش می‌آمد تا خود از بام‌ها با پری‌هایشان و خانعمو را، پری‌ارایی بیش دیوار مناسب، غافلگیر نشانه بگیرید. پنداز خوش! نه، انتگر چاره نیود. چون روی‌هاهی چابک، مرد پیش.
می‌چهید، انگشت گل محمد بر ماه‌هش نشست و به یک تاب تند و اغتشاده، چکانید، و
مرد در قریبی که پنداری ماه‌های آن‌هاوی به شکنید در خوید داشته، پیچید و فرو
افتد.
خان عمو هنوز هنگام پروسا به گل محمد داشت. گل محمد او را گفت:
هندکی شریف اگر گی نواهدا در نشگشانی می‌دارم.
چای دودلی و درنگ نیود. یک‌محمد به یک یورش‌ت، تن از ایوان به خاک حیاط
یورید و از لنگی در طریفه، واگرد، و همچنان خفتیده، به کننی اسبها را به حیاط رم
داد و منتظر ماند. خان عمو از بالای پنجه خار باپی از خوی، گربه‌ای را مانده به پشت در
حیاط نزدیک شد. گربه به در چنان باند و انگشت به نوبه یکی کشیدند، جنگ‌که
گربه خود را به خموشی می‌خواند. یکی اسپر، هر قرنطین، درون حیاط نگاه قیاد به
هم در سری‌یک‌شناس و بن‌قار می‌نوسند. مردها یک‌دم به هم در کوپ‌ستند. بال‌بال
نردی در هر نگاه‌ان. یک‌کلاک در هر نگاه‌ها. گری چشم‌ها. یک‌سمگ و یک‌نگشش
سکوت. گری‌بست. گزش‌بست دل‌حلقه ناگزیریه. جمود. کویش مهرگی‌سخت‌هانه قلب در
پنجه سبیله. بل چن آن، انگار هرچ چی‌زی در نهایت وجود نمی‌چنین. یک‌دار، یک‌دار، کاری که در هر دور و آن آن، بازی آشکار مدع و زندگانی باقی‌مانده بود. گذر زندگانی از
گل‌ری مدع. در یک نفس، فقط در یک نفس و با یک‌بی‌پره و زیر یک‌پری‌پری شلیک
باپید به یک‌مدع می‌زندند و با سرعت‌ی نگاهی کشته می‌شوندند. یکی یک‌شناس. گذر
زندگانی از گل‌ری مدع، ناچار و گذار. چه اگر کمی نمی‌کردند، معلوم‌نی که تا آخرین
گل‌ری، آن‌ها درون چاربیداری نگاه خانه گرفتاران نمی‌داشتند و گرفتاران نمی‌ماندند.
اکنون دیوانی، دار دیگر صدا ارآمد:
- هنوز فروست هست؛ تنشگه‌تان را پیادآورد بیرون!
جا درنگ، نی. کاری، بایستی، گرچه پیش آزموده نباید، این کار، قبال آزمون
بخت. لری به بقار دنگ، در چشم‌های یک‌محمد و تغییر استوار در چشم‌های خان‌عم.
تردد را به هم در بایست شکست. شلیک گول‌بنا بر یک درنگ گذر کرد. آن دیگر
چالاک‌تر نیم، به‌گو مارد، گل محمد تن به ایوان فرو فکند و هلال آنت بر سوی
گشود. جنگان چون خطر خمیده‌مزگان، از ایوان. چنین بایست که گل محمد به اواده
ضایک کنند، اما ناجار او به جواب آنت گشوده بود. که دشمن، گوییتا او رادر نشان
بگیرید، به یاد برآمده‌های درد و در این هنگام، بی‌شکستی پسنده‌ته‌تر.

دیگر درنه نمی‌باشد. هم به سان تندر گلوله‌های گل محمد، بیگ و خان عمو از پیستارند و اراده به جهانده‌اند، همدست و هم‌خون، ناگهان. و راگشودن در، رمانتیدن اسیها، فریاد و فحش و فغان، گرد و خاک و آشوبهٔ آب و شهره‌ای اسما، شلیک: شلیک آن‌که پیش دیوار، مردان به تسلیم وامی خواند، غربال شد و هم در جای فرو فلتید و در افتاد در جوی آب، بیگ و عمو با خیز به اسما برشندند و تابی در تن‌‌همه‌ای قره‌که بی‌سواز در مباینی می‌ناتخت... هر یک به زیر شکم اسما، هم به سان خرمنگی جسپیندند و در خاک و فیز و کوپه‌هست بریسم اسما و، زیر خط پراکنده پرواز سرب، خود از میان بدر بردن و دمی‌دیگر، در خاموشی‌ای هول‌آور و دل شکن، پناه به‌نال یاروی‌دن از سینه خاک.

از پنجه پشت‌شته اگر به جرز می‌زنند و میانکاره جرز را سربالا می‌تاختمند، می‌شکد که آنچه از امینه‌های پراکنده بایقی مانده بودند، در بی خود بکشانند و دور و پرمان گل محمد، را سر کل محمد را خلوت کندند، این اما گمان خان عمو بود، هن اندیشه بیگ محمد که روی نیش خوابیده بود و چشم و نگاه و ابا‌الانخانه نبایداشت و دل در گرو و گمان برادر، که سکل محمد... حال یاگ و یخته جه خواهید کرد؟

- تو برو خان عموها من اینجا می‌مانم تا دهان تفکنگه را از بالاخانه به این سو بگردنام تو برو. و اگر می‌توانی بال قبیت رانشانشان بد، مگر چندان‌پیشان را دنبال خودت بکشانی. تو برو خان عموها بگذاره معتمد کتمیشنان!

خان عمو در ته جرز عتان نگاه داشت و گفت:

- چمگاهش می‌زنم و از بالاس برده بگردم و دوری‌شن می‌کنم؛ همان کار که آنها با ما کردن. بدل به‌سانه می‌زنم، استپ پشت سرت آماده است. بلا تکش نخدش را به تیروس. قرآت‌ها را هم می‌گذارم برا تو! مراقبه هستی؟!

- هستی?

ناخته بی‌تاب اسپ خان عمو، تن در خوردند، طین درگوش بیگ محمد داشت؛ و

دیوار و ایوان بالاخانه نباید تنقشی بوده که یکی آن از نگاه و نگار اندهشت بیگ محمد، دور نمی‌شد. راست اینکه، ایمید، خان عمو بود؛ چابک‌دست و چالاک و خوندار در نبوده، در

غایت بی پرای‌یا. بیشه و آزموده و بیرکار و نه هرگز کاهی پیشه و خواسته. هم‌باید
کاری می‌کرد. این دام که برگستری‌ها و بوده، همو بااید به شیوه از همی‌گیخت
امید، خان عمو بوده؛ خوشای. دریغ. گل محمد بود؛ درد! گل محمد. حال یکه و یکته
چه خواهد کرد؟
آتش، دار دیگر. این بار اما نه از دهانه بالاخانه قباد. آتش از کوره‌نی نپایه به سوی
بلندی‌های بیابان، به پاپاس شلیک خان عمو. شلیک تک وگاه همراه. صدای شلیک
خان عمو، در هر آن دو نواخت و دو آم مگرفت. شلیک با دهان دو تنگ، دوگونه
گلوله. مرhabا، مردا! این خندن‌ها! خان عمو بود انگاری که از دهان تنگ‌گهای به شلیک
می‌شد.
مرحبا، مردا!
شوق فریقین حواس جراحان را، شوق پرشیبدی‌ایشان را، بیگ محمد انگشت بر
ماشی نشانید و جکانید. بیاید نبندید. بود در گمان ملامه و حیرت تازه‌ای. پایه
میدان نهاده بود. گلوله پاسخ، میدانی آسسترک از بیشانی بیگ محمد، بر خاک پشته
نشست و پاچه‌ای از یخیر باتکینخت، از آن پس کمانه کرد و از فراغ بال اسب گذشت و
در عمق چر فرو انقاد. خان عمو در آن دست بیداد کرده بود. صدای دور استوار على
اشکین، از پنجه نایبی‌ای دیواری برد:
دنبالش کنید!
دو سوار، خمیده برقیوس زین اسپها، باریکه‌کوچه پشت را به تاکت درآمدند
و درفش گوش اسپها را ییگ محمد در شکاب مکسک به نگاه گرفت و با تاکت
ایشان، روی سینه و آرنج و نوک باها تیمکنی و ایوخید. می‌نمود که سواران
متاژندا خود را به جرح برسانند؛ گریز از گوند گلوله را همین مهفته و امکان را
بیگ محمد نبیایست به ایشان می داد. بگذار تا با فربی گمان خود، سواران راه به جرح
برند؛ غافل از بین پشت و پیش روی. خان عمو پیش روی چر راه به جرح خواهد بست
و بیگ محمد. بیگ محمد به روی آرنج و پنجه و زانوان، شب پشت را وایس
خوید. تن به تن اسب رسانان و بی که چکاب بجوید، در خانه زین نشست، فرآت
یکد کرد و لگام بجنامید و تاکت گرفت اسب، از پنجه پشت سواران، میان جرح.
اکنون نزد به بیرون از دیوار و در و بام قلعه میدان، میدان می‌یافت و پیامد
بالاخانه قباد می‌رفت تا خالی از گلوله و مردان شد. جواکه دبری بود از دهان
با توجه به شکل، نمی‌توانم به صورت طبیعی یا طبیعی‌الکترونیکی اطلاعات را بیشتر با کمک پیامدهای آن را پیدا کنم.
ترسان و نیمهجان، امیدی ای لاغر و زوردری، پای تریزید و پیم به خانه گذاشت و
چشمان ریزش را یک دو مگس - دلدل زنی بر دو جانب بینی قوزی و بوزگش،
به هنگه به خور سوی پر داد، چرخانید و پیش آمد. هم از پیش دریچه که گل محمد کمین
گرفته بود. به تکنگ‌های می گفت تن تر ترخو استخوانی مرد و بچه کرد و فرو
پاشانید؛ اما چنین واکنشی نشان از نابودباری و کمدلی بود و گل محمد این پر تایب را
در خون برمنی نابیغ. پسین پختنگی آنگه دام گسترده برید، گسترده بر شوید.
پری تابی دست و تنگی بنادار را ناهنگربا یاد کردند. گذار بالا باید و بالاتر یاد.
مرد زیرک و کارکشته - دست کم چابک در پای گریز و بنشا در جنگ فضول.
اما یکبار بالا تا های‌با چهار احتیاط‌کتار دیوار تنور یکشانید و بانگ در بین اندماخت و با
صدای پرطنین و صفت ناهمناخت با آن جنگه نکیده و ریز، نهیپ زد:
- بیرون بیا مرده!
فیاد در پیراهم ترنس و رنگ و رختی چون خاک دیوار، نامطمئن و بی ناجار لاي
در به کنند گنوده بیرون اندام و پک دوگم به سوی امیه بودناده به دوکه زیر بانگ
پرکوب مرد، بچه خشکید و پس نشست:
- خانه‌ها را کرده‌ای سنگر دژه‌ها
قباد هنوز توانته‌های بود خود را به دست بیاورد تا توان پاسخ داشته باشد که بار
دیگر به نوب و تشریفی بسته شده:
- بکش بیاشر بیرون از نوی سوار سپیماتهات!
قباد همچنان گنگ مانده، بود و کلامی به پاسخ انگار نمی‌یافته که بی‌اموره، به
حكم اشکان، او را چلول قنداق نفگشک از در به کوچه راند و بیغ دیوار، در منگنه
پرس و چهار خشمگین و نگد حرضه علی اشکانی قراش داد، پرسمویه، هر چند در
هر برس روز عوض مکرر، وارونه می شه. بهنوی بتهو من گشت و بپاز از مسرگرفته
می شد. اما معنای صریح و آشکار بود:
«کی‌ها بودند و از کجا؟ چه‌ها گفتند و چه‌ها کردنند؟ از کی و از کجا آنها را
می شناختی؟ چرا به آنها پناه دادی؟
- در زندن تا شب را به سیاه برسانید، قربان سرت از هم... چه‌ها کم‌دند، خوب
بیرون؟ چاپیندند، چه‌ها می‌دانند؟ مهمان، آخر...
- چند فقر بودند؟
- همان چند تا که هدید.
- کمال محمد را میانشان شناختی؟
- نه، به قربان سرت.
- چگونه در خانه هست؟
- مادرم، زنم و بچه‌هاهم.
- آنها چی؟
- گریختنده قربان سرت. من نیم دانم کجا من به توي خانه...؟
- چی از خودشان به جا گذاشته‌اند؟

- نعمی دانم، قربان سرت قردم. من به توي خانه بودم. از وقتی تیر و تفنگ شد تا همین حالاً به توي خانه بودم و در را به روي خودم و خانوارم به چون بودم. اگر می‌خواهید بروم بگردم و چیزی اگر از آنها باقی مانده باشد با خودم بیارم!

- چرا تو همویايش! قباد گمان نبوده بود که مأمور با او همار خواهد شد. گمان این دانست که می‌روید، تله بارهای اثقله می‌آورد، بیش پاییزان می‌اندازد و شر معرکه را از خانه خود، کم می‌کند. اما اکنون مأموری با او همارا بود. کار پیچیده‌تر شده بود و او خود نیم دانست چه خواهد توانست کرد؟ چه بیش خواهد آمد که بیشتر از بیش نباید؟ آیا همه‌شان رفته بودند و کسی در بالاخانه بی‌بود؟ آیا کسی بود و خاموش بود؟ قباد فقط می‌توانست از هن دعا کند و آرزو بست باشند که هیچکس درون خانه او باقی نماند باشد. این اما فقط آرزو قباد بود. چه می‌توانست کرد؟ باداباد! پیشاپیش مأمور براه افتاد.

- چجا به خواب رفته بودند، دیشب؟

- قباد، چنان که انگار شاتاشان یارای بروآوردن دست ناید و را ندشت، پلک بر هم زد و بالاخانه رانشان داد.
- گرفتن گرفتن. چه بفرنگی می‌نیمود آنچه پشت آمده بود! اندکاند ذکر ماند شبانه به یک در کرفدن، داشت بنده جا می‌کشید که گمانش هم، هرکی در ذهن مرد دفعه‌انگنجید، بود. هم از این بود اگر چشمانش درون استخوانی کامیاها، هنوز گیج و
سیرگذاران بودند. روانه بود که او، نیمه‌شب دیشب، در نخستین نگاه دریافت‌های بود که میهمان خانواده‌های از گوئی دیگرند. الک مهدی را حتمی به نام و نشان بازشناخته بود. اما این اتفاقی نادر بوده که مردانی از این دست، نیمه‌شب در خانه‌ای را از این که اطوار کند و صبح پی کار شوند و پرودند. روزی پیش در سه‌نیو روان‌داده‌ها هست که دانسته‌ی من شود و تنها انجا و اوشکانی می‌شد. میهمانی از راه‌ی رامدند، تنهاگی و گردنگی قرطوبی نشاندند، تن به خواب آسوده‌ی می‌درودند و می‌گذرند: نصیر دیدی، ندیدی! 
نه چنین! به دیگرگونه پریپری، و بدعقیه. نیمه‌شب در خانه‌ای و راکردن، در به روز مردانی غربی بگشایی، ایشان را دو تابی بر یکی پلاتس بنشانند، آنها در توش و تنان درایی برایشان مه‌کنی و به حال خود و اگر اینها و بری و در آمودر گیرم اندکی بگذاشته، سر بر پالیم بگذاری و صصح میهمانی که گولوله‌ای قرار و آرامت درهم بیشکند. بعد از آن در چندل و در چنجال قهر در گرفته‌است، در بیماری و تنامی که چه بابدت کرد. تهدید تفگن و گولوله‌ای دوری. گولوله میهمان و تنامی، تنان تنگان مامور اصلی، هر کدام چون تنامی، از چندن تو رادیه که میهمانی درتان و تو به جز، شانه، هیچ چیز درنابایی و احساس نکنی، مگر ترس از فشار و نگرانی از لحظه‌ای که در پیش است؛ و مگر احساس‌های گناهی که تو در آن هیچ دستی نداشته‌ای و تنوری هم گناه از این‌های میهمانی و پادگان زده، را به خانه، پذیرفته‌ی آنها و اینکه، اهنگی چه‌روی تا میهمانی به دزدی بسیاری! بی‌آنکه قصد و دخالتی در هیچ وجه کار داشته بوده پایش. کازی و کازاستنی که روه تو هم از آن آگاه می‌بوده است. اکنون چه؟ اکنون چه باید بیکنی و چه‌کی توایی بکنی؟ در میانه‌ی مناده‌ای و گردنگی و راه به سلامت بد‌پی و خواهی برده اگر کن به دخلت ندبی به یکیدکسای این استفیز و در هر حال تو دیگر همان نیستی که پیش از این، توانا بودی؛ همان مرده که پیش از پذیرشیم میهمان، بودیدا. راهی به راه‌ی می‌جویی و با چشمه‌ای، باندکی هم پازی حاصل کرده، راه می‌جویی و می‌روی تا دست بهی گرفته‌ای آتی‌ها که گذشت و ذهن‌های زیادی، پیمانعی مکری است تا به این‌بودن آن باور نتوانستی بی‌تا و پیشینه، کنی و به جست وجوی حاصل، در کازی کاز استی میهمان ماموری بپردازی و خود بپردازی و از آن‌باید حض ندادی و گناه‌کاری خود با در روزان و شبان کندا از سر واکنی گو.
کنار یک تکه‌ور و سرزمین خود و یابا هزار بر هران عقل تاجاری و تاکنیز خود را به خود یاروراتی. هم از این است اگر آرزومی داری که مهیمان تو به سلاح و دستیسته می‌پذیرد، همچنین نیست! اما حال و هنگام که چنین نیست، که مهیمان تو بی‌دفاع و به سلاح نیست و بلكه از دهان تفنگ‌ش آتش خون جستن می‌کند، تو صدجیدند گفتن در محیط بیم و کنار هنست و حصاری تئگ، شانه‌های را می‌نشارند و در خط قاصل ناجیز دهان شعله‌ور دور گرفتن که هر آن می‌تونند قلبید را یار ناکننده را چندان ناجار و درمانده مینامی که به‌آینش دوره وارد نود را راه‌های سیری؛ به ارادة و فرمون‌نور در خطر و بی‌اعتبار در میان دون نیرو، میان دو تیغ تیز و سیز خانه‌ای به عاقبت عفین‌دار هیچ‌چه‌گونه از آن دو نیست و نداری "امنیه که به نهانگاه مهیمان می‌پری و هم در این دم مینامی که چاره‌چ جز اینت نیست و مینامی که خدمت مأمور دولت می‌کنی و این فریضه است و نبرد همین دم و هنگام چنان که کارداری که به مهیمانی اکر در بهانه‌شناسی به‌هدار شده در رفتار می‌فهمانی که مأموری به همراه داری و اجلاً به‌خود به‌هوای جان و مبیر و به‌هواره زبان هم‌خوان، بانگ می‌داری که به‌خود را یادباشید، دست مینیست، ناعاچم و از دست و انتخاب از بیرون اکر را، هزاربیل تو به‌نیوی راه مینامی. با همه که به دست و به‌اختیار من این کار نیسته، و این هنگامه و غوغایی که درون تو را پراشوبیده، انتهای پرستوی امنیه را چنان پاسخ می‌گویی که هم جواب ای و قطعه باشد و هم قبایل تائیدشاشم اوا ۳ انتجا. در این بالاخانه به خواب رفته‌بودند، جان براجران؛ سرکارچان! گل محمد در سکنجه اطاق برخو کرده و مراقب به کمی می‌مینه، بود: "بگناز بیاید، مرد مهربان، تو چرا داخلی‌بروز می‌دهی؟ بیارش بالا! بیا بالا! تو نگرانی مشابه، مرد مهربان. آز تو کیخی‌ی به دل نمی‌گیره می‌های قبایل باید که به آستانه در بالاخانه می‌گذشت، کوشش تلبیش در هر دم شاید به صد می‌رسید؛ اما جارمای تعیید جز آنکه یکی با یکی خود به مسلک پردود. پای گذشت و درگر زبانش بسته شد. زبان و دهان و گلو، خشکی‌گی. احساس جان کندن. کرداری به بهای خون خود. هم درگام اولی، امینه به ضرب قنداق تنگی گل محمد، به رو در افتاد. چشمان قبایل داشتن کامی‌ها را می‌ترکانیدند. به چه کاری ای دست زده بود؟ در چه
کاری همدست شده بود؟ امیشه ای را به قربانگاه کشانیده بود. مأمور دولت. همدستی
یاغیان بیش در ایس او هم به میان کشیده شد؟ پا در کار! طفیان؟
- تنفسش را بودار!
- دیگر این چه سخن بود، و این چه حکم که بر قباد روا دافتته می شد؟
- تنفسگ را! خان؟!
- ورش دار! کاری ندارد! مراقب باش کلوله هدر ندهی!
- من... نمی دانم تنفسی را...
- ورش دار! یاد می گیری! حالا وقت ترمیم تنست!
قباد اکنون دیگر آشکارا می لرزید. رنگ چهارهات، مردها از پیش، به چگ می‌زد.
ترس در جسمهایش، برون‌دهای گرفتار بود. پا‌ایز نکول، که می‌زندار. بس، مطع و منفیاد
- بگو افسانشده - خم شد و تنفسی را به هم در دست از کف بپلاخته برداشت و
نباوره بدان خرده شد، و خبره ماند.
- معمول نگاهش دویا!
صدای اشکین از پیه دیوار برآمد:
- کدام گوری رفته؟ مدری؟!
قباد گنگی مرگ در جسمهایش، به گل محمد و انجوریست. گل محمد تنفسی را به یک
کند از دست او گرفت و در برون راندن مرد، از در به ایوان، خف و ممعنی گفت:
- بکشانش به خانه! اینجا! بالله! .. بگو دارد خانه را می‌گورده! زودا!
قباد، پایی می‌دان در و پایی میان ایوان، لکت بیم و اقایاد در زبان، گفت:
- اینجا! اینجا... جناب اشکین... دارد خانه را می‌گورده.
غل محمد. پشت شانه مرد، هم بدان خفی و تحکم و تلقین، گفت:
- بارهم، یاز هما سوراخ سببها را، سوراخ سببها را می‌گورد. بگوا بگوا!
قباد تکرار کرد:
- سوراخ سببها را، سوراخ سببها را می‌گورد... جناب...
علی اشکین گام به تاب به میان جارچوب آستانه در کشانیده و هم‌شیره. کلوله
غل محمد، به جا بر آینده زاندی اشکین تنفسی و او را دو گام راپید پرتلید و در جوی
آب غلتانیدش. خون و فغان. پیش از آنکه قباد، پهت پی چای خود را بشکند.
گل محمد او رو به ساکت تفکر پس رانده، بلعها رو فرو دوید و نگاهی به چوب برد و درست خود او به کوچه یافت و چنگ در بین بقیه تیمیه نگاهی او، از آب و خاک کوچه به اندرون خانه گشته، بیش دیوار بلعاش داد و روی در بالاخانه بانگ زد:

آن امانی را وردا و با بایین!
قباد نزدیک راه زنین پرسید:
کدام یکی را خان؟ مرد یا تفکر؟
گل محمد در کوچه را به پوزه گیوه پیش کرد و گفت:
مرد؟ شانه هایی را بیند و بکشانش بایین!

استوار علی اشکین، گوه درد در بخشانی به برن نشسته، لیما به زیر خشم و مهار دندان گرفته، تُنگی خوددار از خونی که دست و پنجه‌اش را بر آتشش بود، برگرفت و کوشا در پایداری برای خون و درد، و سا مراک جشم به گل محمد دوخت، نفس راست کرد و پرسید:
چرا به کلیم نزدی؟!

گل محمد، جشم به راه بالاخانه و اینکه قباد چه خواهد کرد، گفت:

خواستم داغت کتم، نشان گل محمد را خواستم روی زند؟ اشکین، گذشته باشم، نه روی مرد، احیا... مرد؟ که همه کرباسی بیاورد چام زخم را بیندم!
قباد چه مرد امنی را اکتفیه‌شته بر دوسر گرفته و از در بالاخانه بیرون آمده بود و میرفت تا قدم بر نخستین بله بگذارد، گفت:

هم الان، خان!

اشکین، روی از زرد زردنشد، لب همچنان به زیر دندان، دنبه سر بر دیوار گذاشت و نگاه مانده به ذاکرتش که روی شانه قباد پایین اورده می‌شد، پرسید:

سنا رو یا چه کشتش؟!

گل محمد برای از کرم علی اشکین گشته و گفت:
نامه از کشتش او نپرده بیاورد بر از کشتش!
قباد، انیمه را پیش اورده از دوش پایین گرفته، بیش دیوار بلعاش داد و فراهم آوردن که همه کرباسی را به سوی اطاق تضمین رفت، گل محمد پرسید:
چند تا از امور در هنوز زندان، گمان می‌کنی؟
اشکین، دندان به خون نشسته از زخم لب، گفت:
― لحن را از تنگه خودت بیبر! 
گل محمد پورسید:
― چند تاشان را فرستادی به دنیال کسان من؟ راستش را بگو!
― دو تاشان را!
― فقط دو تا؟
― قسم به جان پسرم، فقط دوتا!
― بقیه جنی؟
اشکین، به تاب درد، چهره در هم فشود و گفت:
― یا زخمی افتاده‌ای در بناه پسه‌ها، آیا کشته شدند، یا گروختند؟
قبول بی‌پایه‌ها دیگری از آورد و به دست گل محمد داد. گل محمد تنها یک اشکین یک‌رون نشست، قنداق بر زمین نهاد و لوله تنگه بر شیار شانه تکه داد، کارد از بیخ پاتاو بر کردن کشید و پاپها نظامی علی اشکین را از بالای زانو برد، آن را از یا بیرون کشید و به قباد گفت:
― تنگت را بردار و سر ایوان باپیست و مراقب باشی!
قبول چنان کرد و گل محمد پایی اشکین را از خاک به زانو گرفت، آستین بی‌پایه را به یک ضرب کرد، آن را با گوله‌کرد و در دهان زخم فرو کویفت؛ چندان که راه بر نویز خون بیندید و زانوس، پورسید:
― چند تفر بودید؟
خون لب اشکین، اکنون به زمین بر دو سوی شیار جانه‌اش براه افتاده بود و از همچنان زیر فشار درد، لب را به تیری دنده‌ها می‌جوسید. گل محمد، در واژارتیدن کرباس پورسید، پرشی خود را بی‌آنکه در چشمان اشکین بیگرده، باز گفت:
اشکین فشده گفت:
― نه فرا
― سوار، یا پیاده؟
― سوار و پیاده!
بالا: آی یار زانو را، گل محمد با نوکه پهلو از کوبانی بست، آن را گره زد و کنار
کشید؟ کارد در چانی خود فرو داشتن و تنگ نگه یادی فراغت و قاست راست
کرد. اشکین؛ پیشانی غرق در عورت درد، چنگ در دهه پیشانی خود افکند و آن را به یک
کنتر دید و پس، دست به زدوش عورت از روزی بالا بردید چون پنجه و چانانش با چرخ
پیشانی و روی درآمیخت و پلک و پیشانی و کنار گونه‌اش را رنجی کرد. گل محمد
دستمان ابریشمی از جبه بیرون کشید و خون و عورت از جمجمه و پلک‌های اشکین پاک
کرد و بسید.
- حکم ازکی داشتی برای چشتن ما، اشکین؟ ره را کی نشان تو داده بود؟ چرا
همچه وقتی و در همچه جایی؟
اشکین، تن خمانده، روی پای و زانو گرفتن میان چنگ، نالمای درندام به
نخستین بار در صدا گفت:
- کاش به قلم زده بودی، گل محمد!
قباد به نگاه گفت:
- آمدند، خان!
سر گل محمد مانند گوی به سوی ایوان، آنجاکه قباد یستادن به پرتره و مانند:
- چند نفر؟!
- سه چهار تنی نفر از گارد. از بالادست می آیند!
گل محمد در نگاه به اشکین به پرتره پیچید و از کنار شانه قباد که می‌گذشت,
به او فرمان داد:
- چنگ سانگی بیندیز پشت در کوچه!
تا مرد فرمان را به انجام برساند، گل محمد به پام پیچید، پروراز نگاهی به
پیروان، درگوی میان دیوار و گنبدی بام برخوکرد و خبر به فرادست ماند. در عمق
کوره‌زار مالو، از پنجه غباره که کدوز می‌مانست، سیم‌مباز خان عمو نمایان شد.
پیش شانه خان عمو، یک امنیه، راست بر اسب نشسته بود و چنانی می‌نموده اگذار
دست بین تن ندارد. در کنار او، دیگری چون جوال غله بر یکشاسب، قرار داده شده بود
و سر و باهویش از دو سوی گردید اسب، اوبخته بود. پرده دو مادر، بیگ‌محمد بود.
نشسته به سمند و قرئات را یادک می‌کشید. گل محمد خود سمند دانست و حس
نمی‌کرد این را که خوش‌شید در چشم‌انداز طولع مثل کنند. بال و سبیه برآورد به شوق، و تن سبک و آسوده‌ها را چون فرود شاهی از یاد به ایوان رها کرد و جالاک از ایوان به حیاط خانه فرود آمد و هم در فرود آمدن و خوشی وار، قیاد را اینگ اد:

سخودمان‌نام در را واکن!

قیاد هاون شکسته از پشت در برداشت و گل محمد قدم به کوچه کنند و کفت: ـ برو نشی‌ها را جمع کن بیار اینجا! بکی روی پشت بام باید افتاده باشد، بکی هم آنطرف، آن دست بر، به اهلی هم بگو باین بيون از خانه‌ها. شر نام شد! قیاد به خود انجار هنوز دنیا باید به مطلع و به دلخواه نوران گل محمد را می‌برد، کلا به سر محکم کرد و تن و چابک از بی‌بی دیوار بی‌پناهان. به دنال سی قیاد،

گل محمد گفت: ـ بیک نفر ایا هم کمک بگیر؛ تفنگ‌هاشان گم نشواد! از دور، روز جوی سپوشیده که به سرد او میدانه کی بیوست، گذشتند قدرت و سفید خان عمومی می‌رسیدند. گل محمد بی‌پوشان رفت و سر تراشیده اینجای راکه به شکم روی پشت اسب افتاده بود به دست گرفت، اندازی بی‌آورد و در چشم‌انداز مرده اینگ کرد و سپس را چون هندوانه‌ای کال رها کرد و گذشت گا ماندته چکه‌های خون، که از یقه‌ی پیراهن بیرون دویده و گردنش را آغشته بود، از تیزی نوک چانواش بچکید؛ که نگاه مقتول پس واردیده و سرد می‌نورد و بوی مرج می‌داد:

دست میریزد، خان عموما! در با دلم نیود

بیگ‌محمد، هم با خیزش خان عموم از روز زین، پایین یبرد از اسب و سوی برادر گفت:

این یکی زنده ماند. خودش بی‌پوشان را بسم تفنگ‌کش کرد و از پناد آمد پیرون.

خان عموم پنجره در شانه چب، تا گل محمد سر به والایی داشت، گذشت و بی آنکه بر آب بنشینند، مشتی آب از جوی بی‌پگرفت و به دستان ریخت تا خاک و خشکی دیمان بی‌پیشید گل محمد، که گریزی نازد درمی‌یافت مأمور امنیه با تن برده و دسته‌ای بسته بی‌پسب نشسته‌است، برادر را گفت تا بند از بازوهای مرد باز کند و فرودش بی‌پورود، و خود به سوی خان عموم چرخیده و گفت:

کلیه ۲۵۰
آن دو تا از خانه بهکنیم ببینیم خان عمو. نوستادم باقی نعش ها را هم بیاورند.

خان عمو به خانه درآمد، پنجه خوتن از شانه و اگر گفت، دست به زیر بازوی علی اشکین انداد و از در به کوچه کشنادیش و بیخ دیوار و اباداشت. دمی در جهرا، دنگ گرد و سیس به حوش سطع گفت:

پس تو... خودت هستی!

گل محمد آن دیگری را ببینیم کسانی و کنار دیوارکه بلادش می داد، چشمی‌اش به خون شانه‌ان خان عمو افتاد و بر اختیار دست بر بازوی عمومی گذاشت. خان عمو تن راست کرد و کوتاه‌خندای همراه‌گفت:

خواسته بود به قلم بزن، حیوانک! لیت خبر داشته!

بگذار ببین، خان عمو.

خان عمو، شانه‌اش را که زیر دستها و نگاه گل محمد می‌گرفت، با پوده‌با به زانوی ماهور زد و گفت:

اینها که درون‌تاشان زندان هاد، گل محمد!

قباد بیداپش شد از خم کوچه، در حالی که زیر سنگنگی نعش انذکی خرم‌برانشته می‌تُمود و پشت پاهاه تلوت‌خوران نعش گوانه‌که می‌شیم و تُوَنگ را با خود می‌آورد. گل محمد که کورین نگرانی آن از پاپ زخم شانه‌ان عمومی که شده بود، خود نعش را از دوش دبیاق پایین گرفت و به گوانه اشاره کرد که تُفنگ را به بیگ محمد بهسیراد. خان عمو نعش سنگنین امنیه را کنار دیوار خوابانید و قباد به جست‌جوی دیگری بر افتاد و کافهم شل را به دنبال خود برد.

بیگ محمد به اشاره گل محمد، دهنه قروان بار او سپرد و رفت تاماند و سایل را از بالاخانه پایین بیار، خان عمو همچنان می‌گردد رددیف کردن کشته و زخمی‌ها بود.

تا ایبتا یک زخمی، دوکشته، یک نیمه‌جان و یک اسیر که بیخ دیوار مقابل ابستاده و خیره در مه‌تاوان شکسته، خود، مانده بود.

قباد جنایه دیگری را باید به بام آورده بود و اکنون بالای دیوار خانه‌اش، مشرف به کوچه ایستاده بود. گل محمد نعش را از مرد دبیاق فرو سنانید و خان عمو آن را کنار دیگران خوابانید و با خود گفت:
این شیش نه! بقیه‌شان کو؟ همین‌ها بودند؟ یکی شان هم که آن پشت‌ها، پشت تلی به گمان افتاده‌ها گل محمد؟
گل محمد دومنین تنگ را از دست جوانک لنج گرفت و به جواب خانعمو کفت:
خود اشکین که می‌گوید نه نفر بی‌شرت نیبوده‌اند. لادای آن دو نفر گیرخته‌اند و
نخست را هم با خود بردند.
خانعمو هم گوش به گل محمد داشت و هم دست به راضی جهیزه مرجان
و در این میان از جوانک لنج هم خواست که در راه‌گشود فشار فشنگ، نسمه کمر و
پاتاوه‌ها به او کمک کند. قباد به کمک پیش محمد، تا دم تور رفت، انته‌ای از خردوز
مانده، بود، دست به دست بیرون آوردند تا در خورجین‌ها جای دهند. خانعمو نیز
و سایل غنیمی را با کمک جوانک لنج به سوی خورجین‌ها ایبها کشانید، جابه‌جا
جبانشان داد و به سوی گل محمد پیش آمد و مقابل سیسته او استاد و پورسید:
حالا چه کنیم؟
گل محمد بی‌آنکه صریح در جشنان عمومی نگاه کند، کفت:
چقدر بول از جهیزه‌بان یافته‌ی؟
خانعمو شانه‌ها را بالا انداخت و نظر به قطار خوابانده‌شد، امید داشته‌ی، کفت:
نورک دوبلپول بگذشه کجا بود، فلق خود! گل محمد آستین خانعمو را گرفت، او را کناری کشانید و دلفت:
سپرک نام و علینه به این مرد، به قباد بده، نا جلو چشم اینه‌ها، برو به خانه و بده
به دست بچه‌هاشی! مفتیت که هستی؟
رضا و تاریک‌ها، خانعمو یا به درون خانه‌کشید و زبر لب چزی گنج بلندگرد،
اما چنان که گل محمد بشنوید، یا بین‌که حتی دیگری خیزی از لندونی و دمنش
بگیرید. گل محمد اما یقین داشت که عمومی چندان گشاد دسته‌به خروج نخواه‌داد.
کمک که چنین نیز شد، جراکه خانعمو، بی‌س زودتر از آنچه پنداشتیت می‌شد، بازآمد و
با خشنی که گمان می‌رفت بی‌پوست با خواست گل محمد یاز بوده، برای افتاده‌ی روی
اشکین استاد و نگاه در از او، گل محمد را کفت:
با این می‌خواهی چکار کنی؟ این که می‌خواست با کشتی ما نامی بشود! گفت.
کمال‌الملک:

شاید همین جور زیستی‌شکن، مادری که مادر بگذاری نمی‌کند؟! یک کدام مرد عاقلانه مار زخمی را مار را زخمی می‌کند و بی‌عانیه می‌دهد برود؟! چه خوب، را به سیت‌های داری، گل محمد! همه عمویان، همه به گربه‌ها را به سوی به گیم کنی، ستس به گوسفنده می‌شود، نه! من نمی‌گذارم این حرفه‌منه زنده بمانند! آب از سر ماغه‌شته دیگر نمی‌بوده، چرا با خودمان شهرخی بکنیم؟!

گل محمد، بن جوابی به خان عمو، قورآت را در بی خود به سوی برکه کشیده، لب آب سرداو تشنتست و شنیدن که اشکین به خان عمو گفت:

زا هم کشته می‌شوی، خان عمو!

صدای خندیده خان عمو به هوا رفت و گل محمد آب زاو شنیدن که به جواب اشکین گفت:

این را که می‌دنم، مربوطه خوا اما نمی‌دنم کی؟ چه موقع؟ فقط این را می‌دانم که دارم روزش را عقب می‌اندازم!

گل محمد سر به بی‌هردگی جنبه‌بان و دست در آب گذاشت و تازه دریافت که آتش‌بند، انگار دریست که برآمده است، اکنون آتاق را در آب می‌دید؛ که آب‌خاندان، آتاق را با خود، بر سر دست می‌بود و آتاق بود و آب بود؛ آب و آتاق بودند اگر چه می‌رفتند و اگر چه می‌رفتند، دسته‌ها و دسته‌ها از بحبوها بیرون‌گان کوچک را؛ تازه داروی گوش می‌شنوده که چند و چه مایه بی دغدغه بیرون‌گان و بی خیال و بی‌بیان که این بی‌آمیز بود و دامنه چه خاموش شده، که نه انگار همیشه حادثه‌ای روی داده است و نه انگار حتی دستی نکن خود‌های است و هیچ، هیچ نه انگاره شلیک. فقط یک گلوله. گل محمد حتی نجیبند، عمویی خود را می‌شناخت.

روی شست و برخاست و آیستاد، خان عمو با یک دست، با واست شلیک کرده بود. اشکین، دیگر نبود! گل محمد نگاه نکرد؛ تن به خان عمو، تن به اشکین، عنان قرآن‌آت به بادر سیر، به خانه رفت، شاید به بدرود، و بیرون آمد و عنان از دست به‌دراد بابرادر بازه‌ستادن و گذشته تا بی‌گانه می‌بار دیگر خورگین ترکبند قرآت‌آت و می‌بند و
رئیز و درشت سلاح و ابزار را درون خورجین جابه‌جا کنند تا میادا بشت و گرده‌اسب آن باجای تا ابزاری بساییده شود. گل محمد به قباد که بشت سر او بیخ دیوار ایستاده

بود، گفت:

ی‌اهاًی وا مگر خبر نکردی؟!

قباد گفت:

۱- ترمیم خبر‌شان کنم، خان!

گل محمد نه روزی و چشم در مورد که اگر با یال اسب خود، اندکی پراو و خویه‌ای موج ترددی که در او داشت جان می‌گرفت و این حسی در نیاک بود که هماوره در پایان کار نبرد، چنین در قابینه ای نیاینداشته گفت:

۲- که بیم بوند تو هم‌مست ما بوده‌ای؟ از این ترددی؟ خبر‌شان کن!

گل محمد، هم بدنان خشکی که در او دام‌نوز فی شد، روزی به مود دهقان گراشید و گفت:

۳- خبر‌شان کن! در خانه‌هاشان را بزن و بگو که من خواهم پیش‌مشاهان. پیش‌مشاهان که ما آدم‌خوار هم نیستیم?

قباد خود برا افتاده بود و بی فرمان می‌رفت، اما کل محمد به دنبال سرا و باتک

می‌زدید:

۴- جاری بزن! جاری بزن تا جمع بشوند! بگو می‌خواهیم‌شان!

قباد و به دنبال او جوانک لنگ با تیز کردن و زنجیر نشسته در خانه به صدا در آوردن، و بعد گل محمد شنید که جوانک لنگ، در حوالی میدان آگی کر به پام شده است و جاری می‌زن و مردم وا با حکم گل محمد خان سودار به میدان سودار فرا می‌خواند.

گل محمد پایه زرگار کرد و بر زین فرار کرد و قروهآت را تا قرار از دست ندهد

به تاختن گرفت، عنان سخت و اسپ کسان‌هاد; چنان که نیمه‌شهبده در گلوشک بر سزه شد و کمان گردان به هم آمد و به چوب خمید و کرد که در جا به دور خود زد و زان پس ایستاده، که اگر با بایش که می‌افستاد، خان عمو مراهچ دزمی گل محمد و خود واقف بدان، و انگیزه آن خشک فروریشکه که شکلی تاگاهی ای در شقیقیه علی اشکین پیش اورده بود، به حال کودکی پشیمان اما ناجاری، قدمی به سوی قروهآت برداشت و نرم، با
ماهایی از شکستگی، گل محمد را گفت:

این دور را چگونه خوانم؟ زندگی ما؟

گل محمد، نگاه در پیام بیرون قلمعه، هم بدان آرامی اما از میان فشردهگی دندانهای،

به جواب گفت:

یک کوشش از هر کدام پی و پگذار کوف دستیمان، اگر دلست می‌آید. نبخرها را هم.

رسما پیچ بپند روی دو تا اسپهبانشان.

خان عمو به اسپهبان گردد، در میان سرداده، در دم ریز و درشتی را به نظر

آورد و در عین حال به گلایه گفت:

این جور که بیشتر از دو تا اسپهبانشان یاری ما یک‌نامه نمایند، عموجان! این محمد عمان مست کرده گفت:

من پرسه‌ام در کوچمه‌ها می‌زنم و برمی‌گرم. مرآب باش با اهلی که می‌آیند.

بدهنی نگنی! همین چشمه‌هم مرا را لولو خوره حساب می‌کند! در بازگشت گل محمد، مردمی که به دور جنگ‌هایی امنیته‌هاگرد کرده‌است، براتی

قواد آت کرده بیایند. گل محمد از میان مردم و کنار تابش‌ها کرده‌است. گامی مانده به

سرواد و عبانی پیجانید و استادیا. دو دامور بازمانده، هر کدام یک کوشش خود را در مشت

گرفته‌اند و بی‌اختیار، به نرمی گرش را در مشت خویش فرودن و نگاهی

پس مظلمه‌بار به گل محمد داشتند. گل محمد، نه مجاوت و نه جایی به بروز آن‌چه

درون‌رفت و به گنگی آشنا می‌داشت، به آنکه در چشمان مشخصی نگرید و گفت:

خواستم بدانید که ما گل محمدها، این مامورها را کشتی‌نامه‌ایم. این مرد، که

نمی دانم که نام دارد... چه نام داشت؟!

جوابانک گنا از میان جمعیت، شاهد بروکشید و گفت:

نیای... خان، عمومی...

گل محمد ادامه داد:

این قبادی دیشب در خانه‌اش را به روز ما باید کرد، ما به خانه‌اش را به داد، از

این‌گونه ما جایی را ندزاده‌تیا اطراق کنیم. از رسوم مهمان‌داری به جا آورده. به ما نان، و به

اسپهبان می‌علیک داد، ما به خانه‌ی قباد مهمان تا خواندن به نیم‌هست، بودم که محاصره شدیم. آمده

بودند ما را پیکشند که دست بر قضاها می‌آمده راکشیدن، الیت چندتایی‌یان هم کریخته.
خواستم بنانید و به دیگران هم گوییست تا بدانند که قباد از این کم در پنده ما در پنار
گل محمدزاده است. البته که در نیودن ما، یک میور از سر اورک نمی‌شد؛ هر چند که
ماهی، همیشه هستیم این دور و اطراف. خواستم شما را شاهد داشته باشیم که این
جنگ و دعوای کار مابوده و این کشتن، به ناجار، با دست ما شده. حالا... از شما به
چهارم من نان از خواهمی، با نمی منست و دستی سبز رزخن. اگر بخواهید از شما
می‌خشمی؛ وگرنه، هر خانهای یک نان!
پیکر محمد آخرین مشک آب را در خورجین ترکیبند اسب خود چای داد. هر
خورجین یک مشک آب. گل محمد به سوی ماموران گوش برده، گذشت تا قره‌آت
کامی پیش برود و گفت:
شما همی خواهمی پیشان ما را به فریاد برسانید که اگر پیش از تنگه‌هاش،
زبانش را به کار می‌انداخت، بهتر بوده‌یا ای گویید قشنگ هم اگر تفکری روانه
کند دنیا ماه، زنده بر نمی‌گردانیم‌هاش. می‌خواهم جرات کنید و این حرف‌ها را
همین جور بزرهه به او گویید. یک گوی هم ناانت‌هاش، بهتر است ار سردانتان! اعتم
پیش‌ساخته‌های را بازکنی، تو! حالا کمک کنید و روی ابابا بارکد هم‌طراده‌ای‌تان!
ناتنها را! مردام روی هم چیدنده و پیش آوردند و خانعمو بغل نان را از روی
دست مردام برداشتند و در خورجین‌های یکدی چای داد و دو اسب مانده را یدک کرد و
به دو ماموری که هر کدام افسار یکی از اسب‌های خمیده دو امین را به دست
داشتند. گفت:
‌راه بی‌پیش دیگر! می‌خواهید بمانید تا در گرم‌ها بی‌پیش‌دادی‌تان!؟
دخ ماموری، که هیچ‌گاهی نومید و سرگردان داشتند، در میان حلقه‌های چشمان
مردام تعلیه می‌دادن و زیر نگاه مردان کلمشی، نقش‌خیز گامه‌ها به تردید بوداشتند و بسی
نرم و بی‌کشتار و باکش خوده‌ی خودی حتی، از میان جمعیت گذشتند و روی به
میان آمگردیده کشیدند، در حالی که برگردیده‌های هر اسب، دو تن از هم‌طراده‌های خود
راکه به مانند دو جواله بار شده بودند، به همراه می‌برند.
‌از کنام راه؟
گل محمد راه جزری را به خان عملن داشت. خان عمو سوار بر اسب خاک‌شتری,
تنومید خود، دو اسب غنیستی را یدک به دنیال کشیدند، از سردان سرودا گذشتند و
idar 5

گلام آرام دوم شهر. بیگ محمد نیز در بین خان قسم، هیزی زد. گل محمد همچنان عنان. کشیده ایستاده بود و از فروز سر جمعیت به رو عطش خوا که برده می‌شدند، نگاه می‌کرد. عطشها، تا در حمینگوی منظور شده‌اند، با هر گام اسب، به دو سوی گردیده حیوان نرم و لخت می‌جنیندند؛ می‌جنیندند و می‌رفتمند و در مانور خوارشده، پیشاپیش، با بر خانم کشتنیاندند و می‌رفتند و دم به دم از منظور گل محمد دور و دورتر می‌شدند.

آزادبی چه رنگ غربی داشت!

اسب و جنگی و اسماهم، همه از نگاه گم شده بودند، گل محمد اما همچنان به دیدن رفتگان، به خان و آزادبی رد رفتگان خپره مانده بود. چه غربی! گل محمد احساس می‌کرد در کرونا خاموش، تنها مانده است؛ تنها و خاموش. احساس اینکه سابهایی موردی کار خورخوئین ترکته، چرخش مندکندر و درع پاهای پیشین و کیل فرد.

گل محمد راز خود را ابداع کرد:

و چه کی که؟ مرد؟

دهقانی که به پذیرش گل محمد غربی می‌نموده و هم در همین حال نشانی از آشتیای ایگار داشت، دست از خورخوئین و ترکید کشید و گفت:

۴نین متنی ماست بوست، کمی هر روحانی، گل محمدخان، ناقابل... ناقابل.

گل محمد لب به سپاس نگاهد. سخن نمی‌توانستی گفت. نگاهش کرده، مرد پس رفته و گل محمد عنان قره به سری بی‌پرتوی دیدن سردار کچ کرده و خود را گفت:

کاش می‌دانستم بای چی؟... کاش می‌دانستم!

قیام که سر برآورده، از گل محمد و اسماهم غباری بر جای مانده بود. مورد هنوز در کرمان، پایان گم مانده بودند و ایگار نرمک می‌رفتند که لب به سخن بجنبند، یا ایبته، شاید هم به گفتگوی درآمدش بودند، اما قباد هیچ تیم شنید و ناب سخن نیز هیچ ندشت. نگاهی گفت و گمگانده، بر چه‌همایه که در کرتش مانده بودند گذشته، بسی به خونه که به‌خان در خانه‌اش ربخه شده بود دمی خبره ماند و تنده به خانه‌اش دوید و هم در دمی با دلی‌ای از در بیرون آمد، باها و برودو شانه جویی چاکی گرده، خمید و میستش‌رو خون در خانه‌اش دلو در آب نشانیدن و با شناب و سماجت غربی، نمایم پاییزی در و در خانه‌اش را گل آشوب کرد، بی آنکه بتواند خون ربخه را به تمامی از خان بی‌شوید.

iad 5

گلام آرام دوم شهر. بیگ محمد نیز در بین خان قسم، هیزی زد. گل محمد همچنان عنان. کشیده ایستاده بود و از فروز سر جمعیت به رو عطش خوا که برده می‌شدند، نگاه می‌کرد. عطشها، تا در حمینگوی منظور شده‌اند، با هر گام اسب، به دو سوی گردیده حیوان نرم و لخت می‌جنیندند؛ می‌جنیندند و می‌رفتمند و در مانور خوارشده، پیشاپیش، با بر خانم کشتنیاندند و می‌رفتند و دم به دم از منظور گل محمد دور و دورتر می‌شدند. آزادبی چه رنگ غربی داشت! اسب و جنگی و اسماهم، همه از نگاه گم شده بودند، گل محمد اما همچنان به دیدن رفتگان، به خان و آزادبی رد رفتگان خپره مانده بود. چه غربی! گل محمد احساس می‌کرد در کرونا خاموش، تنها مانده است؛ تنها و خاموش. احساس اینکه سابهایی موردی کار خورخوئین ترکته، چرخش مندکندر و درع پاهای پیشین و کیل فرد. گل محمد راز خود را ابداع کرد: چه کی که؟ مرد؟ دهقانی که به پذیرش گل محمد غربی می‌نموده و هم در همین حال نشانی از آشتیای ایگار داشت، دست از خورخوئین و ترکید کشید و گفت: نین متنی ماست بوست، کمی هر روحانی، گل محمدخان، ناقابل... ناقابل. گل محمد لب به سپاس نگاهد. سخن نمی‌توانستی گفت. نگاهش کرده، مرد پس رفته و گل محمد عنان قره به سری بی‌پرتوی دیدن سردار کچ کرده و خود را گفت: کاش می‌دانستم بای چی؟... کاش می‌دانستم! قیام که سر برآورده، از گل محمد و اسماهم غباری بر جای مانده بود. مورد هنوز در کرمان، پایان گم مانده بودند و ایگار نرمک می‌رفتند که لب به سخن بجنبند، یا ایبته، شاید هم به گفتگوی درآمدش بودند، اما قباد هیچ تیم شنید و ناب سخن نیز هیچ ندشت. نگاهی گفت و گمگانده، بر چه‌همایه که در کرتش مانده بودند گذشته، بسی به خونه که به‌خان در خانه‌اش ربخه شده بود دمی خبره ماند و تنده به خانه‌اش دوید و هم در دمی با دلی‌ای از در بیرون آمد، باها و برودو شانه جویی چاکی گرده، خمید و میستش‌رو خون در خانه‌اش دلو در آب نشانیدن و با شناب و سماجت غربی، نمایم پاییزی در و در خانه‌اش را گل آشوب کرد، بی آنکه بتواند خون ربخه را به تمامی از خان بی‌شوید.
بخش پانزدهم

بدن یکم

- ۲۰۰۴ من یک چشی می‌گویم، تو یک چشی می‌شنی؟! یک قشنگ بوده‌اید، یک
قصون سواره و بیابان، فرق در سلاح، سه روز و سه شب قلوعه‌ها، ما کننده می‌شیند. مگر بتوانند درد به دام بینه‌زنند. مردم قلعه نتوانسته‌اند درد روز و سه شب از خانه‌هایشان سر بیرون بپرورند! می‌گوید سرترا از دریچه بیرون می‌آورند، بیشیاتر بیشان در شدیده. گلوله‌ها بگر باران سه بهارا! سه تا زن اولاد سقط کردند. بیش از هفده، هیچ‌که نفر کشته شده‌اند. چقدر هم زخمی! لامروت‌ها، آب‌ر آب روهی مردم بسته بوده‌اید، یک مگر بتوانند گل محمدی‌ها را به امان بیاورند. لاید می‌خواهند مردم را هم به تنگبیاورند. تا خود مردم عاصی بیشود و با گل محمدی‌ها دعا با بگیرند.

همچنان! چه کسانی که مردم می‌پیوندین به گل محمدی‌ها و به قیمت جان و زندگانی‌شان آنها را می‌گیرند، شانه‌هایشان را می‌بندند و تحول‌شان می‌دهند! چه خیال‌ها! کارها کوه‌های برای به دام انداختن گل محمدی چون هم به آن نمی‌رسید، اما باز هم نتوانسته‌اند کاری از بیش بیوند. یکان آن‌ها از دلاروی این گل محمد کلمه‌شان نقل می‌کند که دهان آدم از شنی‌باش و از مانند. چیزی می‌گوند، چیزهایی می‌گفت سکه، یک‌قرانی را می‌پراند آسمان، رو به خورشید و یک قرانی را با برون در هوا می‌زنند! کم نیست، ها؟ روز آفتابی، آدم یک آن نمی‌تواند با آسمان نگاه کند؛ چه وسیع که رو به خورشید، یک قرانی را در هوا پزنتی! نیرش به خطا نرفته‌های خونا آی دست مزید!
رحمت به آن شیری که تو خوردهای، مردآ
- اسب سواریش را چرا نمی‌گویی؟ در سواری نظام بود، و چند ناهم مدول.

گرفته ای گویند همان زور که اسم به تاخت می‌رود، گل محمد از پشت اسم خودش را مثل فرهاد می‌گفتند زیر شکم اسم و همان جور زیر شکم اسب‌چهار فرسخ می‌تازند. فکرش را یک! این است که تا حالا هیچ کسی نتوانسته روز اسب، گل محمد را نشانه بگیرد. کم نیست، هااا

- کم نیست، دیشتی؟ نیست مثلش. نادر است. همچه هنرها بم ازکی نقل شده‌اند. به حالت می‌گفتند که که که کرده باشند.

- نقل می‌کنند که خانزاده‌ست. می‌گویند پدرش یکی از آن خانهای بزرگ قراچان است!

- خیره دو گزی هستند. پدرش اسم در قدحیت نیست. اما هنگ گلده بود با چهل اسم و قاطر و چهار کلاته پرایش ارث گذاشت. بیک روایت می‌گویند دوازده براد و خواره. اینک که روایت دیگر هم هست که می‌گوید هفت برادرند و سه خواهر. هر کدام هم برای خود بل و گری هستند.

- از آن که مگوا خود گال محمد رامی گویند قرب سه گز قد و بالا دارد. جهشها به این بزرگی. هر کدام مثل چشم یک گسرهای.

- شنیده‌ام نا امروز کسی نتوانسته به جهشها گال محمد نگاه کند؟

- به چشم هم مجر موردی که هست که بتواند نگاه کند؟

- بیست سال هم بیشتر است که من با پدرگل محمد سلام و علیکی دارم.

درست بک سال بعد از آنکه سنگ زیره‌ای آن آسیاب را نورکرد. نشده که فصل بیش در بیشنه، با پل و بیشتن‌مان از آن جه به پلیرند و پک شاپ با ناشت به آسیاب

من نیاپند. این علایر بر آماد و شناپیشان است برای بار آوردن. بیشتر وقتها کنتم یا جو می‌آورند و من درجا برایشان عوض می‌کنم و کارشان را راه می‌افزایم.

بیشتر وقتها خرد گل محمد، یک بیها هم پدرش برآمید به آسیاب. همان روزهاه‌ام از وجوانت خوانده می‌شد که آدم صبوری است. درواقع، آدم صبوری. هیبت و جلال صبوری داشت. همچون که فکر کنی چه و قاصتش بلند نیست. اما برک است مانشالله؛
چهارشانه و فروس، مثل سوگ، برق، جنگ، دم، نمک... سیب‌زا و فرش، سیب‌فاوی. در همان برمودا، به گفته یکی از کسانی که در کنار نیکلاس هنر کردند، به‌کلیه همین میلاب سوگ، چگونه که، خنده و کاشتی که بودی حس کردم هلال ماه، چشمه‌ایان مثل دو تکه همانند دل و جراحه مارد. از چشمه‌ایان نمایانی می‌شود. همه‌جو بگیر که تنی‌ها بیانی که بری که نیکلاس را دارد. هر وارک‌سی سفره‌ای نشینگان یک راز برج خوراکی است. هر صبح، هیچ‌چیزی زا با پنج سفره بریم‌خیزید. درکشی، میان تمام گردهای ولايت، حریف ندارد. تا امروز هنوز هیچ برهنه‌ای نبوده‌ای باشند هر وارک‌سی زمین در آرامه و دارد. من خودم هم در ایام جوانی، من کشتی گیر بودم، اما گل محمد، درگیر به‌نهایت است. نظر کرده است!
اما در گل محمد این خرده‌ها را باور نمی‌کند، و در واقع دلش گواه می‌دهد که مادرش به او دروغ می‌گوید. چون که حرف راست یک اثری دارد، به دل می‌نشیند. اما حرف دروغ نیز وارد صدرخاروار فسیم دنیا نمی‌کند. بیاید ببینیم چپ گل محمد می‌قلبی پاکی و روان‌شی درست این خرده‌ها دروغ‌ها را در خانه مادرش باور نمی‌کند. این انتخابه عادی مادر بچه‌راست، لی بریان و چشم گریزان، عین حفظین را برای پسره‌ها می‌نپنداشته و آن مادر و فرزند دست در گورن‌های مبنی‌گر می‌اندازند و تا صبح سیبده زارزار کمر می‌کند و برای هدیه‌گر موم و دخترانش را نقل می‌کند.

dدمده‌ها، این صبح، بالاخره خوابانش را هدیدر و همان صبح گل محمد خواب بپدرش را مینیدن که یک اسب سپید آمده به دم سیاه‌چادر و به پسر نه‌ی مزند؛ ای گل محمد! چه نشتهای؟ این اسب و این نگه‌نامه مال تو است. نان و آب و فشنگ‌های در خورچین هست. تا انتخاب طلوی نکرد بیخیزم، سوار این اسب بنشود، مادرت را هم بر ترک اسب بنشان و راه‌وابه خود را در پیش بگیر و یک دقیقه نتاز؛ که اکر در این دشت ترکم بمانی و تن به گل‌گذی بدهی، من که بنده هستم، تو را عاق می‌کنم، پس بیخیزم، گل محمد! همان‌دم گل محمد از خواب می‌پرده و مادرش را پی‌داند که از آن به کوچک‌تران بیرون وزند و از وادی و نگه‌نامه بمان گلا اسب می‌رود و اسب سفید خان ترکم را زین و نماد می‌کند و مادرش را بر ترکش سوار می‌کند و حالا نتازان که نتازا ترکم را زین و نماد می‌کند و مادرش را بر ترکش سوار می‌کند و حالا نتازان که نتازا ترکم را زین و نماد می‌کند و مادرش را بر ترکش سوار می‌کند. اما ترکم‌ها که این کار پی‌سیار‌گر به‌خانه‌ای، اسها را سوار می‌شوند و گل‌گذار در بی‌گل گل محمد ناخست می‌گیرند. حالا نتازان که بنازان، گل تازان و می‌تازان و می‌تازان، تاکمیرهای روز، در نزدیکی‌های شهران اسب سفید و کوچک‌تران ترکم‌ها می‌شوده به بی‌گل گل محمد ناخست می‌گیرند. که به زیب وان گل محمد ناخست می‌گیرند دبیرن ناز را نامه‌نامه تا به گل محمد برسان، چون که اسب سفید خان ترکم کفی به لب آورد، نفشه نانگ شده و این و آن است که برساند. نقل می‌کند، وقتی که خان ترکم ملطفت می‌شود که اسب عزیزش دارد حا می‌ماند و این و آن است که دبیرن ناز را به برساند یکباره ملته‌ای نهاده به‌شور، همان‌جو که می‌تازان از بنشت به سوا دشتی چنان می‌زنند: آی کی وروخ transformations، آوری مان و آوری اسب یا را برود، ای بی حمیت خرچران، تو لابی سوار کاری اسب من نیستی. سببی بند اسب را پاره کر.
گذار آزاد تا خاتت بی‌بی‌یوز و هنگامی که، اگر بگیریم، زنده‌زنده به پوست از کهف‌کت‌های می‌کنیم، باز
فریاد می‌زنند؛ سیله‌برن اسب را دیوان کن و عزت و آوری‌های و رابه‌های مکنن؛
کل اسب که با اسب سفید خان ترکمن گرفت به دم می‌شوند، خان ترکمن آخرین بار
فریاد می‌زنند: را مادر جهش! عزت کبوتر می‌رنا اشتهای دادا! و را از می‌آیدن کان، نان
گندم ندیده! نقل می‌کنند که گل محمد دست به پی شال می‌برد، کار خشگی، را بیرون
می‌کشند! خن می‌شود، و سیله‌برن را به یک ضرب، جر می‌دهد و اسب را از می‌آیدن
سیله‌برن آزاد می‌کند. می‌گویند مهم که دستها و سینه اسب از می‌آیدن
می‌شود، اسب دیگر اسب نیست. بگو شاهینی سنت که به پرواز در می‌آید و در یک
چشم رمزدار، گل‌های اسب را پشت مر خود که عینه‌های خرده‌ای به گل‌مانده، این اسیر
خود به جا گذاشته، طوری که گل‌های اسب به بازار پیش اسب خان هنی توانید برسد,
این‌گونه که خان ترکمن دخنه اسب را می‌کند، فوج سواره هم اسبها را گانگه می‌دارند
و سوارها درمانده به خان ترکمن نگاه می‌کند. خان ترکمن که هنوز چشم شوق به
خط غبار سه‌بله اسب را دوخته است، پیروز و خوشحال به سواره‌ای نگاه می‌کند و
می‌گوید: دیگر نمایم شد. کبوتر پرواز کرد و فرت. غمی ندارم، برگردید! ترکمن‌ها
بیم‌گردن و گل محمد خوش‌تر را ساندان به محله و پورت خودشان و آن روزگار
به بید می‌شود تیقن‌گذار و نگاه‌دار گله‌ها و محله‌های کردیها، و حالا دیگر کسی در
سیان گله‌دارها یافته نمی‌شود که گل محمد کلمه‌ی را به نام نشاندای. حالا
بخواب پسرم، تا فردا شب. دورت ببگردم.

۶۱- گل محمد؟ هیا! چهار تا زن دارد، هر کدام مثل بنده آفتاب! یک کلاه ها میشان مثل شیبی، یک خرم کاک، چشم‌ها دارد مثل چشم‌های علی اکبر نیلا، اسبی دارد که
هنوز لگه‌کشی یافته نشد. می‌گویند خان فرودم این اسب را پیشکش کرده‌با
گل محمد، با یک شمیاهرکه دست‌نوازه‌های زاموک کاست و از قدم‌ها ای از اثر و رثیده‌با
خان، دخترش را به عده‌گل محمد در او رده و پنجاه تفنگ‌چگیهم به او داده‌با یک
شاه‌نشین و جنده‌هایی و انبار و آدوش و آسیاب، پاتاوهای از ابرشم است،
ابرشم سنگ و سرخ و نارنجی، همیشه گیوه‌های ملکی پایش می‌کند که آل‌باقی
برایش می‌فرمانت از شهر، آن‌قدر تیز و چابک است که دیوار را مثل بنگک بالا می‌رود.
در هر قلمعه‌ای هم یک معاوضه‌دارد. یکی از یکی ملقب تراگوشت بهدوش بهدشت به چشمان، ریبان، حمیدو مردی را، من هم باشم به دورش می‌گردم. تو باشی بلاغو دار همچون مردی نسی‌شوی؟ من که اگر بودم از حدا طلب هزار جان می‌کردم تا به قوتابی
gل محمد بکنم؛ از تو چه پنهان کنم؟ وقی بزرگد خودم پنهان نسی کنم!

دزد جشم دیده‌ایست که به مرغ و گرده خلاصه‌هم رحم نسی کند، حاجیه ی
خانم، به تبر غیب گرفتار بهدشت که اسایش را به مرنده‌ای که دستش به دهنش
می‌رسد، حرام کرده مردم شب و نیمه شب به خانه‌های خودشان از ترس گل محمد
خواب ندارند؟

می‌گویند آدم را مثل بزغاله سر می‌برد و خم به ابرو تمی آورد، مرگ‌گزار نابیب!

اگر نظر ارباب باشد یک اسب و یک جفت چاروخ باشود بنای و پایه‌بیشکش
برایم ارباب! همه‌چه آدم‌ها یا را باید براي خود نگاه داشت. با یک پایه‌بیشکش
بی قابلیت می‌شود دلشنگان را به دست آورد و سر آرام به بالین گذاشت. وقی می‌رسد
که به دور ادم می‌خورند. روزگار‌هزاران چرخ و تاب دارد.

می‌خواهم بیش‌تر! گل محمد را از خواهم بیش‌تر. قول مردانه می‌دهم که فقط
می‌خواهم بیش‌تر. این پیغم را می‌خواهم تو بیشتر بپریم. هم اینکه دلم می‌خواهد
قول مردانه‌من را نتو به او بپیچولانی. جای قرار را به خود تو معین کن. هر جا و هر
وقت. دست خالی و بدون اسلحه پرونده‌تو هیم، بسته. از همین حالا آواید. بروا!
چرا همین جور به من خبرش مانده‌ای؟ این پرونده‌تو نه است. آن را از دادگستری
خواستم و همین جام می‌پیش خودم نگه‌می‌دارم. تنیب دیدن گل محمد یک راکه دادی،
مهر «باطل شده» رویش هم زنیم. دیگر چی؟

چشم‌من سئوال در حالتی من به تن خسته و بیم، برقی برده و نامه‌مان دانستند
گونه‌هاش رنگ‌بریده بودند و جای پای سایه‌های محتب بر خود دانستند وگوشه‌های
چشم‌من به چنین‌نرم و مبهون آرامت‌شه بودند. استخوان‌های صورتشی
برآمدتر از پیش، می‌تومند و پیراهن باکی‌ها، و نوشته‌ها، چرخ‌مردشگی پیشه نیستند. این بیان‌داره، هیچ ونگفت و بستن‌ده، هیچ واکنش‌ها می‌بود در چهار نمی‌داد.

سرگرد فربخش، تا پیش، اندیشه‌ها به قرار از ستار وانگرفته باند، روپرگدن‌های و رگ‌امی به‌نرمی برداشت و کتار درخی‌های ایستاد و نگاه به حیات رباط‌امنیه‌ها کرد. کفشنگ‌زار که رابط، به آپادیا عصرانه، رنگ و بریز زنده و نو به خود گرفته‌ها بود، پشتگ آب، عطر خاک را برانگیخته‌ها بود. تسمی نرگش، پسین هنگام، نرم و بی‌نشانی، میرفت تا سیله‌ای از کود فرسوی‌ها بردارد و نفر غواوه گونه‌ای در گرمی‌ماندنگار ایستاده بدمانه، بدمانه، تسمی که خود اگر جان و زنخ می‌یابد، خونه تفت‌بادی می‌شود فرم آن‌تاب به دل. با‌این‌همه، و زنخ تفت‌باد همایی بود که پشت و بی‌نشانی به عرق نشان‌درست فربخش به انظار می‌طلبد.

از می‌کاری سخت‌گیر نسبت، قرآنی!

فربخش، نه پی‌فرآینه‌های از پایین ستار، روی از ورای دریچه پرگدن‌های آرام و خودرار پشت می‌زینه نشست و بی‌انگی به ستار نگاه کند، گفت:

- بی‌نشانی! اینجا!

ستار نانشتن‌شدنی دم دست را وانگفت و به جای که سرگرد، کنار میز نشانه‌ده بود، پشت رفت و نشست، سرگرد فربخش از قوطنی سیگار، رکش‌رکش، نرم و سنگین به گوش‌های لب گذاشت، دمی در ستار درنگ کرد، از آن پس کریپت را امکان نگیند و بی‌انگی دست چپ از زیر گونه بردارد، چوب کیریتی پرون آورد، بر ایزای کریپت کریپت و سیگار را روشن کرد. سپس قرار نشستن دیگر گرد و سیگار به‌لاست، انگشتان را به جلو روی روز می‌گذشت و پنداشته‌های پشت باکی‌ها و انگشت‌های ثابت‌تراخت‌داخت، نگاه دوخت و سیگار را به بازی لیت‌ها، به کاره تغییر جادا داد تا رگ‌های مسند دود، نه در چشم‌ها، که از کنار گونه و گوش‌شان، به‌آور بالا رود، پس، به‌گویی‌ها آرام و نوان گفت دوست‌تان، گفت:

- در آین مدت گمان می‌کنم تو را شناخته‌باشی، ستارا اینقدرها هوش و فراست‌ها از خودم انظار دارم. برای همین می‌دانم از هر کسی به جنگی بخواهم. این است که فکرش‌ها را هم ننکه که این تو خوانسته باشیم. برایم جاسوسی بکنی، نه می‌اند تو
من خواهم که این کار را پیکنی، ونه نوی جنی مندی هستی که بخشود چنین چیزی از تو خواست. من قرارداریت می گنیم. گرچه بیشتر وقتها می بازم، اما باختن من از این نیست که حرف بازیم را نمی شناسم. نه! من حرف بازیم را می شناسم؟ با وجود این می بازم. در بازی خانی ندارم! توجه داری که چی می خواهم بگویم؟

ستار به نیمگناهی سرخ را بایا آورد و گفت:

بله، جناب سرگرد!

سرگرد به نیمکت تنگه ستار نظر انداد و گفت:

من از تو توقع دارم این کار را پیکنی، ستارا دم درنگ کرد فربخش و سپس چنان که انجارگذشی سخن پرایش دشوار است،

ادامه داد:

همانطور که از گل محمد توافق دارم خیلی کارها را نکنید!

ستار به ناخواه بره می سرگرد فربخش روی گردا گردید و دمی در پی ساده ای و

ماند.

سرگرد پرسید:

تتعجب می کنی؟!

نه... نه!

ستار به اختبار سرخ را دوباره نکان داد و نگاه از روی سرگرد را گرفت و انگشتهاش را بانک خواهد در هم گره کرد و خیب به منظور مقابل خود، ماند. سرگرد شانه را اندکی فرو خمایید و از درون دولابی چپ میز، چیزی لونه مانند، پیچیده در روزنامه بیرون آورد و کنار دست ستار قرار داد و گفت:

این... یک دوربین است. به کارش می خورید. بگو بناند که من به خودبآور و نیستم. اما... در پرایگل محمد و کاری که او می کند، جشنهاپی هم هستند که من را نگاه می گردند و می خواهند بیستند من چه می کنم... توجه داری که چی می خواهم بگویم؟

بله، جناب سرگرد!

این برهگا زا بخوان و پاپاش را امضاء کن!

ستار به برگ ام ادامه که زیر انگشتان فربخش روی میز به پیش دست او خیال‌دانه
می‌شد نگاه کرد، و سرگرد قلم خودنویس خود را از جنب روى سینه بیرون آورده، آن را جلو دست ستارگذاشت و خود از روى صندلی برخاست، هم بدان آرامش به سوزی دریچه‌گان بردن، می‌آیستاده، به سبب نگاه را به حیاط اندیخت و گرده کراواتش را به دست تمدن و به سیرن درخواشتن، درد و دردست سفیدی از جنب شلوار نظیه‌ای بیرون کشید و هم در آن حال، همپن‌ها بر انتگشتان استخوانی ستار که خودنویس را در لای خودگرفته بودند، گذرانید و باز نگاه به ورا دریچه ماند:

__دریچه ماند:

__خرچ کیسه داری؟

__دارم، قریان؟

__حقوق می‌گیری؟ از حیب؟

سئیا ستار خودنویس را روى می‌گذشت و نگاه به سرگرد، ماند. سرگرد به او پرکشت

و بی آنکه تغییری نمودار در چهره‌اش دیده بوده، گفت:

__اصرار ندارم که حقیقت را به من بگوی.

سئیا و سرگرد، به یکدیگن به به، و اکران، بودند. سرگرد بار دیگر به منفی‌نویس کف رباط نظرکرد و ستار خبره به بیش روی، به انتخاب آواره‌ها باید را دوبار بر هم نشتر سرگرد، ابن بار بی آنکه روی به ستار برگرداند، گفت:

__آیادی؟ برو! امضاء کرده؟... خدااحافظا

__خدااحافظا!

زامی به دریگ، بس، وقته بار دیگر یک گام. نگاهی به سرگرد. سرگرد همچنان

به خود، کنار دریچه ایستاده بود. ستار به گام‌های مکر خود را به درستی اطاق رسانت. دم در ایستاده و یک بار دیگر به سرگرد نظر کرد. نه، پاسخی به نگاه نیافت. لیک در و از آرام‌گشود و بای بی‌چهرگان‌شان. تا کاف دلان رباط ش به بود. ستار برک دلاننقدم گذاشت. جابه چا بر سکوهای دو سوی دلان، تک و تک‌اموروی و کنار در

نگاهی شتیل شانه به دیوار داده. ستار با نگاه نتکان صر، یا از دالن به زیر طاق هلالی گذاردو ملکرک. گوی انظار آن داشت تا چیزی از پرمی‌دی به شود. اما نگهبان ایستاده، پاسخ نگاه و نتکان صر ای درسی به روخت جنبانید و ستار نفسی به آسودگی

کشید. از سایه کوه‌های زیر طاق صر در قدم در آتاق گذشت و به جنگان دورتکر
عباسجان گربلازه خداحافظ را سپیده به سبیل خود پناه.

- چه بفرش این؟

عباسجان، خود انگار قانع از گفت خود نشده، بی‌سبی خاموش و بی‌صدای استاد و رفن ستار را تدابیر از نظرش بیان نمی‌گذارد، در حالتی میان تفریت و کسالت، اما به هر حال ناروا و گریزه‌نده، دنبال کرده و از آن پس به تاجار رؤی گورانیز و راه دروازه رباط امنیتی را در پیش گرفت.

ستار بر نیمکت قهوه خانه کنار میزان خانی نشست و کوشید تا عباسجان کربلازه خداحافظ، بین مگس پاشت و ساحق را از ذهن خود واکن و بی‌انتهای.

- چه چیز چگونه؟

- قیرگ یا کوچک؟

لیوان چای را توشید، از لب نیمکت برخاست و برای افتاد.

خدود به خود، پاهای ستار ای، به سری میزان آهنگ‌ها می‌برند و شیب کوچه یافت. میراث‌ها پایین رفت، به چپ پیچید و جلو دانای ایستاد. اکبر به دیدن ستار، دست از انته و پنک و آهن بداشت و خندید به دهان، جنان که سفید دندان‌هایش در میان تیره و دودالود نصر، خندیدش را سفید جلوه میداد از دکان بیرون آمد و به پیام و حالم‌پسی دست رفیقش را میان گرد دنست نفرد. ستار دورین را که اکنون در دستمال بیچاره‌ی سر به اکبر سپرده گفت:

- پول اگر داری، چندتومانی بد و چه حمام و سلیمانی بروم?

اکبر امانتی را به دکان برود و با مشتی پول، پرگست و گفت:

- بهکار، یک قواره دو قواره سنت. جیبی را سنگین مکنده.
ستار به شوخی گفت:
- قمر زده‌ای؟
- اکبر به خندن بامی داد:
- مگر چشم تو را دور دیده باشم! بیانم تن بچگویی؟
- اگر دیر کرد پناه سر حمام. اول برو. این ریش و امانده را پیامرس. می خاردا
- راستا! بساط کار من را هم هر چگونا‌شتهای بیلار دم دست؛ لازمش دارم. فعلاً برو.
- اکبر به دکان بارگشت و این سوی سنندان، مقابل عمودی به کار آمیستاد و به کار
- دست و بازو شناخت داد و هم در آن گیرودار پنک و سنندان گفت:
- من امروز نیم ساعت زودتر دست می کشم. آقاعمیا
- عمومی اکبر پناه نهای خمیده. گردید کوتاه و فرودنشته درون شانه‌های درشت
- و پلکه‌ای سوخته، لبه‌ای کورده راک پوشیده در غبار دود و بریده آهن بود، به کتابه
- گشود و گفت:
- خیلی وقت بوده که سر و کلهاش پیدا نشده بود؟
- در سکوت دانسته اکبر، عمودی ادامه داد:
- چند ماهی من فرد انجارکه چشم در جمالش نیفتاده!
- اکبر، پنک را به تنه سنندان تکید داد، سوی طشت آب رفت و پروسید:
- چهارف از کی می‌زنی؟
- عمومی دست و شانه از کر بازداشت، عرق بیشانی به یشت دست سنگرد و گفت:
- همین آشتیا!
- اکبر با طشت آب به بیرون دکان نگه کرد و گفت:
- به سفر رفته بوده.
- عمومی از لای پلکه‌ای سوخته، به کارگرها نگاه کرد و گفت:
- باورتان می‌شود؟
- دو مرد کارگر، کر و لال انگار، به کار خود بودند.
- عمومی گفت:
- تا این بینه دوره، را می‌بینید، انجار که به تبناشی می‌افتد! اکبر به دکان بارگشت و طشت خالی را بی‌خ دیوان گذاشت و به عوض کردن
پرهاش و شلوارش مشغول نشند. آقا عمرو دیگر هیچ نگفت. اکبر نیمه‌شان را روی دوش انداخت و گفت:

- کلید را شک می‌آمیزیم از خودت.

اکبر به واقعیت عمویش نمی‌انداز و در ضرره‌های نبخشی یک‌پیک‌های بر آهن دندان‌ان تبر بر سندان، از دکان پیروان وقت و راه حمام را از میدان زعمنه‌ها در پیش گرفت.

- چه کسی نخنگ کارم؟

اکبر دور را به دست ستار داد و گفت:

- چگانه؟ امن است. سر را روی و برش می‌داریم از پستی آقای افشار.

در راه، ستار سراغ از آتش کرده. اکبر گفت:

- کارشان بعد از آن شب حالا گه‌گاهی شعل شنهمانی برایش می‌فوسند.

- چه خیمی، رعاتی؟

- لاش‌خورها که دست‌وردار نیستند.

سایه به دیوار بیالا رفته بوده که ستار و اکبر از کنار مزار شاده، بی‌خیال به ارگ قدم گذاشتنند.

- چگونه؟ این روزها همه چا حرف از یاغی‌های بلوق بالاست. سر و صداشان خیلی در شهر به‌پیدا!

- چگونه؟ با یاغی‌های؟

اکبر، نینش‌نده در نگاه، گفت:

- آتش‌های خودت!

- چگونه، محمد‌ها؟

همچه می‌گویند که بیابان و درخت‌های را فرو کردند.

سوتار به اکبر نگاه‌کرده و یاردشند:

- چطور می‌رسد به نظرت؟

اکبر به رنده گفت:

- ستو می‌دانی! نگاه‌نشین که نگاه‌نشین که دن و دارد می‌رود؟ می‌پینید؟ زمستان و تابستان دست از آبن‌های کوه‌های بی‌نمی‌دارد. عجب است که شال گردنش را دورو گردنش کره‌زده، خیل خان!
ستارگفت:
مرد خوشقلب و نازینی! به جای اینکه دامپزشک بشود، باید طیب اطفال می‌شد.
در دکان باز بود و ماهیشین چاب با همان دنگالی دایمی تلق و تلوئش برا به بود.
آقای افشار با موهای آضشت به عرض، بخش ماهیشین ایستاده و سرش به کار بود. به سلام
اکبر، سر را بلند کرد و عینک او چشم بوداده و به ستار خبره ماند. ستارگفت:
خسته نباشی! افشار از پشت ماهیشین به این‌سوی امد و گفت:
بنیبین! چچای می خوری و یالیموناد؟
ستار به اکبر نگاه کرد و گفت:
یالیموناد هم بید نیست، اکرم خان خواستا!
آقای افشار به یک پنجترات به اکرم داد و گفت:
سها تا یالیموناد بکیر بیار، با بیل. ده شاهیش را هم به این دودان سیگار.
اکبر بیرون رفت و افشار عینکش را به چشم گذاشت و گفت:
دکتر تا همین حالا منتظر تو بود انجا.
ستار پرورد:
منتظر من؟
خبرت را دو تا سه بعد ظهر داشتیم که بیرون بیایی.
همین هم بود. وقت مسروری اصلاح کنم و آبی به تنم بپزم. برگرته بودم.
خوب، حالا چه باید بکنم؟
منتظره هستند آنگاه دکتر هم الان رفت.
ستار پرورد:
وسایل کار من چی؟ تخته کارم کجاست؟
اکرم با سه شیشه یالیموناد و دو نگ سیگار به دکان امد. افشار سیگاری روشن کرد
و ستارلفته‌شانین گرمی روز و دمای حمام، شیشه سرد یالیموناد را یکسر توشید.
افشار گفت:
تا تو برگرده ما اینجا هستیم، ها اکرم؟
کلمه، کلمه، کلمه!
عشق به آدمی، چه بهانه‌‌های ناچیزی می‌طلبد. فروده چه نازین است! ستار در بازگشت، مغلوب آن شعر عطرفتی که در اور شعله‌ور بود، بر کوی و برزن، بر کوی و برزن که در این درهم شناخت و دریغ هم از ان گنجی لحظه‌های رها در کمر فرودب به دل خود انداخت، گذری مسنگانه و بین محاابی می‌کرد و به جز این نعم دارست و نعم خواسم هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشاند. دوست از دوست به دوست. آیا انشا، کجایند؟
آنجا دکتر هم بود، بازیخی را پاش صندلی لهستانی انداخته بود و موهای سیاه و سمیحی نارغم به دم از روی پیشانی کتاب می‌زد. آن‌سوی دکتر و درست مقابل روی ستار، فروده نشسته بود تکیده و چراغ با جهانیانی تاریخ و استخوانی، سیبک تیز زیر گلو و روی‌ها کشیده، می‌توانی اندیشی‌ها می‌کشیده‌ها، پیشانی بزرگ و انگلی عضیف، و ابروهای سیاه نسبتاً پر، و چشمیانه پریشان به نظر ستار زیبا می‌شوندند با شوقی نهانه، پیشان در پس غباری از نگاه، آلوه به انرودی گنج، گنجگاه، باز درایی، حفره‌های در مردمک‌ها می‌یافت، از آنگونه که لرزه شعله‌هایی کرک کرک بر برهک کوره آب، در غربه هنگام.
پالای سر مردها و درست عمده بر صفحه مدور می‌زد، با پیون سفکی دنگالی به نواخت خود، بال می‌چرخانید و صداهای خشک و بریده، را در هوش نکست، مکزک، می‌کرد. ریشه‌های بند، رومی‌های سواده، اما خوشی، نتش و قرارهای گرد از کتاره میز آویخته بود و دسته‌ای فروده، با رگهای آبی و برجهت که بافت پچیده، ریشه‌های دوآینده در
خاک علف را می‌نوسید، فقیه سیگار فلزی و فقیه کیرسیت را میان ایگشتان خود بارزی می‌دادند کتار آریج ستار، روى میز، چند شماره رومناها که پیدا بود بسی دست به دست گفتندند، گذاشته شده بود و هنگام گوش وری رومناها، به جریان کند بال بایدین سقفی نکننی ناینگیری می‌گرفت و باز بر جای می‌نشست.

«فربخش، دیگر چه حیا می‌گفت؟!»

همین! از من خواست که بین او و خل محمد رابط بیشتر نمودی بهم بیم داده بود بدهم با گل محمد. مثل اینکه نشانه حسن نیش باشد!»

«اگر زورمان می‌چربید، خیال داشتند به اتهام همدسی با اشارای محاکمات کند. اگر چنین مجانی می‌یافتند، دو تا یک که در بک یا می‌خورود. اولیش این که ما یکی از بیهیرین رفیق هایمان را - دست کم برای چند سال - از دست می‌دادند. دومیش که اهمیت کمتری از اولی نداشت این بود که آنها فروخت گیر می‌آوردند. تا پرونده دیگری، ادعای‌های دیگری می‌کردند که ما برایانس بازند و ما را به هر حالت داشن حواسی آنها چنین امکان و مجانی بی‌پدایی نکردند. می‌ماند اینکه تو جوز که این فکر افتادی، چچور تشخیص دادی آن آدمها را و با چه درک توانتنی به گل محمد و آن بقیه اطمینان کنی؛ اصلاً به این هم فکر کردی که بعد از فرار ممکن است آنها دست به چه کارها بی‌پرده و اصلاً در این باره با حرف و گفتگویی هم دانستی؟»

«دبستان!»

«دیس... روی چه سنجشی؟!»

«اين جور تشخیص دام؟ همین. این جور تشخیص دام. آنها، در آن کافتا دانی داشتند تا می‌شنودند. ترسنم این بود که گل محمد منتواند همان طور که بوده، اگر هم اعدامش نکنند، از آن کافتا دانی سالم بیرون بیایند. مثلهم به نقل بود و داشتنند او را برای محاکمه به مشهد می‌برندند. نمی‌دانند چرا خیال کردم که اگر به مشهد برده بودند، اعدامش می‌کنند. خودش هم این را حسن کرد به بود و انگل همچون بی‌نامنی را بر می‌کشید. یک حس مجهول و غریبی دارد. این مرد شما باید این مرد بیانی را شخصاً می‌دیدن. سرگل محمد لیاه بی‌پرده دارای عنتکوری‌ها می‌رتفع. از اگریان این
فاجعه حتی بخشی به لوزه می‌افتد!

- به جایش چند رفت تلبیه،
- خودت هم اگر بودی، حتماً تحت تأثیر قرار می‌گرفته، او نیروی برجسته‌ای بود که باید از آن مهار آزاد می‌شد.
- بلبه، باید، اما بعد از آن آزادی، شماره قتل هایی که کرده خیلی بیشتری از بیش است. تمام ولايت را تکان داده،

- عجیبی ضرارد؟
- یعنی چه بسا، در بعضاً الموارد، حسن هم باشند کارش. اما با یاد در نظر داشته باشیم ما، که برخورد این جوی چنین آدمها با زندگی و مسائل زندگی، بیشتر از روی غریبه است. این جوی مردها بیشتر اتفاق‌جو هستند تا جنگجو؛ بیشتر کیهانی هستند تا مبارز پیگیری و اقلیتی. ۲.

- واگین کیهانها، اما این کیهانها شریفتند؛ ولزمند؟
- ولاذم؟ بله. شریف و ولزن، اما آن وقتی که زمینه کلی و عضویت آماده باشند. نه اینکه... چطور توجه کنی؟ منظور این است که هم جامعه می‌باشد هم خود ما در وضعی هستیم که ناچاریم روی چشی موضوعاتی بیشتر تأمیل کنیم.
- ۲۵ در می‌فهمم شما چنین می‌گویید. فغیر فوغوره؟ اما... در حقیقت این کیهانی که شما به‌اشاعری که کیهانی... منظورتان این است که آن کیهان را باید باشند جهت درست داده. در جهت حرکت عضویت مردم و جامعه؛ اگر حرف‌شما را خوب فهمیده باشم خوب، بله. ما هم کوشش می‌کنیم؛ کوشش خرده‌مان را می‌کنیم و از هیچ بابت هم کوتاهی نمی‌کنیم. باشد. این کار را به من و اگذر کردی، از حالا به بعد هم. من در می‌آیدگی گل محمد به مر تحویل تیه شرود. قبول گن یا از صمیم قلیم این حرف را می‌زنم. دریگم می‌آید. من... خصتانها ورجستایی من در این مرد، در گل محمد دیدم. او آزم را به یاد بیل وانه‌های گذشته، به یاد می‌بایهای گذشته می‌انتدازد.

- همین؛ و امروز، گذشته نیست,
- او را به امروز می‌آورم؟ آوردی می‌شد.
- گل محمد که به امرؤه بی‌باید، دیگر گل محمد نیست.

کلمه، کلمات، سکوت.
عشق به آدمی، چه بهانه‌ی تاجیزی می‌طلبد. نرودود چه نازارین است. سختار، مغلوب آتش عطرفی که در او شعلهور بود، بر کروی و برزندی که در این دم نمی‌شناخت و دریغ هم از ان گنگی لحظه‌ای رها در کوچه‌ها به دل نمی‌داشت، گذشته مسیتی و پی مکببه می‌کرد و جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بدانند که از دوست، یا به دوست می‌کشاند. دوست از دوست به دوست. بیشتر و افشار کجا‌یند؟

- چیست؟

- «دهفتانها، و کلَ اهل دهات خلاقان و ممیزه‌ی خاصی دارند.» اخلاص و معیارهایی که بیشتر سنتی هستند. حتی بعد از اینکه دولت ناجاری کشیدند درصدی از آنها مالکانه به هاشان امتیاز دهید، اما بعضی هاشان - آن‌ها بیشتر آنها که دستانش به هاشانی می‌رسد - را حتی یا با رهبر طلب‌ی نمی‌کنند. در مقابله رعیت‌هایی را هم داریم که آمادگی دارند تاریکی هاشان را به خاک و خون بکنند. به هر جهت، آنچه دستگیری می‌شود آن‌هم با واناهای کسی که روزبهای جمعه و تعطیل راه می‌افتد میان دهات، حرف‌هایی می‌زنند و بعدش هم زیر درخت بید و لب جویی می‌شنند به عرق خوری، اثر خویی ندارد. نهایی را در زمینی نمی‌نشانند. سهل است که بیشتر اوقات، اثاث خیلی بدی هم دارد. البته ظاهراً این‌ها خوش به همیشگان حرف و سخن‌هایی می‌دهند. و فاصله که رفا می‌شینند لب آب و پای درخت به خورد و نوش، چیزی نمی‌گویند؛ شاید یکی دو تا جوان جغله‌ی دهاتی با آنها همسفره و همیشه‌یهم شوند. اما عامله مردم که چیز عالی‌ها از شبیده‌های دست‌گیرشان نشده، نگاه و نظر دیگران هم‌پیمانه می‌باید می‌کند. از این مردم این را به‌هیزم‌های خانوادگی‌شان را نابید نشانی نمایانشان به حساب آورند. بیشتر از هر چه، دیگران و نابایندند دهفتانی مملکت ما. همه چیز را می‌بینند و همه حرفی را با سکوت گوش می‌دهند و سر و گوش می‌جنبند. اما ناباید باوزدند که آنها به سادگی باور می‌کنند. نه! به‌گمان من در تمام مدنی که آنها به حرفهای آدم گوش نمی‌دهند، از خوردگان می‌پرسند که این آدمی که همچه حرف و سخن‌هایی را می‌زنند، چه نمی‌افزایی از این کارش می‌خواهد که عایدیش بشود. آنها در تمام مدت فکر می‌کنند که تو از گفتن این حرفها بهای قدس رفته خاصی
برای خودش، برای نفع شخصی خودت از خردهایت داشته باشی. آنها فکر می‌کنند که فقط اماه‌ها و معصوم‌ها بودند که به راه‌پرداز خداکار میرکرده و در باره مردم نتیجه خورده‌اند. بی‌پایی زبان دیگر، عشق و ایمان در نظر آنها یک موضح شد، جهت امکان برور آن در زندگانی روزمره‌ای، اصلاً محال می‌نماید. در حالتی که خودشان در عالم واقع، با اخلاق و معیارهای خودشان، همان‌قدر که بدنگان و ناباور هستند، مردم‌داری گذر داشته و آن‌ها گذر دانسته‌اند. می‌خواهند نتیجه بگیریکه مردم‌ی را با چئین عمق و صمت روحی، شاید به‌نودی یک مدت یکی یدن کنگرا به خاطر یک امر مشخص تهیه کرد؛ اما رخته و نگه داشتنی در دنیای جزئیه‌هایی، با جهان تا سخنرانی بی‌سرپره انجام نمی‌دهند. ممکن نیست و اگر آنها به خودشان گوش هم دادند، نابی‌بازیت به‌شمول بکر که خردهایت باورشان شده، چون در نهایت، خالی‌که خوشبین باشند، ناچاراً سر می‌اندازند که تو به جایشان حرف بزنی و احتمالاً در این‌ها تصمیم بگیری و براشان کاری بکنی. که این به نظر من تبلیغ بارآوردن مردم است!

- «چه؟ راهی را بی‌پی‌نهادی می‌کنی، تو؟»
- «آن‌ش، به چیزی بی‌پی‌نهاده‌ن این است.»
- «باید کن مطلب را!»

- مطلب اینکه خری بادند. اما فکر که انشی است. آتش و اول بابای گریان، بجای خودش به آن دامِ می‌زنند. کاری بابای گری که خود مردم زبان‌پاس کند. نابین اعتمدان داده به اینکه دیگری به جای آنها پگیرد و به جای آنها دیده‌بینی بگیرد. برای اینکه خود مردم زبان پاس کند، اول بابای چیزی در آنها بپردازند تا آنها بخواهند بر زبان باورشان. آن چیزی، چیست؟ این به مهم‌ترین چیزها زندگانی خودکه مردم است؛ خود زندگانی‌ای که ما همه در آنی گرفتار هستیم. بس، توجه به‌همان چیزی که ما را در خودش گرفتار کرده و ماه‌زیر اینجا دهقانان و روسای‌مان مملکت ما زاه راهی از گرفتاری را در جایی دیگر و در زمان و زبان‌های دیگر می‌جوید و می‌جوید و با چشمهای شسته‌ای خود مشکل می‌گذرند. توجه، خود توجهی کردن و توجه‌دادن، کار ما و مشکل ما است. که انلبه‌ان مشکل را بر خود و سخن‌های سرسری و نتیجه و غذازهای تحقیقی تطبیقات نمی‌شود حل کرد. آنچه‌ی من در این مدت از این زندگی و از این مورد باید گفتام اینست که باید، راه‌ه بی‌اصطلاح
امروز و یگانگی را بیشتر کرد و آن را را دنیال کرد. من اینجا و دلبر آنجا، تمی شود.
تمی شود موتور مانشین اینجا افتاده به چرخ و بر مانشین آنجا، در بیانان افتاده
باشند تا گیاهگاه موتور را حمل کنی و بیای آنجا و چرخ و برای ان بندی و برای چند
ساعتی راهش بیندایی و باز خاموشش کنی و موتور را بازکنی باوری شه و
بیندایی نگه گزار و بروی دنیال کار خودت. موتور مانشین، همانی یا باید باشند. همه
جای باید باشد. آنجا، اینجا و همه جا باید سخته بشود و آماده بشود تا هر وقت که از
شد، خودش بتوانند روشن بشود و به کار بیفتد. این همان آتشی است که باید همیشه
و در همه چا، روش نگاهش داشته.
فرهود سیگاری آتش زده بود و به خاکستر نک اسیگار که داشت کم‌رسکین
می‌شد، خیمه مانده بود. ستار، بادن که انگار دمی خود را از یاد برده باشد، به خود
آمد و گویی اکنون درمی‌یافت که سقوط اطاق را برکه است و بیشانی فرهود درهم
رفته است و انگشت‌های خوبه دکتر دارند در هم می‌بیشند، گره می‌خورند و از هم
گشوده می‌شوند تا باز به هم دریخند و گره بخورند. ستار بی اختیار دست به استکان
چای برد. اما چای سرد شده بود.
- «پیگذار داغش کن بباورم.»
فرهود سنی و استکانها را برداشت و از لای برده به بیرون داد و خود برگشت.
به کنار بنجره رفت، خاکستر سیگاری را در خاکدان قدانی تکاند و خود همان یا
یستاد. به ظاهر که نمودکه به انتظار چای ایستاده است، شانه به دبیر داد و
خبره به ورای شیره‌های پنجرهی به آفرود کف حیاط. سکوت، با سر فروافتاده;
دکتر دام‌پزشک، همچنان سنگین می‌نمود.
چای آورند. فرهود سنی را از شکاف بهره گرفت، پیش آورد و روی میز
گذاشت و دکتر گفت:
- "تو هم گل محمد را یک پار دیده بودی، ها!" دکتر گفت:
- "هماهن تابستانی که مرض به گرسفند هاشمان افتاده بود."
فرهود نشست و گفت:
- "خب، چی؟ دولتی ها چه تصمیمی دارند می‌گیرند؟"
دو تا نظر مطرح شده تا حالا. یکی اینکه وادار شدند تا بخواهد تا بعد از آن هر کاری خواستند با او بکنند؛ یکی هم اینکه از او بتوانند خودشان را به جان خودشان بپندارند. البته اگر بپیش بروند.

دویوانگان؟! برادرها را به جان هم بپندارند؟ اصلاً به اهمیت پیوند خون و خانمان در میان عشایر توجه ندارند. گمان ندارم بتوانند این یکی را پیش ببرند. تو چرا چنین نمی‌خوری، دکتر؟

- من توسط آب هستم، راشش! فرهود برخاست و به فراغم آوردند آب، بیرون رفت. ستار استکان خالی را در نعلبکی گذاشت و دکتر باز هم عرف بیشتری اش را پاک کرد و موهای چرب و سیاه و سیاه را از روی ابوها پس زد و گفت:

- گاهی صبح‌ها فصل باخوت را می‌پینم که به سلاح خانم می‌آید گوشش بپرده.

امروز هم دیدم. خیری تحت تأثیر قوانین داده بودی؟

ستار گفت:

- از لانها خوشم نمی‌آید. هنوز هم مانندی که این چهار آدمها میان ما چکار دارند؟

دکتر با لبخندی که به مایه‌ای از هوشیاری نیود، به ستار نگاه کرد و گفت:

- فقط همه‌آمیزه‌ای از پس مثل خودشان برمی‌آیند. چانوکهی سالم شهر، بیغ‌های ماه‌ی آینده، بهتر که یکی مثل خودشان بتوانند جلوشان سیله سیر کند. شغال بیشتر مازندران را نگیرند جز سگ مازندرانی، را که شنیده‌ای؟

فرهود با تنگ و لیوان آب به درون آمد. دکتر تنگ و لیوان را از دریا و پیامی دو لیوان پر آب نوشید ولی و دهانش را با دستمال سفید و انگزی چرخ گرفته‌اش پاک کرد. فرهود نشسته بود. ستار پرسید:

- حالاً من چه بايد بپکنم، رفیق فرهود؟! چه بايد بپکنم؟

فرهود انگزی گشاده‌وری و با یافته در چشم‌ها به دکتر نگاه کرد و ستار را جواب داد:

- شاید محل مأموریت تو تغییر بکندا!

روی ستار، چراغ شد.
تأثیر؟ من تازه دارم با منطقه آشنایی کردم؟
هم بدان شوخی و هوش وری، فروهم گفت:
...با منطقه، یا با گلن محمد؟
...با هر دوا... به گذارید من باشم اینجا. بعد...بعد حاضرم بی خاطر این کاری که کردام، محاکمه بشوم. توبیخ، یا می‌چرُن...؟
دکتر، لبخند ملاعسی به زیر بوسط، یکمیده:
...«کدام کار؟»
فروهم به جای ستار، جواب داد:
...ترکیب فرار گل محمد؟
دکتر لبخند باز و گنشاده کرد و گفت:
...چرا توبیخ؟ شاید هم نشرين؟
ستار گفت:
...پس می توانم بروم؟!
...شام.
...خانه! شما هم کارهایی دارید و من هم... پس نظر این است که بیفم سرگره، را پرسانم به گلن محمد؟
فروهم نمی توانست با ستار بخواست و با خود انتقال گفت:
...امام رژیتهای درباره هدف‌نقالها، آن‌ها به این امکانات ناجیره... و...
...خیالی ساده یا ایستاده خیالی ساده و آسان، از نوشته‌های خودی هم هم‌ساده‌تر.
خودتان که می‌دانید. در دهات ما، آدمی که خواندن و تنوشتن بدآن، کم‌باخت می‌شود.
خیالی کم. شاید هم علت اصلی همین باشد که همینه بیک نفر حرف می‌زنند و بقیه ناجارندگوش بدهند. پای‌های هم، رژیتهای خاصی اگر قرار است دست بشود پاید کنش داشته باشد. بعنی جوری یا باید باشد که بک نفر بتواند برای دیگران بخواند و آنها هم جلب موضوع بیشود. لطفاً طوری باید باشد. مثل قصه، حكايات. افسوس که خودم قلمش را ندارم، وگرنه می‌دانستم چه جور باشد! منظورم این است که عادم مردم اگر چه در زندگانی روزمره عمیقاً جدی هستند، اما وقتی پای شبندین با خواندن همین مطالب جدی پیش باید، دلشان می‌خواهد یک رگ‌هایی از شوخی دریش
باشر. بنابر عادت هم هست. چیزهایی مثل«حسن کرد فیسترا»، «امیر حمزة صاحبقران»، یا... بالاخره طنز و شوخی و کمی خیالبرداری باید درش باشد. مثل استفاده و استفاده از که که شاید مشکلات و روزانه مردم از زبان او، به طنز و شبیه بیشود. آدمی مثل «خو»، یا مثل«ملانصرالدین»، آدمی مثل «ملانصرالدین»، یا رؤی زمین ابابی کار کنم، که هفته گذشته، چه جور بگویم؟

پیرو آمدن، پایین ایوان کوتاهی و کنار درخت‌اتر مانندند. فروهرد، ناگهان و چنان طلفن گوشه که باوران داشته‌ام نموده شانه‌های ستار را میان یانه‌های نشان. خسته و گفت:

- ستارا؛ تو چشم‌های من هستی! چقدر به اشتباه تو اخراج هستی. می‌شود حس زد که تو چقدر قدرت عظمی را دوست داری؟ همان‌قدر که من تو را دوست دارم.

یکی از کارهای تزین باشکده سرگذشت مردم‌ها مثل گل محمد را برای او حکایت کنی. او یکی خوب یاد بگیرد که حکومت‌ها با جوانمردی، مثل او چطور رفتار کردند: کمال ناجوانمردانه، بی‌پیچ چرم و حیا و اخلاق. گال محمد نباید به دام این دسپسه‌ها بپذیرد. دشمنان این جسور مرده‌ها، همواره در دور و دور از و حسن. گال محمد نباید کشته بشود، او را زنده نگاهش دار.; تا می‌توانی! زندگ!... روی پیشه‌ها! داشت با گرامی؛ که جریان پویا خون در رگ و جان او تنوری افزوده بود.

فروهرد چه نازنین است! با مهارتی برگمراه خود، مغلوب آتشی که در او شعله می‌کشد، برکو و برزند که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنجی لحظه‌های رها در کرچه‌های غرب به دل ندشت، گذشلی صبانه و بی‌محبتاً می‌کرد و به جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، یای به دوست می‌کشانند. دوست، از دوست به دوست. عشق به آدمی، می‌رخانه‌های ناجی‌زی می‌طلبد.
«اکبر و افتخار کجایند؟
سرکه برآورد، شیر و بیش روش بود. همچنان کشیده و تکیده با جسمانی به
رنگ شیب، گونه الهانکی بدرجه تر و بینی نیز کشیده. دیگر هن نشانی از دخترینگی،
که همه فریاد خفته بک زن، زنی به تمام. سی ساله، پندره، به دیدن شیرو، بافتی
خوش بندار سناز از هم گسته، رنگی دیگر، و رطبهای دیگر در سیلاب خیال.
شیرو ایستاد و به ستار نگاه کرد:
- بسم الله ثان، استاد ستار!
- اینجا چه می‌کنی، شیرو؟!
- ماه درخش را دارم می‌پرم، قلعه، از مریضخانه مرخصش کرده‌اند.
- کجاست حالا؟
- سببی دالاک کاروانسرا پیرخالو.
- هی! پس بروم بیشماری. حالش چطور است، خوب شده؟
- خوب؟! نعمی کشدا!
ماه درخش نفیسی می‌کشید. پیرخالو براش به‌قبنفی بیش دیوار گذاشته بود و
ماه درخش، فکسه‌ست و ناتوان، تکه به بینی داده بود. پیرخالو کنار اجاق نشسته
بود و شعله زیر کتری را فوزان نگاه می‌داشت. به سلام ستار، پیرخالو سر پرگون‌انیه،
جواب سلام داد و به کار خود که می‌شده با طبعی خوش، اما زهری نهفت در کلام،
گفت:
- خوش آمدی، رند عیارا!
ستار برل سکو نشست و پیرخالو، بی آنکه دراو بنگرد، شاخکی درون اجاق
افکند و گفت:
- آتی را روشن می‌کنی و خودت بنیاب می‌گیری؛ خاطر جمع! خوب، خوب;
عاقبت هم که توانتست خودت را از دستشان در بیری؛ خاطر جمع! آن‌چه که جناب
ریئس به تو سخت گرفته بود، گمان نمی‌کرد ماما حالا حالا سر و کله‌اها سربدا
بشو. یاقین کرده بودم که تو را می‌فرستد به مشهد! خوب، خاطر جمع!
ستار پا را بی‌یا از داشت و نگاه به چهره رنگ بریده و تکیه‌ی ماه درخش، باسخ
پیرخالو را گفته یک‌هدا، و گفت:
روزگار می‌گذارد، خالو. روز و شرب که وانیم استن. می‌چرخدن. می‌چرخدن.
و می‌چرخدن!
پرخالو چشم از دود ایاق گردانید، آب چشمهای را با سینه دست گرفت و به
مزا مفت:
خوشحالی که می‌چرخدن. خوب به، می‌چرخدن، خاطر جمع! اما چرخ و
پرشن که یا یا پاه می‌کند! خدا را پاره می‌کند؛ خاطر جمع!
ستار بلند به خنده، از آن خندنها که در نگاه، دیش شده بود.
سرکیفی، چرا سرکیفی؛ خوب، خاطر جمع!
چرا نیامد؟ خالو؟ چرا سرکیف نباشم؟ از عظمت عظمت چنین به دست آمده تا
حال؟
دخواش به حال آدم بی عارا زدایه به سیم آخر، دیگر; خاطر جمع!
خاطر جمع؛ خاطر جمع زدایه به سیم آخر دنیاکج و مج می‌روم، خالو. این
است که را به خنده، واس دارد. یقیان می‌روم. یقیان وقت را که تو بسیار دیده‌ای
بر بسیار سبز رفته‌انه!
بسیار، بسیار. خاطر جمع! اما این یقیانها اگر برای بسیاری از گرخت و
گیری پیش بیاید، از چشم تو می‌پیمی؛ حالیت هست که، خاطر جمع!
ستارگفت:
کتی کتی جوش آمد، خالو!
خدوم جشن و گریه دارد؛ لابد چای هم تخوردهای می‌خواهی چایت را هم
اینکا تاوان یکی؟
و تکی آدم رو به خانه خیر بیاید، از توامع به دور است که سر راهش دم
قهورهایی بشکند و چای تخورهایی نستی. آن جود، نشیرو!
پرخالو کتی را از سرگه ایال ایاق برداشت و گفت:
اگر آین وانیمی داشته‌ی نویکه همچون کارهایی را ری نویستنی از پیش بیرا؟
خاطر جمع! اما روی آن صندلی که بسماه بوشن، بجوری زبانی را ب به کرامت
چسبانده بودی؟
سته در این میانه به شهر و نگریست و گفت:
شیرو سر مادرویش را که بر مینه‌اش خم شده بود، بالاگرفت و گفت:

ضعف، وضع بیدا کردی؟ بیشتر شده... چشم‌هایت را باید کن یک لقمه‌ای به دهان بگیرد! مرا! ماه دریوش!

شیرو شانه‌ای مادرویش را واجبانید. پرخال او به‌الهای چای كنار زانوی او گذاشت و گفت:

- یکی نکانی به خودت بده نه؟ سید!

سید پلکه‌ای به‌هدهشی و اکشودی و گوشی‌داری تا سر خود اوی بار بدارد و هم در این دم گذرا یافته به سلامی مست چنانست که و سار حان مادرویش و ایرس که بر جراح ماند و سپس شیر را که لقبه برای شوری می‌گرفت، یونسید:

- چگونه می‌افتد شما؟ سواری با پیاده؟

شیرو در خیلی اگر و دهان مادرویش گذاشت و پاسخ داد:

- چشم بباه نادعلی خان چارگری شنلی هستم. او برایان یک چارگری خود، که سید را صورت کرده بیبیم فزعی کرده، بعدش هم مبرای سید بمانندی؟ اگر یوتانم کاه و جوش نا فرآهم کنیم. شاید به اینجا یکم، اگر هم نیایید فردا این آباد به سلطان آباد از راه وحیان، به قوه‌خانه خاله سکینه. چاریا اینجاست، تو کارووانی، خو تو ودایی را می‌افتد... تو چی؟ طرفه‌ای هنما چسمن چه نخوا آمدی، این روزها؟

ستار لب از نعلیکی برداشت و گفت:

- فردا از هم شاید راه اقتادم از همان طرفها. در راه هم‌میگر را می‌پریم. یک مختص فردی‌های مه خاله همان دام، که باید سر راه بیام اواکه، حالا دیگر من می‌روم. خالو جان دستم در همکت. الحق به جسیب به جانم.

- با هم از این طرفها گذرکن، با هم اختلاف می‌کنم؛ خاطر جمع!

ستار به سوی دلان قدم بود و گفت:

- بی درسر نمی‌بنا بثم همان، خدا نگهدار، نا چراز دگانا روشی است باید بروه کمی نخ و موم و چرم یخروم.

پرخال و نگاهی ورد همانه و دستو، با خود انگار و نه با ستار، گفت:

- خدا نگهدار... خاطر جمع!
بند دوم

نقل، نقل گل محمد بود.
مورد مشکاتی جام خالی شده از آب خنک را از لبه واگذشت، آب چیزهایی بر
چانهای و با سینه دست از روز ویک گشت، جوگندی افز پاک کرد، مندیل
خلیل خانی اش را از سر برداشت و عرفه سرش را با دستمال مچاله شده‌اش سرود و
دبیمه سختش، گفت:

- خبرش در همیه کاروان‌ها و تهیه‌خانه‌های مشهد دهن ی به دهن می‌فوشد
عمورجان! از قرار در آن زمستانی، سر همان در تا آمد را هم گل محمد زیبای فر کرده
بوده. در قلعه‌های بالا، جوع خون راه اندامنی او بوده. تقدیس هست که تا چند روز نعش
امیشه می‌آورداند به شهر. همچنین که بیداست گمان دارم از خود مشهد هم مأمور باید.
شحوینیست، عمورجان! چهار صبای دیگر، رفت و آمد در این راه‌ها محاصل می‌شد.
چه گمان کرده‌ای؟ که اگر بیاید همچنین یاگهایی که این بینند، آرام و قرار می‌گذارند
برای خلاین؟ خیر! ابدآ مقاله است بتوانی بعد از آفتاب غروب قدم در این راه‌ها
بگداری. روز روش‌شین هم به همچنان، سوبدخ‌است، عمورجان! دهان تفنگ را که
گرفت رو به سینه‌ها، از دار و ندارت می‌گذری برای اینکه بتوانی همان یک مثال
جانت را در بیrne! من خودم صحای در این دیدم که یشمنها رو از باب استبدای کند و
باز ماشین باری کم بفرستم به مشهد و خوده از دبیمه بروم. آن هم با چه هول و
ولایی! مگر چیدن یک گرفت سنگ روزی کمر را برای همچه آدم‌هایی که دین و
ایمان‌شان یا به کمرشان بسته‌اند، کاری دارد؟ چه کاری ندارد؟

دلاور، پشت و پاشنه سر بر دیوار باهه تکه‌ده و بین دیوار چندان پایین
خزیده بود که آرتجابی بر سیل‌سره‌های یاهموار سکور سنگه شده بودند و پشت و
پسینه، مگر شکنی ملاهم در زیر کنف، یکهخت بر زمین نشان‌یاد شده بود و بی آنکه
کلید: ۵

التفتات دقيق و جدی به نقل و تعریف مرد مشکاتی داشته باشد، یا روی ذهن سوار
کرده و بیلکه روی هم تهاده بود. خاله سکینه از در قهوه خانه بیرون آمدن، کاسه ماست و
نام راکه در سیبی جای داده بود. کنار آن دلاری می‌گذشت و با ما به‌ویژه ازگون‌گذیگی و نیز
همدلمی گفت:

- تو دیگر چرا عزرگفتگی؟ قافلانه‌ای را دیده‌ای؟ خودت را جمع کن یک لقمه

بخورا. چرا اینقدر خرغلت مت‌زنی روی خاک‌ها؟ دلاری به شانه برگشت و گفت:

سیک دهد آب هم بیارد؛ می‌خواهم در عید تیار کنم.

مرد مشکاتی مندلین خاله خانی این را روي سر جابه‌جا کرد و به رد خاله سکینه

که قدم به درون قهوه‌خانه می‌گذشت، گفت:

- گوشات با نام‌هست، خاله جان کما نقل می‌کنند همان شاید که از محبس

گرفته‌اند. یک‌بار به قهوه‌خانه ملك منصور رفته‌اند و نان و خورشید راه‌شان وارد
مک منصور گرفته‌اند و یکی کرده‌اند روه به کالخویی. رفته‌اند به کالخویی و یک
خاله‌شان، علی‌اکبر حاج پسند را میان آغل گوسفنده‌ی شاپ سکینه‌که رفته‌اند و گله را
گرفته‌اند. دم چوبی رفته‌اند و رفته‌اند به دام. ذکری را یکن آدم جه جور دلیل بار می‌دهد

که همخون خودش را سر برید! روایت دیگری هم هست که نسب به قلعه‌جمدن

رفته‌اند و مهمان یابی‌یابی بندر بوده‌اند و فردا غروب کشیده‌اند به طرف کلاته و تا شب

بشوید خودشان را زده‌اند به کلاته، آن شهکار از رانده‌یان و گوسفنده‌رای سویه کرده‌اند
طرح دام. گهر به حرم دارد؟ یک روایت هم می‌گوید که شاب، بعد از قتال

علی‌اکبر حاج پسند به قلعه‌جمدن رفته‌اند شام و مهمان یابی‌یابی بندر بوده‌اند و آخر

شب، برای خواب آمد‌های به قهوه‌خانه ملك منصور خدا. خدا داند! فقط یکن را از من دانم

که آگر ای‌ها یا بگیرند، نمی‌گذرد آب خروس ارگل‌وه کرم‌پایان بوده. بیا این بیل

خود را وردار. یکن جام دیگر هم از آن آب بهده که چای علاج کجوسوزیان ره من را

نمی کنن. بیار، بیا خاله جان!

خاله جان پیرون آمد، پنج آب را پیش دست دلاری‌گذشت و جنگ نکته ریزراکه

مرد مشکاتی کتار نعلی‌کی گذارد، بود، کف دست خود ریخت و در شمربند سکه‌ها به

درون رفت و تا مشکاتی قاطع‌تر را پای سکو بکشانند، با جام آب پیرون آمد. مشکاتی

بر قاطع شو شو شو، خود را روی خل و مندلین را روی سر جابه‌جا کرد و جام آب
را از دست خاله‌جان گرفت، آب جام را تا نه توشید، خالی اش را پر گردانید و گفت:
-- سلام بر لب تنشین حسین، لعنت بر یزید. خدا نگهدار، خاله‌جان.
-- خدا نگهدار.

مشکاتی به راه قوچان راست شد و خاله‌جان به درون قهوه خانه رفت و گفت:
-- خویان میخ طوله‌اش را کنده و دارد می‌رود طرف جوزار.

شیرو بیرون آمد، از سکو پایین پرید و سوی جوزار بالادست قهوه خانه به رود خر دوید و پیش از آنکه حیوان پوزه به خوش‌های برساند، میخ افسارش را از خاک پر گرفت و حیوان را به سوی آفل تهیه و هر پشت قهوه خانه کشانید؛ میخ طوله‌اش را به ضرب سنج در زمین کوبانید، آمد، به سکو بالا شد و به درون قهوه‌خانه فرو رفت.

دلارو نه کاست را به اکنگت لیسند، هرمه‌های نان ریخته و کف سیبی را به دل مرطوب اکنگت ورچید و به دهان گذاشت، سینی را به کنار زد و پیش از آنکه تکه به دیوار بدهد، سگک نسمه‌اش را یک خانه سبست کرد و لخت و سمنگین از قل حیرت در دوک چه خورده به بود نگاه از خاک پرآفتات راه به جوزار بالادست گذشت و گفت:
-- عجب رسیده جوزار، خاله‌جان!

خاله‌سکینه، نشسته بر میانگاه در قهوه‌خانه، دود پیچ را به قوت به درون ریده.

کشانید و چوب را گفت:
-- در همه‌آفسات کوشت گاو را بگیری جلو خوش‌بهید کباب می‌شود، چه رسد که خوش‌به جلو. زود اگر دست نگینانند جلو عقّه می‌کنند، خوش‌به می‌زبانند. مردم هم براوص همین ریخته‌اند به دشت.

دلارو، همچنان نگاه به دشت بریان، گفت:
-- اگر یک نصمه باشی همی داشتیم، مجددی می‌زدم به دشت.
و آنگار با خود و به خود گفت:
-- عاقبت یک کاری باشد بیشه کنم!

خاله‌جان گفت:
-- دروس جرمه مانگال و باشی نمی‌خواهد یک دستکله هم داشته‌بانی می‌توانی چو درو کنی. اصلاً اگر زمین زیاد سخت نباشد، چو را از ریشه می‌شود ورکشید.
دلاور گفت:

بدین زمان دستکاله‌ها را اهم ندارم! این جو را هم نمی‌شود از ریشه ور کشید.

از این گذشتگی، چهار صبح دیگر درون گندم می‌افتد. اصل کار درون گندم است، اگر قرار باشد درون گندم پنج می‌بار از درشت به خانه ببرد.

خاله‌جان، پدیدار روکرد و پرسید:

طرفهای قوچان خیال داری برای روز درو؟

دلاور گفت:

به قوچان نمی‌روم. گندم‌های آبی دشتهای ارزابی، در همین وای نم امسال خوب گردیده بالاتر و نه کشیده‌اند. همین دشته نیشابور... با پشت دهنه سنگلیمیدر... یا شراب... زعفانی؛ بالاخره یک جایی که بتوانم ده می‌بهارم بهم رزق و بورکت است، بالاخره این فصل. مرور مها هاهم در این فصل رزق سالانه را اتبار می‌کنند. من که در این زمین خدا از مورچه کم ندارم! نگاه کن! این دشت، این دشت دست و بازوی مرد را اطل که یک این را می‌توانها با هزار زبان ناله می‌کند که پایید و ما را جمع کنید، که بپاید و مگذارید بر زمین پرورش و لکمال بشویم. تو این چیز نمی‌بینی، خاله‌جان!

خاله سکینه در میانگاهی در نبود و نگاه پرستای دلاور دمی بر جای خالی خاله‌جان به درگاه مانده. چندان به دوازنا کشیدن تا خاله‌جان با یک بابیتی نیم‌دار که بر دسته و تیغ‌های غباری که‌نسته بود، بازگشت. بابیتی را جلدو دست دلاور گرفت و گفت:

همین را دادرم. از آن خدا‌بایرام برایم در پرخو مانده. بگیرش به امانت!

دلاور به هم جست و ناباور، بابیتی را با هر دو دست از دست پز و گرفت.

خوشتون ناشناخته در کردگان، غبار نسته بر بابیتی را فوت کر و سپس ته‌مانه‌گیران دیرینه را با آمیش از دود و به آرزوین تیزی دم افزار، دل انگشته به لب تیغه سایید و با آمیزه‌ای از شوق و بستیچگی گفت:

به یکسی کمک! تیزتروش می‌کنم!

خاله‌جان، گناهر دهانه در به در درون قهوه‌خانه خیره مانده بود.

چکارش داری می‌کنی، دختر؟
شیرو به جواب گفت:
دلور می‌آید بیرون، خاله‌جان. باید بیرمش کنار آب. تا برسم قلعة و دو تا جوب زیر بغل برایش درست کن، ناجارم خودم عصای دستش باشم. ناجارم، خاله‌جان!

خاله‌ی به دلارو گفت:
— ورخیز کمکش کن، مادرم‌جان. ورخیز تو هم زیر یک بغلش را بگیر.
دلارو به باری دست به زیر بغل ماهدریش داد و او را از در بیرون اورد.
ماهدریش به ایمیا و اشترش گفت که یکدم سر بناگاهی بدارند تنها راست کند.
دلارو و شیرو با نگاه داشتند و شیرو عرق پیشانی شویی را به بال سریند پاک کرد.
ماهدریش شکسته و پیکر گفت:
— زود... حالا... زودا!
پایین رفت از بلده سکو برای ماهدریش دشوار بود. دلارو، مرد کاهیده استخوان
رای بغل را به پناه دیوار برد. شیرو هم مانجا بر لب سکو نشته شد، آرزوی بر زانو
گذاشت و چهره در دستها پوشانید. خاله‌جان بر میانگاهی در نشست و یک آنکه
بخواهد روی از نشته درهم تایید تن شیرو بگر داند و دل از این ساها اندوه و ابادار، به
دریغی آشکار گفت:
— چه دانه! چه دانه دخترم!
شیرو بجی تن کشود، از کنار شانه بازمیراث ای به پرزن تنگ رست و گفت:
— از روزی که به مریضخانه برده‌ام دیگر نمی‌تواند خودش را نگاه دارد. مثل
 طفله‌ها بده، چه دانه... چه دانه... خدا!
هم، غم و گرفتگی دل، فشدرگی دل. شیرو احساس می‌کرد تنهازی نیست تا غم
خود از پرزنی که ناگته‌ها هم‌مر من‌می‌باشد، پنهان بدارد. این بود که رتویت جشنها با
کف دستها گرفت و لرزه‌تردی در صدا گفت:
— چکارش کنم؟ چکارش کنم؟ مثل طفلی بازی نگاهش دارد. چه کنم؟ قسمتم
این بوده، لابد از پیشانی سیاه مینه این جورا رقم زده‌اند، لابد؟ چه دانه؟
خاله‌جان هنگ گفت. فقط آه‌کشید، بردش و به قهوه‌خانه رفت و دمی دیگر
با در پیاله، چای بازآمد.
کلیدر 5

- من نمی خورم چای، خاله جان. من نمی توانم بخورم. از دیروز که پایی به شهر رسیده و به مریضخانه رفته‌ام، مثل این‌گونه راه گرفم بسته شده باشند، چیزی نمی توانم بخورم. آب، فقط آب از گل کوبی پایین می‌روید. قوت و عذاب، اصلاً گمان کرده بودم مریضخانه که بخورید، چاق می‌شد. اما حالاً می‌بینم همان جوز شکسته بسته دادندش به دستم. فقط... چه دانم؟ مثل کوزهايی که بند زده باشند. می‌بیش که؟ کج شده. بیش از این، بیش از این که خوب دیده بودیش!

- چطور می شود ندیده باشیم، دخترجان. بیشر سالها، گندم‌هایی را که از صخرا جمع می کرد، می آورده همین پشت خرمن می کرد. شب و روزه اینجاها بوده همین دور و برها. حالا دارم برایت می‌گریم، اول که روی خر نشانده بودیش نشناخته! اصلاً نشناخته! رنگ و روحی، استخوان بندی اش، شکل و نشماش، همه چپرخ عوض شده. دیگر اصلاً آن ماه درونی نیست؛ اصلاً چه دانم؟

جمه دانم! پسر این اربابان نادعلی، چطور پیدا چند؟

شیرو گفت:

- اگر هم مرا واگذرد و برود، حق با اوست، تا همه‌ها جه زجست ما را خیلی کشیده‌ای. همو بود که سپید را به مریضخانه قبولاند. این جاریاها را هم از خیبر ماه درونی کرد. از غرشمالها خرید و گفت زیر پای ماه درونی بانند. چه گروهی؟ زبان شکر هم که ندارم. لاز بودم که بگویم خیر از جوانی ات بیبنی. همین جور سرم را پایی اندکش و هرچ چیز نگفتم. لام تا کام. جندر پیم پیدا کردم از همه کس! به مهربانی کردن دیگران هم نگفتم. آخر شب آمد و خرج راه به ماه درونی داد و رفت. چه توقع دیگری؟ طبل‌کار مودم که نیستم من! عمر به کمال کند به حق علی. اما خاله جان، خاله جان، من به نان گذاشی عادت ندارم. ترسم این است که به پایی ماه درونی عادت کنم به این جوزان نان. ترسم... همچون روزی را اخدا نصب نکند. بروم بیبنم! بروم بیبنم.

شیرو خود را از سکو پایی کشکید و ردوشی به پننه دیوار بیچید. خاله جان به صدای آشنا ماشین تفنگی، گوش خوابانید. خاله به پیشواز از سکو پایی رفت. ماشین از خیابان حاکی قلعة سلطان باید پیش آمد، مقابل در ویوم خانه کنار کشید و ایستاد. خاله جان جلو ماشین را دورزد و کنار در طرف راننده ایستاد و صادقی خان را
گفت:
- یکین نقی آلی گلوبی تازه کنی؟
- یکین دروم. صندوق اماکنی از را از میز زا بگیر. یک شیش هاش را براز نگاهداره.

فردا شب مهمانت هستم.
- اقا، یکین جام آل خنک!
- بده میز زا برازم باود.

خاله جان از جملو دماغ ماهین در ویرا تو روه همه خانه شی برود. هم در این دم.
ستار پینه ور عودش را از رکاب یاین انداح و سلام گفت. خاله جان گذرا جواب
ستار را داد و چاکین از سکو بالا رفت و با پنجره‌ای برویون آمد. میز زا صندوق را بگ
سکو گذاشت و جام آل را از دست خاله سکینه گرفت و به طرف ماشین راه افتاد.
ستار از سکو بالا آمد، جمعه کارش را به کار دو گذاشت و صندوق را از لب سکو
برداشت و در حالی که آن را به درون می برد، برسید که چا کنی باید چاپی بدهد.
خاله جان به او گفت که پشت بردید، زیر جمعه لیموناد. ستار صندوق را میان درون
پشت بردید، چاپی کرد و میس سر و شانه از پنجره برویون کشانید و با صدا ی براه
افتنان ماهین سر از در فه رخانه برویون برد و بای خور و شگورد دست تکان داد.
و جان پس چرخهای سکینه تفتکش، در هوا معلق ماند و ستار با پلک و پیشانی
باهم آرده، قدم برویون گذاشت و رفت تا جام آل از لب سکو بردارد. جام خالی بود.
خاله جان جام را دست ستار و استاند و گفت:
- حالا باین آل می آوم.

بایان نشین موج سکینه غبار، نادعلی چارگوش، سوار بر اسب سپیدش بر
خاک پرآفتار راه فوطن نمدادر شد؛ جانان که پنداری از خاک به یکباره و روبه راهش.
آمد، نزدیک شد و کنار سکو از اسب پیاده شد و در سلام ستار، تسمه دهنه اسب را به
مالبند بیخ دیوار گیرید، هلاکه از کالر بگرفت و از سکو بالا کشید و یکسر بین آمد
و روی جمعه کار ستار نشست و عرق از پیشانی سر گرفته و رگانگ دیگری، ستار در کار
و حضور داده، با خود بانگ براورد.
- آمب، خاله جان. آب خنک!

خاله سکینه با جام پرآب برویون آمد و نادعلی به هر دو دست، جام از دست
خلاصه جان و استاند و نشته به لب برد و یکنفی نوشید و جام خالی را به خاله جان پس داد. خاله سکینه به لبخند تا نگاه، ستار را گفت که براش آب خواهد آورد. ستار جام خالی و استاند و خود قدم به درون نهومخانه گذاشت و یکسر به سوی کوزه آب رفت.

و شنید که خاله جان به نادعلی گفت:

- ماه دریوش و شهوت به انظارت بودند

نادعلی پرسید:

- حالا کجا هستند؟
- مرده وا برده به... کنار آب.

ستار یپوون آمد. خاله جان پرسید:

- چگونه می خوردی با رایت بیاوم استاد ستار؟
- ستار بیخ دیوار، این سوی چارچوب در نشست و گفت:

- چای یک چای کچک!

خلاصه جان به آوردن چای، درون رفت و نادعلی تنیمن از روزی تخته کار ستار

پایین گذاشت و گفت:

- خبرت را در محبس داشتم، استاد؟

ستار به نادعلی واکنش و گفت:

- آزاد شدم!

- چطور با آنها نرار نکردی؟ با آشنایی؟

ستار گفت:

- نتوانستم!

نادعلی گفت:

- شنیده‌ای که آشنایی بعد از نرار چه گارها کرده‌اند؟

ستار گفت:

- دور رادر جز هایی شنیدام!

نادعلی گفت:

- کشتر کرده‌اند، خیلی کشتر کرده‌اند. هرچه گمان نمی کردم همه چه مره‌ها یایی از کار در بیایند!
ستار بار دیگر به نادعلی نگاه کرد و گفت:
- عجب! دیگر چه خبری از شان داری؟ ارباب؟
- خبری! چه گاهی هم از آنها خبردار نمی‌شود. مگر اینکه آدم اضافی
بی‌بنیانان مثّل خضر! خاله‌جان چای و سیبی و قندان را آورد و کنار دست و دست‌گذاشت و نادعلی را گفت:
- تو چه می‌خوری؟ ارباب؟ نان و ناشتا که لابد خورده‌ای؟
نادعلی به جوابی به برمش خاله‌جان، به شفیعه ستار چشم دوخت و گفت:
- قصد داری بی‌بنیانان، لابلُ؟
ستار، میان کلام، به خاله‌جان گفت که یک لقمه‌ی نان هم بی‌بایرود؛ و بی‌پز که به درون می‌شود، گفت:
- چه航بط ماست هم، خاله‌جان!
نادعلی بر مست خود را یک گرفت و نکواز کرد:
- یا ها! قصد داری گل محمد را بی‌بنیان؟
- یا ها! این جوره که می‌گویی دست کسی هم به دامنشان نمی‌رسد!
- دیدی گفتم می‌خواهی بی‌بنیانان؟ خودت را از من قاائم مکن، ستارخانان! من که دیگر آب و ملک نداریم، ارباب نیستم کما!
- چه حرف‌ها می‌زنی؟ نادعلی خان؟ یعنی که زمین‌ها را نادعلی حرف ستار را برید و گفت:
- یکی از نقطه‌های ره‌ستان را هم شنیدم. درباره فاپشیم بود انگار که حرف می‌زن. فاپشیم چی هست؟! خوردنی ست؟
- خیلی سر کیفی امروز، ارباب. هم! دور از شوره‌ی می‌پرستم، ستار. فاپشیم همین ارباب‌های خردمان هستند، یا اینکه...
ستار نیمی از چای استکان را نوشید و گفت:
- یعنی که عاقبت آب و ملک‌تان را واگذر کردید؟
نادعلی جمعه کار ستار را به زیر بازو گرفت و به آن تکه‌های داد و بی‌علائم‌های به
موضوع گفت:

- آنها و ایزناک‌کردن؟
- آنها و ایزناک‌کردن؟

نادعلی کلاه‌ها یا نورک انگلیسی از پس صر به پشت ابروها پیش داد و
مطابق‌های در کلام گفت:

- آنها خودشان به خودشان و ایزناک‌کردن. هم باعث و هم مشتری! هم خریدار و هم فروشنده! هم کولی و هم مولک! هم مست و هم تیمرو! از سفه مستم، برادا! من جوانی مهجرم!

- چه می‌گویی نادعلی خان! تعمج می‌کنم؟!
- من هم تعمج می‌کنم، ستارا! من هم از همه چیز در تعمجم! بیشتر از همه چیز از خودم در تعمج! حرف دیگری پزینم!

خاله جان نان و ماست را آورده و گفت که کسی نودیک دست ستارگذاشته و نادعلی به طرف ستار پیش خود و خواهر ستار، دست به نان برده. خاله جان گفت که اگر نادعلی بخواهد می‌تواند پاک‌بخش خانمی یا تیمرو درست کند، اما نادعلی لقمه به دهان کذابش و گفت:

- گرم است، خاله جان. باز هم ماست بیارا!

خاله جان به درون رفته و دو مرد، ستارا نان و ماست را در سکویی نامتظر درکرده، لقب خود به پی لقبم. پی از دیگری، ستار دهاواره را به گام تغلقی، لقب به دو را درک و هضم کرد. اگر هم بدین گونه که پندازه هیچ حرف ر سختی در میان نبوده است از آغاد. و نادعلی چندان به خود بود و چندان به دور از خود که ستار می نوست بر یک گری در دو گرگر و به یاد بیاورد که جوان چارگوییمی یکره به تکریم، دیگر شده است. کاکل بلند و سیاه، پیشانی چین‌افتد و سیب‌پزهای سیاه با دُم‌هایی کمی تاییده به بالا و چشمهای تیره و مورب، دستمایی ابریشمی به گردن، پیرامتی سفید. گیوهای ملکی، جلیقه سیاه؛ با کمر دنی نازه روح مورد به کمر نا خاله‌جان کشیده، لب و مسلم را به زبان لسید، کاسه‌ها بر جای گذاشت و گفت:
مشهد می‌خواهم بروم ستاره می‌آیند بروم؟

مشهد؟!

نادعلی به خاله سکینه گفت:

کیل من را بیار خالهجان!

از درون قهوه‌خانه خاله‌سکینه گفت:

گرم است، ها همین حالا آورده‌اند. می‌خواهی این وقت روز خوری؟

نادعلی گفت:

شاید هم با خودم بردیم. بیار خالهجان بده به خورجین اسب!

خاله‌جان پرسید:

دوتا نفهمه‌ای بستات است؟

نادعلی گفت:

آگر نیمه‌ظرفی هستند، بچه‌ت‌ا و بیار. پس این ماه‌دروش کجاست?

خاله‌سکینه، که پنداری سردرود وانت خسته‌پرده ونیست، هم از آن پناه گفت:

ناخوش این، دیگر. بدیخبی خدانه‌خدای خوردنی به عذاب است و آن یکی کارش‌هم به عذاب. این حب شیره و امان‌ه‌اهم چه مزلج آدم را قبض می‌کند. لابد زیادتری از کیلیش‌هم می‌خورید بابت دردی که دارد.

ستار سینی را به کتار زد و دور دهان را از نرم‌های نان یاک گرد و گفت:

یکی دو تا چای هم، خاله‌جان!... می‌خواهی خودم بیایم بیزو؟

خاله‌سکینه با چهار شیشه بیرون آمد و گفت:

حالا خودم می‌آورم.

نادعلی، تا خاله‌جان از جلو دستش بگذرد، شیشه‌ای را ازگرفت و آن را می‌ستان

دست‌هایش چرخانید و گفت:

می‌روم مشهد. حیف که گرم است. می خوری؟

صد هم‌ه‌اهاوی؟ یا، ارباب؟

نادعلی گفت:

می خواهتم بروم وکیل آباد مشهد و مسئ کنم. پیش از آنکه نیست شوم می‌خواهتم یک بار هم که شده مست کنم و... پیا! یک استکان هم نمی خوری؟!
نادعلی در شیشه را گشوده بود و اینکی ماند؛ چاپا ها استکان را به دور
می ریخت و نگاه به کاسه تیمه خالی ماست داشت:
- می خواهم برود... هم مست کنم، هم خانم بازی.
خاله جان در باز گفت از کتار خورجین ترک اسب، گفت:
- یپچیدن میسن میان آن ساروگ؛ لایرانک راکنیه گذاشتم؛ آما مواظفیان باش وقت
تازاندن. برود بپینم...
نادعلی استکان را پرکرد و به گلو ریخت و پیشانی درهم کشید. ستار کاسه را
پیش دست ای خیالیید و نادعلی به الگشتی ماست، طعم گونده دهان، دیگر کرد و
گفت:
- فقط ترسم از این است که سفیسس بگیرم. شنیده‌ای هر دو زا آوردین به
عرق خوردن عادت نگرشیدی تو ستار، ها؟
ماهدرورشی را آوردن، موت و روی و دورگردنش چگ عرط بود، او را بر سکو
نشانیی و به دیوار تکیه‌اش دادند. رنگش کبوتر شده بود و نفس‌نامه می‌زد. نادعلی
به ماهدرورشی چشمم دوخت و همچنان ماند. شیرو به نادعلی سلام داد. گذشت و در
بی خاله جان به درون رفت و شنیده شد که گفت:
- نمی‌توانم. نمی‌توانم... ضعف زیادی!
دلاور خوش راز سکو با الکساند و کنار ستار نشست.
نادعلی سیگاری برای ماهدرورش روشن کرد، برخاست و پیش رفت و سیگار را
لای انگشت خاي لاغر سید چای داد و با صدا بیلند پرپید:
- چطورایی؟
ماهدرورش، خسته و پی‌نفس با دست به شکم خود اشاره کرد، پلک و پیشانی
درهم کشید و سرچسبانید. نادعلی کتار او و پشت به ستار و دلاور نشست و سیگاری
برای خود روشن کرد. ستار به دلاور نگرست و حال پرپید و گفت:
- چه کارها می‌کنی؟
- بی‌کاره بی‌کارا!
- کجاهامی‌گری؟
- روی خاک خدا!
وضع کیسمات چطور است؟
- تعريف ندارد!
- نان و ناشتا خورده‌ای؟
- خورده‌ام!
- حالا خیال داری چه بکنی؟
- تا چه پیش آید. فعلاً قدست درو دارم. این بایتی را هم از خاله‌جان گرفته‌ام که راه بيفتد به کار.
- کجا؟ فارقان؟
- یکی امکان همين دور و بیرا هم گندم به نبست. قدست دارم بروم طرف زعفرانی و قلعه‌جم. هر چه باشد پیدار و مادرم آنجاها زير خاکند. یعنی اين جور می‌گونند. چه کنم؟ روي رفتن به محله راک دیگر نداشم. نمي‌دانم تو چقدر اين جي‌ها را مي‌فهمی.
اما... اما... وقتی... چه بگويم؟ هر چه هست كه ديگر نمي‌توانم برگرمدم مياني جادوا.
سرافکندي دارد. خيلي... خيلي... دیگر نمي‌توانم. اين زن... اين... مارال؟... شیرو با لیوانی فندابه پيرون آمد و نادوعلى سر به سوی دلارو برگرداند و گفت:
- از چه مي‌گويي؟!... از زن؟
نا پشت به ايشان و روی با ما دروشی داشت، شيخه عرق بآ یا تيم رسانيده بود و اینک مورچگان چشمان با اشكالا سرخ می‌زند و حکاي شقيقهاش برجسته بودند و دلارو در نگاه سمع جوان چارگوشلی احاس عذاب می‌کرد. نادوعلى جا به شیرو داد و برخاست تا برود و سرچاي خود بشنيد و هم در آن دو سه گام، گفت و انتشار با خودگفت:
- زن!... هوم... زن! نمي‌دانم چرا اسمشان هم من را به یاد آن پيرنزي مي‌اندازدگه.
پدرم من را پيش او كذاشته بود تا خواندن باد بگیم. رویش ميله دېک، سیاء بود. چشماهاش رنگی قي بود. لبه‌بند به سرب می‌مانست، خون انگار نداشتند. قوری بود و لچک سوش می‌کرد و شیره می‌کشد. يک چرب زمان هم داشت كه ما را با آن كتک می‌زد. كتک می‌زد و نان و گوشتم می‌زا نصف می‌کرد و برآي خودش بردي داشت. قوری بود، قوری! بدم مي آيد!
اینجا نادوعلى و اکشته و به سدار و دلارو نگريست و چنان كه پنداری روی
ستار به خندن‌های نه از دل، گفت:
- جوری می‌گویی وهم‌ها؟ چه انگار ما از خلق خدا بدریم.
- بدر هستی یا بدر نئیستی، کاری ندارم. بگو بدانم. می‌خواهم بدانم.
- ستار به دلوار نگاه کرده و از آسانس به جواب نادرست گفت:
- آدم‌زادی میدیگی، زن یک جور و مرد یک جور.
- مگر از شخص آدم‌زاد نئیستی؟ هه... هه! تو با کدام قسمت از حقایق من موافق هستی؟
- من با آن فراموشی مواجه پنهی گفتی مرد، به نهایت یکنیم‌ام است. درست است.
- میره، بی‌زن، ناقص است.
- پس چرا زن نمی‌گیری توه؟
- ستار پاسخ داد:
- برای اینکه می‌ترسم زن، بشکندم!
- همان حرف من؟
- بله. دنت به حاصل حرف شما!
- با تماشای چطور؟ اینکه مرد باید زن نا با ضرب شلاق به تماشای در بیاورند.
- چطور؟
- ستار تماشای به همراه گفت:
- این یکی را با ایمنی امتحان کنیم!
- نادرست یکنیم، یکان سر داد و برخاست و به سوی اسب خود رفت، مانده.
- عراق را در خرچین جان‌یا گرد و با خود انگار گفت:
- در غایب از این حکاکیت پی اول، پی آخرا همه... هه... هوم!
- پس، روی به دلاور و ستار برگردانید و گفت:
- می‌رویم؛ نمی‌رویم؟
- ماه‌دوریش به جان انسان، جواب داد:
- چهره جور ارباب صلاح بدانید.
- شیر به پوران آمد. نادرست او را گفت:
- آمب وردا. میان راه تستشان می‌شود.
مادر ویش به نائل وخواه گفت:
به فکر من است، ارباب. عزت و عمرت و اخدا زیاد کن، ارباب. به علی اوکی
حسن خدا بیخش‌حات، ارباب.
شیر و مشک آب در خوره جای داد و افسار کشید و چارپا را پای سکو نگاه
داشت. مادر ویش و ایندید. دنیور به یاری رفت و سید را بر خر سوار کرد. شیر و
نگاه و زبان با همکسان خنده‌گذار گفت و ان‌سان به راه کشانید. نادعلی تسمه‌دهن از
مالبند دیوار و اگرگفت، اسکناس‌ا از قبیضان پیرون آورد و در کف دست خاله چان، که
لب سکو ایستاده بود، گذش‌ت و به ستار گفت:
تس که می‌کنی؟ راه نمی‌افتد؟
ستار، که نیز برای مه و ایستاده بود، گفت:
من هم در رگابه هستم، ارباب! نا یا ما راست ضویید به راه، من هم از رد
می‌رسم.
نادعلی پای در رگابه کرد، علیه به مسی وادگان و کلاه به کاکل محکم کرد.
دلالو، ر درفتگان در نگاه، شان به دیوان داد و ایستاد، خاله چان مشت‌بسته به
قهوه‌خانه رفت و ستار در یک او قدم به درون گذاشت و کنار شان خاله چان، یک
اسکناس دو منانی روى سیاه گذاشته و بیخ گوش بهرگن گفت:
ریگل محمد را می‌خواهم.
چهرگان نکیده؟ زن به ستار واکنش و چشم‌ها یزدش نگش شد و گفت:
اگر هم می‌دانستم، سراغ نمی‌دام!
چی شده، مگر؟
ولااب رابه نگه آورده، چی می‌خواستی بشود؟! مردم از تورس او سر راحت
نمی‌توانند زمین بگذرند.
مردم! امثال تو هم!
امثال مین، چی دارم که گل محمد بخواهند از دستمان بستن؟ آنها که بیخ
کندویه برغل شان می‌خوابیدند، حالا خواب راحت ندارند.
آنها به ما چه؟ دارایی شان را محکم نگاه دارند!
تو چکار با گل محمد داری؟ کارت به جاسوسی برای امین‌ها کشیده؟
ستار، مخن به ابختند آمیخته، پر سیدا
- از قوارهای این جور بر می‌آید؟
- آن‌هی از قواره‌هاهای آماده؟ یک مدتی نابیدا بوده؟
- به حسی بودم...
- حسی؟ دزدی که گمان نمی‌برم...
- آشنای شدم. حالا می‌خواهم بدانم حال و روزش قطور است.

خاله جان گفت:
- حال و روزش بهتر از تو است. اگر بخواهی بانتش کنی، باید چاروی پاتاوه
کنی و راه بینی‌های مبنا تانها. این جور که معلوم است شام را به‌سر خورند و
ناسترا در باشیت. یک پایشان به کلیدر است و یک پایشان به قلمه میدان و بلکه بالا
آخرين خبرشان را از فرومة داشتم، می‌دانی کجاست؟ طرف آن‌ها غروب شهر.
بالادست مردان، دامته. بابا... این نان و شام و دغدغه را هم بگذار میان همان جمع‌بند، اگر

در الواقع قصد راه داری. یک وقت به دردست می‌خورند. یک وقت خدا به همراه!
 ستار به درگروی مریکا. دلاره کنار دهانه در ایستاده بود. سنار درنگ کرد. دلاره و
شانه به درون آورد و گفت:
- خاله جان... حساب خورند و خوراک من را نگه‌دار. امید به خدا مزد
درگروی ام را بکرست می‌آرم همین جا و به خودت می‌فرمهم.

خاله جان گفت:
- امید به خدا. امید به خدا. مراقب باش باشی را سالم برگردانی پرایم.
- امید به خدا.
- به سلامات؟ خیر بیش!
آرام می‌رفتم، تا حوصله‌ام که فروکش کند و به تاخیر انیشان دور بشود.

هفته گذشته از راه را، دور از دم همسفران بی‌پیمان. هر چه باشد، بین دو آدم که روز و شبیان را باهم درون یک چهاردوره گذرانیده‌اند، یاد و سخنی به گفتن بافته می‌شد، هر چند واگشودن در گفت آسانی نباید.

— عجب آتاقی؟

دلاور به فراست راه نظر کرد، ریشه‌ای گرم‌ماش را خاراند و گفت:

— چه هم که به‌اش، از آن قفس بررسی‌های بهتر است. دیگر دشته و صحراء داشت

از یاده می‌رفت!

— یک پشیمان نیستی!

— گیکی پشیمان باشم؛ چه می‌توانم بکنم؟! آن روزهای اول، راستش را پی‌خواهی،

از سایه‌ای خوده‌ای می‌توسد. به شهر و آبادی تؤدبیک نمی‌شد. بسیار شیبها را در بیابان‌ها خواهید، تنان و خورشید از چوپانها می‌گرفتم و گه‌گاهی هم از دهقانه‌ها.

تو چه پنهان، دستم به مال غیر هم داشت آشنا می‌شد. بزغال‌های را یکبار زیر بغل

زدم و کشندم به دره کال و با گوشش و استخوان‌های چند روزی سرکرد. دروغی برای

خودم درست کرده بودم. که دارم‌دنیابن‌گو‌سفندی‌های می‌گردیم. به آین و آنی اگر می‌زدیدی،

می‌گفتند دزد به گله و سی چهل ناگوسفند را برده. چمن‌بک یک جا مانند. همه‌شان

خدای نزدیک‌رای می‌رفتند. شب و روزهای زیادی را فکر و خیالار کردی. شبه‌های زیادی را

بهر این آسمان بندن می‌نشستم و غرق خیالاتی می‌شد. چه بگویم! همان‌اوازیل

یکی دو بهار ورسومه شدم تا همان‌کاری را بتکمی که شمل کرد. یعنی برگرم و خودم را

به نظرمی‌معرفی کنم. اما باز دلم را نشدت. راستش را پی‌خواهی دل از بیابان

نیست کنند می‌دنیم با اینکه البته نیک را برا خودم یک‌روپه کریم و راه افتادم طرف

آبادی و یک روز دیده‌که دم تهوه‌خانه‌خاله‌جان نشسته‌ام. راستش، بعد از آنکه خواشین

رفته بودم و بیدار شدم، فهمیدم که دم اینجا نشسته‌ام و دارم چای می‌خورم!

— داستانیست، خودش!

— راستی، با این چگونگی کردند؟ با شمل؟

— درست نمی‌دانم، از پیش ما بردنده و بعد هم به گمان‌هایه براشی گرد
گذاشته‌دند و بیرون‌شین برندند.
- عباس‌چی؟ ازا او چه خبر داری؟
- از آنجاست، دیگر چیزی نباید باقی مانده باشد از دوره حبیش. امکان‌نداهنده باید
باید بیاید بیرون.
- سفرش پس‌گامی ندارد؟
- من را تاثیل آزاد کردن.
دلار ناگهانی خاموش شد، بایتی را دست به دست کرد و به شانه اندخات و
سپس گفت:
- از عباس‌دیگری ندارم، مورد خوب و خوش‌نیتی ست. پخته و کاریست؛
رفق همراه است، نه! او در این کار تصویری نداشت، من دانم که هیچ تصویری نداشت.
یعنی دستنی از زمین و آسانی کوته بوده، به چابی، دستش بند نیست کاری هم از او
ساخته نیست، چه می‌توانست بکند؟ هیچ نه؛ عباس‌تصویری نداشت!

ستار دانسته پسید:
- بی نظر تو، تصویری کار اصلی چی بود؟
دلار به ناپاره در او نگریست و به درنگ گفت:
- هم‌مکا تون نگذاریش خفن‌اش کنم، گیل محمد!

ستار در او لبخند زد و گفت:
- اگر گذاشته بودم خفن‌اش کنم، حالا بشیمان نبودی؟ اینته اگر بعد از آن زنده
می‌بودی!

دلار گفت:
- لایاب چرا، اما آن‌دم که می‌خواستم همچون کاری بکنم، اصلاً به فکر بشیمانی
نیستم. آن‌دم فقط می‌خواستم را وقت کنم، همین!

ستار، راندندی و زینی نزهتی به زیر پوست، پوسید:
- حالا چی؟!

- حالا نمی‌بایست. فقط این را می‌دانم که حالا وضع هرندامان فرق می‌کند.
خیالی فرق می‌کند هم و وضع من هم وضع گیل محمد، حالا من بکه آمیز هستم که با
سابه‌ام در بیابانها می‌گردم، اما گیل محمد.. کسی امست که آواز در تمام ولايت
پچیده شیدا! چه کار؟ لاده؟

- نه چنندان درست و دیق؟ هرکسی چنیزی می‌گوید.
- یاری خودش به‌پولاته شده. نامی شده. بیش پای تو، مسافری که از مشهد
- می‌آمد نقل می‌کرد که آوآز گل محمد در آنها هم پچیده. می‌گفت در کاروانسرای
- وته خیابان، گفتگو از امتحانهای بست که به ضرب گلوله‌های گل محمد به خاک
- افتادن‌ها هم‌که این حرفها را نقل می‌کرد، کک به تبایش افتاده بود. گسانم در کار
- خرد و فروش پوست و پشم و این چیزها بود. بیخ و به‌نام انگار داشت که آن جوری
- هولشه به خودش خرابی کرده بود. دو شیمهدی برد از شنیدن امتحان پشت‌شان
- نکان خورده. قرارن‌ها اخیراً دلم می‌خواست چیزی یکی از آن حسیم‌اردارفراش
- می‌بوسد. تا این این جمعت‌ی بی‌چشم و رو فقط می‌توانند وعبیدت فلکرده را به
- درخت بیکنده. به محض اینکه یکی از خودشان چگونر بایت شد. جلوش مورش
- می‌شوند. مثال مورش!... غافل از اینکه گل محمد آنقدرها هم چگونه تیست؟ اصلاً او
- آن قدرها که چه افتاده مورد نیست!

سناوت گفت:

- نه چنندان هم نامرد نیست، دلارا! دیگر به انتصابی مکن!;
- دلارا به گلاه گفت;

- آوآز ماه تو جان ای، یا داشتنی، می‌دانستم. اکرم هم نگذاشتن مرش را مثل
- منو شور می‌کردم، پریای این نبواد که غم قوادی من را خوردی. نه از این بود که دلت به
- حال گل محمد می‌سوخت. او را زنه می‌خواستی. می‌خواستی سالم از دام نجاتش
- بدهی. عاقبت هم چنین کردی و گریختنادی اکن. همانجا هم من فهمیده بودم که
- کاماهی زیر نیم کاپ که تو هست، ستارا! امامی دانی چرا دلم بر نمی‌داشته! شوم?
- برای چی؟!

سناوت به نیشان گریخته دلار نگاه کرد و گفت:

- اتهام قبل سنتگین است، دلارا. اگر محاکمه می‌شود یا آخر عمرش باشد در آن
- چهار بداری بر سیامه می‌ماند؛ البته اگر دارش نمی‌زند. آنها می‌پوشند، دلارا. حرف
- آدم‌زاد نیست که پوسه؟! به خودت نگاه کن! تو اگر همچو جرمی می‌داشتن، هیچف
نبوه که پیوستی؟ حیف نبود؟
درگذشته در گام‌ها روی داد و پرستش گنج در نگاه کال دلاور، بله ماند و او ماند
در شگفتی، گفت:
‌--- عاقبت حالی ام نشده که تو دوست من هستی یا رفیق گل می‌گرم؟!
‌--- ستار خندید و گفت:
--- نمی‌شود رفیق هردو تاین باشم؟
دلاور به کرداری تند، روی از ستار برگردانید و گرام تبیکرد:
‌--- تو ستار جانوری هستی! برای خودت! عجب و غربی خلقی هستی که
آدم نمی‌داند! آخر آدم در هر دعوایی یک طرف را می‌گیرد. حق با ناحیه، یک طرف را
می‌گیرد. اما تو تا این‌جا از کسی نمی‌گذاری. از این‌گونه غربی‌شاید، و
نمی‌خواهی دل هیچ طرف را از خودت پرناجی، اما این با باند که من...
--- که تو چگونه؟!
--- که من از مارال نمی‌گذرم، ستارا مارال، زن من است. با پای زن من می‌پرده آن
زن من...
--- من دانستم؟ می‌دانم!
--- نمی‌دانی! همین را نمی‌دانی! تو می‌دانی زن یعنی چه؟ تو می‌دانی آدم
یعنی چه؟ نه، نمی‌دانی! اما آن دیوانه، همیشه چارگوشلی این را می‌دانست. خوب هم
می‌دانست. عیب کارش اینجاست که هم‌زمان نیست، هم‌زمان من نیست. عیب کار من
این است، یعنی. زن! لعنت خدا! اما هر چه و هر جور، مارال زن من است. زن من بود.
چه توفیری می‌کنند، نومزاد من بود مارال! من می‌خواهم این را به قَل محمد حمل
کنم. او باید این را بداند.
ستار، هم بدان نرم‌شک که خروش دلاور را فزون می‌کرد، پرسید:
--- حتماً اصلاح داری؟
--- می‌بله، پس چگونه؟ گماونم مکنی از آن شد بلکه‌ها و اماندی من گرم شداندی؟
گماونم مکنی این دل سگ‌گویده‌ام بکدم قرار گرفته‌نیا! بکدم از خیالش فارغ
نمی‌شوم. هر دم که می‌گذرد، بی‌شنهر ملخت می‌شوم که چه پاش با‌پای خود‌هام، نه
ستار، من از نو مزادر، از مارال نمی‌گذرم!
اغر مارال، پسری هم از گل محمد داشته باشد، باز هم نمی‌توانی بگذری؟

پسر؟

بله، پسر!

بنیاد دلار نمی‌خواست در پس چهار مانعی هم درنگ کند؛ از آنها سکتای

کوتاه را نیز در کلام خود تاب نیاورد و در شتاب گفت:

— یه‌نا!

ستار زویی گردانید و چنان که انگار بخواهد دلار را به خود هدای، گفت:

— خود دانی!

اما دلار آزگفت وانمی‌ماند و گویی نمی‌خواست مهلت و میدان به گوند خیال

در سکوت، سکوتی که با چشم‌انداز کنجکاو پاییزه، می‌شود، به‌هده؛ همچنان که انگار

مدعی را جست‌بافند، دل پرخون را می‌خواست یا چه بر زبان می‌گذند، آسوده و

آرام کنند، که این پیام مقدور نبود، سهل است و بدتر بر پریشانی می‌اندوزد؛ که آتش تا

درون خاکستر تهیه‌های است خاموشی می‌نماید. اما جرده که در خرمن خشک گرفت

دیگر آتش را به آتش آرام نمی‌توان داشت و هر سختن دلار، انجا شعله‌ای بود که به

خرون می‌زد؛ پس فیض فزون می‌شد و چاره‌ای نبود به جز آزگفت و پاگفت:

— تو هم بدان، ستارا این را به رفیق‌تی گل محمد هم بگو! پیغمب من را برای او ببر

و بگو می‌دانه که اوزاره‌های درگوش‌ها پیچیده، بگو می‌دانه که نامت بر چند زبان گنگ افتاده،

بگو می‌دانه که شگایل‌ها از صدای تفتگن تور و می‌کندید؟ نه! به این نمی‌ئست که من از این

میدان بدر روم. پرده‌های بگو که من، مارال را از او می‌ستای، بگو به زبان خوش اگر

پشت می‌دهد که خوشنی نیست، وگرنه من هم کار خودم را می‌کنم!

— مثلاً چه کاری می‌کنی، دلار؟

— چه‌گاه می‌کن، سر راهش چه‌گاه می‌کن، خار راهش می‌شو، خنجر از پشت و رو

می‌زنیم. هر آن کاری که بویان می‌کن؛ هر آن کاری که بشود،

می‌دانی‌که ازسروگذشته‌تان، مردای ازجان‌گذشت‌تان. یک‌وقت دیدی از سر راهشان ورت

— خلاص! جان خلاص! اما بدان که اینجا هم تو جنب آنها را داری. همه‌جا،
جانب آنها را می‌گیری، چرا؟

سنار گفت:

بنابراین می‌گویند، قصدی نداری که به این مراقبه دامن زده‌نشود.

چرا؟ چرا؟ چرا نمی‌خواهی؟ چرا نمی‌خواهی به این مراقبه دامن زده‌نشود؟ اقلاً به من گویا؟

سنار، نادعلی را نشان دادند و گفت:

من‌تر با مانده، امشب را نگاه داشته‌ام. آدم بی پویاییست. مگذاره کنگکاها

بشوه، هنوز کسی نمی‌دانند که تور هم با گل محموده‌ای هم‌گزار

همی‌زن سریسته بمانند. چرا باید کاری کرد که همه‌چیز آدم را دیگران بدانند؟!

- حضرت در چشم‌های آدمی ترسانش؟!
- آرام بگیر، مرد حسابی! رسیدم! نادعلی سراسر بزرگ‌داختند و نگاه به سنار و دلاور داشت:

- مرها نمی‌کنی، استند سنار؟!
- در وکاب، ارباب!

- رفیق همه‌ها چی نام دارد؟
- دلاور، ارباب!

به نام دلاور، شیرین تیز و شنگریست و چنان که پت‌داز در تمام آن لحظه‌ها که

دلاور در راه‌بهنگ ماده‌رویش به این باری رسانیده بود، او را نگریسته است، جوان

همگی سنار را پاپید و باز به خود شد. دلاور و نیزی که هم‌گزار، کنگکاها نادعلی و زبان پرسای

او، واکنش و نگاه شدید را نتوانست دریابد. پس هم‌چنان گریش و این حسنی را نادعلی

دانت نماد گرفت آن‌ها و جویید این پروسوجوی آشکار کند. به نژادی در رکاب اسب‌که

و سیدی‌ندا، نادعلی چارگوشی راست در جوامان کرد دلاور تغییر و پرودید:

- چکارهای دلاور؟
- بی‌کارم، ارباب!

- پیش از این چجی؟
- جوامان، چوپان بوده، ارباب. از کار دشته و در هویم سر رشتی دارم.
نادعیل عنان به راد رست کرد و برهشت خود را بی ضرورت
- چوبان کی بودی؟ کجا؟
- چوبان ایلی بودم، ارباب؛ چوبان توپکالی هد.
- حالا چی؟
- حالا می روم به کار درو، ارباب.
- کجا به کار درو؟
- شنیده‌ام دشت‌های آلی‌گی خوب خوشه آورد، می روم بلهکه بابقلی بنادر به
کارم بزنم.

سایه‌هاشان، پیش‌بست پر خاک راه می خرآمد. وراد قام بلند نادعیل نشسته
بر اسب، یز آفتاب را بر پشت خمیده‌های مادروش، بر قبای سباه آفتاسبود اوت به عیان
می شند نگاه کرد. نادعیل چارگو شلی، هنگاربا مخاطب پیشین، و بیشتر با خود کرده:
کرده
- بندار؛ بابقلی بنادر، آلی‌گی!
- چه خیالی، ارباب؟

نادعیل از فراغ اسب، نگاه به ستار شیب‌های کرد و گفت:
- می روم به مشهد! نمی دانم چرا دلم اینقدر می خواهد بروم به مشهد! تو
چی، ستار؟ دلت نمی خواهد یا من بایبی به مشهد!
- می روم کار دارد، ارباب. کافی می توانستم.

نادعیل به بنادر پیاد می شد و مشهد است، بار دیگر نگاه به او دوخت و گفت:
- می خیال مشهد دارد؛ می دانی چه مگویم؟ مشهد! من خواهم بروم
عیاشی!... تجیه‌ام، تجیه! بنادر و...

رکاب زد، دور شد و پاژ ماند. دمی درنگ کرده آز زین فرود آمد، تسمم‌هنه را به
پسین چهل خر سیاه گرد و گذاشت تاکن چش اسب به سایش خوش، از زیر
دشتی به گذرد. اسب به دنبال خر مادروش روان شد و ایستا هم کرد نادعیل ماند.
دلاور و ستار رسدند. نادعیل خود را میان شاه‌های ستار و داور جا کرد و همسان
ایشان گفت:
- ناگهان ملت‌ت فی شوی که در یک بیابان خشک، سرگردان مانده‌ام. یکباره
توی دلت خالی می‌شود. چشمهایت انگار تازه ناز شده‌اند و تو متوجه می‌شوی که مثل بچه‌ها فربد خورده‌ای. خوب، چکار می‌توانی بکنی؟ تا از آن بپروت برات راه‌نوده بدهی، چند سال طول بکشند خوب است؟ صد سال؟!

شاهد هم در همان پیمان بیشی و کلاغها چشمهایت را در پاورند. گاهی هم به سوت می‌زنند که راه بیفتی برتو خانمبهازی! خانمبهازی! چون به نظرت می‌رسد همان بهتر که آنها را با پول بخوری و بغلشان بخوابی. قدرشان همین قدر قابل است. اما تشهت کی سیرواب می‌شود؟ تشهتی. تشهت‌های کره‌اند. با وعده‌آب، با وعده‌آب خنک تشهت‌های کره‌اند. امید یک چشمه زلال را در دل آدم بیدار می‌کنند، تو را می‌کشانند و می‌دوانندند دنیال خودشان، عقلت را می‌دندند! کاریت می‌کنند که چشمها یت جابی راتینند. تو را مثل یک نکه مسجد، دنیال خودشان می‌دوانند و تو هیچ چا را نمی‌پذیرد.

و دنیالشان می‌تویند، می‌پذیرد و هر دم تشهت می‌شود، می‌شود، تشهت می‌شود و ناغیان خوردان را در یک پیمان خشک و هم به‌پرید، سرک‌دان مانده‌ای! از بیغاب سرواب به جوشاپ دیگ. تو بی‌بین، تو بی‌بین آی کاش حفیق‌ت داشت، آی کاش این تلاق حفیق‌ت داشت. اما نه، نه! این است که به سوت می‌زنند برتو به خانمبهازی. خانمبهازی! بگو بدانم ستار، چه حاصلی برای دنیا دارند این‌ها؟ این زنها؟

ستارگفت: تو راه دنیا می‌آورند.

نها، نه! زنها را از مادرها می‌دانم، خنده‌دارست، نه! بله، خیلی خنده‌دار!

هر دو خندیدند. یکی به آشوب بندار خود، ذیرگری به آدمی که چه فیقاج می‌روی. دلار امانه‌خنده به لب، که دزمی در پیشائی و ابروها، خاموش بود. نادعلی، پسلا خندیداش، دلار را گفت:

تو جی، چرخان! دلار، پی‌نانه بن نادعلی که دم و نفسش بیخ گردن و کنده‌ای او را می‌سوزاند. با خود انگار گفت:

سربعضی شان را باید گوش ناگوش بزند.
شایلی خاندنا نادعلی در آسمان چرید و پنجه در شانه دلاور فرو نشانید و او را یا
شرق جنبانید و گفت:
- این دلاور، رفیق من است. این دلاور، زخم خوردیده است. معلوم است که
زخم خورده است. ژهر این مار، به خون او هم اثر کرده‌م، این مارها... مار... چه
جوانتی بوده، مدیابی؛ چه جوانی!... آی... آی...
- ارزابات؟! نادعلی خان!
- بگذار بنشینم، ستار. بگذار بنشینم. این عذاب، عاقبت مرا نهکاند!
- چرا باید بیاورم؟
- تشنام؛ همیشه نشنام. تشنام!
- دلاورا
دلاور به آب به سوى خورجین چارپای پس درون‌ش زفت و ستار بالاسر
نادعلی، زیر آتش‌که گرچه اربیث ما تافت، اما همچنان می‌گذارند، ایستاد و نگاه در
او مانند. نادعلی دست به خاک کنار راه برد، مشی خاک برداشت و چنان که کودکی,
خاک را از لای گنگشن فرو ریخت و گفت:
- سال‌ها یا پش این یابان چندان مار نداشت. اما در این یکی از دو سال، در این
یکی دو سال من از ترس مار، شب‌ها نمی‌توانم آسوده باخوایم. شبی نبست که خواب
مار نینم و خیال مار نداشته باشم. چه بسیار شب‌ها که مارها به جا خواهیم می‌آیند و
دورهم می‌کنیم، خداها... مار کوبی، مار خشک، مارها... هزار جوره. چرا تا به حال به
نیش پیکیشان علاک نشنام؟
مشک آب به دست، دلاور بالای سر نادعلی ایستاده بود و در مشک را که
می‌شود، گفت:
- دنیال گوسفنده که می‌رفتم، مارهای جواور زردای دیدم، یک بار پشت آمد
که پیکیشان را از مرگ نگرش که باید هستی که جنبش فوسم فسنگ به دنیالم آمد و
تا رد گم ندادهم، یک نسب نگاشت قرار بگیرم.
- مکو...
دلاور تنوانت نگوید، و گفت:
- در کندمزر می‌خیلیدم دیده می‌شنود، وقت دروا!
نادعلی به فریاد از خاک برخاست و مشک آب را در دستهای دلاور فرو کرد:

گفت مگوا! مگوا!

دلاور با پیک کنید و به ناباوری در نادعلی نگاه کرد. پوس‌چهره و گونه‌هاشی

ی ب انتخاب می‌لرزیدند و نگاه‌ش خصمانه، دندان کا و در عین حال، و حشت ثار

می‌نمود. ستار نیز از آنچه می‌دید نمی‌توانست در شکفت نباشد. جوان چشمه‌ری

انگار به گرگونگی دچار شدید بود. بر آتش، پنداری بر هم‌پای ایستاده بود. یک تاب و

یب قرار، بی‌گناهوار به همراهان خود نگاه می‌چرخانید و گویی به نگنگی در افتاده

است که به حر طرفی می‌باشد خود را برخواند. ناگهان چنگ در بینه پرآهن زد، آن را

گشود و هم در آن هنگام، خزی بردخاست، خود را به ابیش و رماند. نشسته‌ام دندان

جل خ کرده، پای در رکاب گذشت و بر زین جهید و به شنید رکاب و اسب، میدان به

میدان نگاه همراهان به تاخت در آورد. دمی، هم اینکه از مهر را شده

پانیش، یا آتشی که از دهان شریان، بر نم راه پناخت و سیسم به یک میدان

آزمونی گرفته را کشید و اسب را یک دور به گرگ خود چرخانید و وابسته و آن گاه

دهید که دستم‌یار بی‌پیش‌بینی از دور گردن گشود و عرق روی و مم و گردین با آن

بستند و در جای ب انتظار هم‌سرویان انگار، استاد؛ با نگاهی که گویی می‌نباید تا

پسپاده نزدیک‌ترین گذشته خود را به یاد یادور و، بر همین خاک راه که غبارش هنوز

برنیشته بود.

پیش از دلاور و ستار، مادوروش و شیری به نزدیک نادعلی که بر اساس سفیدش

پی جنباش و نکان ایستاده بود و رخ به واسپ‌گردن‌یی و نگاه در خاک دوخته مانده

بود، آمادند. به ناله مدهیدن مادوروش، شیری و چریا را به کنار راه کشانید و حیوان را

از رفتن و وابسته. اما نادعلی چنان بود که پنداشی به جز آنچه در خیال خود، کس و

چیز نمی‌دید. شیری به دنبال سر نگاه گردن‌یی و به دلاور که مشک آب به دست‌گرفته

بود و پیش‌بانی تست می‌آمد. شیری دست و باز و سایبان روي کرد تا مگوی فاصله

گامهای دلاور را تا خود، پیش از رسیدن بنگاه یی بمنع؛ که آب، آنچه مادوروش از او

خواتست بود، در دستانه دلاور بود که پیش آورد، می‌شد. شیری پیش شنافت و مشک

آب از دلاور ستاندید و به سوی مادوروش بازگشت. دلاور تا خود را از نگاه نادعلی

دور بیانی، به کمک شیری رفت تا به مادوروش آب به نوشانی. نادعلی همچنان پر جای
مانده بود و نگاه به خاک راه داشت. ستار رسید و زیر نگاه نادعلی ایستاد و خاموشی به او تکریست. نادعلی که پندازه ستار را شبحی در نگاه خود می‌بافت؛ نه با او، نه با خود و نه با هیچکس گفت:

- نعم توانم زندگانی کنم! نعم توانم با دیگران زندگانی کنم. نعم توانم با خودم زندگانی کنم. عذاب، عذاب. مایه‌عذاب؛ هم برای خودم، هم برای زندگانی. هم برای خودم، هم برای دیگران. بسکه فکر می‌کنم، این خاک هم از وجود من در عذاب است؛ این خاک و این پیراهن. من مریض بودام؛ ناخوش بودم. شاید هنوز هم ناخوش باشم. ترسم اینست که واژگردم گردید بهاد آن ناخوشی. ترسم اینست که آی، مادرم! مادرم! هر وقت تر را به یاد می‌آورم، گریه می‌گردد. گریه می‌گیرد.

مادرم راکه به یاد می‌آورم، طفل می‌شوم، یک طفل بی‌زبان و معصرم، ستارا نمی‌دانم

این حرفا چقدر برای تو بار و معنی دارد؟ ستار دست به عنان اسب نادعلی گرفت، اسب را در کنار شانه خود براه انداخت و گفت:

- چیزهایی از این بابت شنیدم.

سخونت چی؟ با قلبی حس کرده‌ای؟ می‌توانی گمان کنی هر مادری در این دنیا چند خوروار غشه به دل دارد؟ چند خوروار! دست و روبیم را می‌شست، نان و خورشتم با یک بستان صفره و روانام می‌کرد به مکتب. هر بار که یک جوهر تا می‌کردیم، پسین یک گریخت نو یک که یک بیماری بی‌بی‌بی بیم خریدی که صورتش زرد بود و بر یک زد. نهایت ها را می‌انداختیم کنار دیوار و دور تا دور اطاق می‌نشستم و... آی... چطور آدم می‌تواند از دست خودش خلاص بشود؟ چطور من می‌توان از دست خودش خلاص بشوم؟ کی و چطور؟ کی و چطور؟ ستار که همچنان عنان اسب نادعلی را به دست داشت و او راچون پیماری نشانیده، بیرون به راه می‌برد، سر به راه و آرام گفت:

- از خودت بیرون بیا، نادعلی خان. راهش این است. از خودت بیرون بیا،

دیگران هم هستند، آخوا!

- اگر رحیم نبود، اگر قلب طفل‌ها در سینه‌ام نمی‌بود، گلوشی را می‌جویدم. اما دلم رضا نمی‌دهد که به یک مورچه هم آزار برسانم، به یک مورچه هم! چی شدم؟
چنین به روزم آمده؟ خداوند!... چندرز از فرداي خودم مي ترسم! چقدر؟ بکارپيه آدم دیگري شدم! عوض شدم! پک جور دیگري شدم. پاک، دیگرا درست مثل اينكه چندرز سر از باليين بدراري و به آينه لب طاقچه نگه كن! و ببيني آدم دیگري شدم! دیگرا! که ببيني دنيا را یک جور دیگري مي بیني! گربه! هم با خودت غربه شدم! هم به چشم دوربایي هایت غربه مي آيي؛ هم دور و بر هایت را غربه مي بیني. مثل چيزي که خودت را مشناسي؛ نمی مشناسي. چه كه دور و بر هایت را مشناسي؛ نمی مشناسی. که مشتريه، ما هم باز و درسندهای را مشناسي؛ نمی مشناسی. چه که ببيني آقتاب رنگ دیگري شده است. كه خاک، پر پر دیگري مي هد. كه خاک، دور پاس می زنده. آي... اين مرد غربه، ستار! غربه، غربه شدم ستار. اخلاص عرض شده است. فلچ شدم، انتگارا بزندگي نداو. گاهي وقتها خيان مي كنم مثل یک پر هیچ شدم! پر هیچ مي كيرد، مي خواهد به حال خودم گريه كنم. چشمهايي كه داييم پر از خون برونده، حالا به پا از شکم مي شونده مسي. فقط مسي! خدا كن بر توان همیشه مسئت باشم. زبانم را اين مسئت است كه باز مي كنيد. دلم را اين مسئت است كه باز مي كنيد. اين مسئت اگر نبود، حضور مي غرفته مسي، حال حقيقی من است. دهانم را بار آب بكشم: دهانم را آب مي کشم و نماز عصر را مي خوانم. در کلئام. توری گرواندها، انگار. بار دیگر، ستار گفت: از خودت پرون بیا، نادعی خان، راهش این است. از خودت پرون بیا! شنما دیگر چه جور آدم هایي هستيد؟ چه جور؟ پر آی خودتان یک قانون بخصوصی داريد. متفق هستيد كه یک جور بخصوصی زندگانی بيمانيد. متشرب علیحدايه داريد. به همان خشکي كله، خشک هستند. مي خواهد دنيا را اين دنياي پرگ و هزارتو را اين كله خشکمان درست بيمانيد. مه! فقط دوبارها مي توانند همهم و هم را گمانيد در سر دانسته باشندي كه یک چيز بنيايت تبرگ را، یا یک چيز بنيايت کورچک مي شود چابجا كرد. من از اين بالاها به كله ترايگه مي كنم ستار، تو را و كلهات را روی هم به اندازه یک مشت گرو كرده مي پيچم؛ و به اين بیابان و به اين آسمان و به اين افتاد وب به اين گياه و علف و جانوران و حشرات و به اين زندگانی و اين مورد و اين شهرها و اين دهات و اين همه جيزها كه نگاه مي كنم؟
خودم را و کلمه را از یک جو خشکی‌ده هم کوچک‌تر می‌بینم، به من بگو، این
متارها حالا کجا هستند؟

شدوخیات گرفته، اربابی؟!

چقدر به من می‌گویی اربابی؟ دستم می‌اندازی؟!

سر زبانم مانده، قصد بد ندارم.

از سر زبانی بندان‌داش درا تفىشه کن! نمی‌خواهم روزی که قرار است اربابها را
سر برد، سر را هم که گرفت سر آنها از تنم جدا کنید!

پس چی؟ با یکنسر دیگر می‌خواهید بکنید؟

دهقانیها مگر... من که یک گزار دهقان ندارم، از اولین هم چندان دهقانی ننافتشا نمی‌بینم، ما اگر هم
داشته و دهقانی یک شمار می‌داشتم... نه! تو از کسی به نام ابراهیم ادهم چیزی
خوانداهای، یا شتیدای؟

و یا بینه و... خیلی گنگ.

او، کار را با خودش یکسره کرد!

بله... او خودش علیه خودش انقلاب کرد!

شما اگر انقلاب بکنید، با این زمین چه می‌خواهید بکنید؟

با زمین؟

دیگریم با زمین‌ها، زمین‌هایی مزروعی؟ زمین‌ها را از دست اربابها می‌گیرید و بعد
چکاری می‌کنید؟

ما زمین‌ها را از دست اربابها نمی‌گیریم، اربابی! دهقان‌ها می‌گیرند. همین. بعد
هم خودشان کاشت و برداشت می‌کنند.

مثال‌ا چمجر؟

خدشان جوش را بی‌دما می‌کنند.

پس تکلیف آن ارباب چه می‌شود؟

اگر عمری به دنیا داشته باشید، او هم می‌تواند مهم خودش را کاشت و
برداشت کند، یا با دیگران شرکتی کار کنند و مهم برد.
محصول را کی می‌خورد؟ چه جوری؟ وقت‌ها را کی لاروی می‌کند؟ به
رعتیها گی فرض می‌دهد؟ بذر و پار و کاو و آب و این جور چیه؟
دولت، دولت و مردم باهم.
این جور که بشد، مسلمات آباد می‌شود؟
ما گمان می‌کنیم آباد می‌شود.
یک وقت خراب ترشود؟
خرب تر از این؟!
خوب، بعدش... نه، فیلش. تو گمان می‌کنی بشود، مثلاً جنای مثلاً آرا جباری
را از چایی کند؟ چه جوری؟
اگر ویژه‌ی این کار را لازم بدانند، جوزان را خودشان جوز می‌کنند!
نادعلی، در واسنادان عنوان‌انز دست ستار، راست و بجا بر اسب قرار گرفته و با
کتابه گفت:
رعتیها، رعتیها! این رعتیها عاقبت دست شما را می‌دانند! نمی‌دانم
چقدر؟ می‌شانشیشان. همین چقدر، چیزی که یادگیری منقلب، دوره و یادل
ستند! جلو ارباب قدر از موه مراد می‌کچکت ت و ترسوتند، اما همین که حرف را
ناجاار بیشترند، از اسفندیار هم به‌روان‌تری می‌شوندند. در اگر همین هم ارباب‌ها در دانست
چه‌چیزهای مراد می‌کنند. اول اینکه همیشه خدا گرسن و محتاج نگاه‌های
می دارند! دوم اینکه آنها را می‌ترسانند. آنها را از چه‌چیزی می‌ترسانند. بچه‌هاشان را
از همین لون کوچی چو می‌کنند تا ترس و بار بیایند. در واقع ترس را به آنها درس
می‌دهند. با شلاق و دست‌مان و بیگاری، ترس را به آنها درس می‌دهند. احتیاج را هم
قلاده‌گرذندشان می‌کنند و یک تکه نان جلوشان می‌گیرند تا به هر جاکه دلشان بخواهد
آنها را پاکشانند. دست و دهن، ترس و احتیاج. این است که می‌پیند و رعتی همیشه
با سر فرو افتاده راه می‌روند. مثل اینکه از روز اول عرصه‌ی یک گنبد نابغشودنی و
مرکب شده و هیچ جور هم نمم تواند آن را جبران کند. زبون، ترسود و بیجاره؛ در
نتیجه گوش به فرمان و چالوس و گرسن و متفکر، خانه‌ای می‌شوند، همان در خانه
ارابش است. خدا راه‌های در هشت اربابش می‌بینند؛ مثل اربابش، هیچ چیزی از خودش
تدارد. حتی زن و فرزندش را راز خودش نمی‌دانند در مقابل اربابش. به این جووبرد هم
در ارتباط با اینجا: همسروی آدم‌هایی، همسروی چتاها و رازی ریشه در بی‌باری؟ ها؟

به گوی پاپس، سرور پرسید:

-چگونه این جور است، ارباب؟!

-باید بهتر از من بدنی! اما گمان من این است که رعیت هرچی پشت و پناهی
ندارد. خودش تنهاست. درست است که رعیت‌ها سر کار هر اربابی چند نفرند، اما هر
رعیت فقط یک رعیت است، مزد همسپرده به هم می‌بود. این است که به رعیت دیگر
بخل دارد، حساسیت و تبجیل دلیلی دارد به جای رفاقت و همدمی. زمین هم که چندان
دست ودیاب نیست و سالانه محصول می‌یابد می‌دهد اگر سال و ماه خوب باشد.

ارباب هم کمتر از زمینی و کمتر از رعیت بخیل نیست، وقته که یک گذشت به رعیت
پیش بیاید، از گون سوزن هم نمی‌تواند. فقط چلو رئیس امیراین و نمادار خودش را
هم حاضر است به جای گوسفندش قربانی کند تا دلشان را به دست بیاورد؟ آن هم
برای اننکه آدم حساش کند. چون به تصور یک ارباب، فقط آنها یک آدم هستند که
قدرت شان از پیشاپور شت است. پس این رعیت کیست و چی دارد؟ ترس را دارد و احتیاج
را دارد و ارباب را دارد! ارباب امیری را دارد و زمین را دارد و آب و گاز و بذر و اتار
و قدرت را دارد. رعیت در همه عمارش تله می‌کنند تا بیل خودش را بده آره (اربابی)
داشت. پس برای این کار تقلاشی این است که خودش را پیش اربابش عزیز کند. برای
این کار، اول از همه پشت سر رعیت‌ها دیگر به نفع ارباب و چلو او یک دیگری می‌کنند و
تا زبان داشته باشد تملک می‌گردد. مرزی ندیده‌ام چهند؟ رعیت را روی زمین اربابی که
اگر شده در پنهان، به همدیگر بخل و حتی کهنه نداشته باشند و پشت سر همدیگر
بدگوی نکنند. باید همین آنهای نمی‌توانند با هم باشند. اگر ده تقر سر آب و زمین
کالبدن... چی شده؟

نادعلی نگاه به ماهدرویش، خاموش ماند. شیرین و دلار در این حالت گرفته و ماهدرویش بودن. نادعلی ابست بدانند، ماهدرویش رفت. همسفران گرد شدند. ماهدرویش آغشته به عرق و تنگ خلق داده‌ند. سر آز کلگی جل برداشت و به زحمت پلک گشود و لبهای لبه‌ای بهبود را باز کرد و سنجک گفت:

- تنده، تنده، تنده! تنده! تنده!
- آب سبز نمی‌شوم!
- یک کلمه هواست، سید. به دل تیار. می‌رسیم به سایه؟ می‌رسیم! زامیا
- نماینده تا...

ماه‌درویش سر بر کلگی جل خواباند و گفت:

- معذرب، ارباب. دهانم تنور آتش است، تنور آتش!
بند سوم

در میدان باز کنار دیوار رباب زعفرانی، جنجالی بر یا بود. مردم؛ دهقانان و اقامتگاه‌نشینان، زنان و پسران جوان‌سال، حدی میان دیوار خاوری رباب و دیوار استخر را انباهتی بودند. چنارپایان و گروه‌های، دوردوز استخر بآب ایستاده یا لب آب خسیس، بودند. می‌نمود که برخی از مردم در بازگشت از دشت و ریپان، چنارپایان به زیر بار بیده و عضف به کار جمعیت و واداشته و نگاه به آنچه می‌گفشت داده بودند و گوش بی آنچه گفته می‌شد، مهربانی و اگر چه برخی به خنده و بعضی به طنز و تک و تکی به تلفظ کرده، اما به‌حال حذف کششکنی بودند که داماد بالا گرفت و کانون کششکن، بلندی دیوار، استخر بود و مردان جمل کسانی به غیر خضفی‌های آبادی و کننده خسایری، روشن‌آیشان، به جشن و ده‌مردم ـ بودند. گروه نیست، به نخستین بار او گفته آن دور باید راجع به جمل لطفیان بالای گرفت و جنجال که هر آن می‌شود دست به گریبانشان داده ایشان را گمانه زد؛ اما این جمل و کششکنی به چشم نگرفته‌اند هنوز جذب خرده‌ها از دست نداده بود. جنجال که افرویده شدین یک چند نظره‌گر نازه نمی‌توانست حواس نگرفته‌گان را به سوی خورد به‌گرداند (اگر چه خودی ترکیبی چنین ناهمانگی می‌داشتند از راه رسفی‌گان که راهیان می‌داشتند) آن هم بدان هنگام که صدای کشش‌خسایری از بیست فریادی بجا و نابجا به صدای خورشی اخته شده بود و به‌که گردیدن مکمل رشد چک می‌آمد و چشم‌هایش در گرودال کاسه‌ها، انگیز عراق کرده بود و دم به دم دسته‌ای کوتاهی را بالای سر جمعیت، بالا می‌آورد و می‌کوشید تا صداهای اینجا و آنجا را بخوانند و جمعیت را ژیر گریبانشای خود خاموش کند.

داه‌ی مهربانی تراز مادر شده‌اند! دیگر کم‌مانده که به‌خوانند حساب راحت‌خواب مردم را هم از آنها بکشند! مردم را بر‌کار گیر آورده‌اند و صحیح تا شیب به گوش‌شان
آوسته کلیوم نه می‌خوانند. دم به ساعت ای nga و آنها علم هوا می‌کنند؛ سرشان را می‌زنی دم‌بان پیداست، دم‌بان را می‌زنی سرشان بیدا می‌شود. خواب و آرام، واژه مورد گرفته‌اندا! نه به فکر ایتند که مردم کار و زندگانی دارند، به فکر ایتند که گنبد دارند خوش‌ماندی؛ به فکر این هستند که باید کار درو راه بیفتد از چهار تا بنده جدا دست به دهن، دو من بار از زمین خدا و رچی بند. نه اینکه گمان کبد این چیزها را نمی‌فهمند؛ خوب هم می‌فهمند. بر عکس، مخصوصاً حالاً که دارد درو می‌افتد بیشتر آتش به زیر دم‌بان خلایق می‌گیرند تا مانع کار بشنند. می‌خواهد بردک خدا را خوش‌راند و بزرگ و روزی را از گل‌های خلایق برند. می‌خواهد کار زراعت را فلج کند. آشوب می‌خواهد، آشوب. کارشان در حال عادی بیش نمی‌رود. می‌خواهد خلایق را به چنین بهندادن! بابا، بابا ایباجان؛ مگر چگونه است که دولت مفرک‌کرد، تا علاوه بر مهم وعیدت، پانزده درصد هم از سهم ارباب‌کم به‌دود و مرشکن به‌دود میان و خرج عمران و آبادی ببودن؟ خوب، من از طرف آقای آقاجانی این قول را می‌دهم! دیگر چی می‌خواهدی؟ دیگر چی از چنین مردم می‌خواهدی؟ من در جمله جشم‌های شما از این آق غضروف عاشق آبادی می‌پرسم که کی از او وعده‌خواهی کرده که از سر جهار فرستمی و خریذ باید اینجا و برای مردم زعفرانی و دیگران نطق بیکنده! کی براو نامه ندادن شری شوسته؟! ها؟ کی؟ شما؟ یا من؟ صدایی از میان جمعت به بانگ برمود: 

- چرا مهلت نمی‌دهی غضروف خزنش را بزنند؟

دبایله صدا گرفته شد و دیگری گفت:

- همچه یکه‌هم به قاضی نرو کدخداحسین، زیادی راضی برهم‌گردد؟!

- چقدر سنگ‌آتش را به سینه می‌زنند، ببین! خنیزبندر آن ناتی که می‌خوری، آدم بی‌حیا!

- نماشنگ کن، غضروف! حرفه را تاجم کن! اگر به کدخداحسین باشد تا صبح هم براجمان آوسته‌حسین کرد نقل می‌کند.

کدخدای زعفرانی، برافروخنهٔ فریاد زد:

- از نمی‌گذارم اینجا یک نفر از سر جهار فرستمی بباید و آشوب راه ببندازد؟

- من نمی‌گذارم!
بانگی برخاست:

بکشی پایین از آن بالا! کمکم دارد می شود قیمت ما اصلاً حرف حساب تو چی هست کدخدا؟ ما خواسته ایم که غضنفر بیاید! خلافه زعفرانی که به قیمتی تو تنست! حرفت را تمام کن، غضنفر!

کدخدا زعفرانی دستها و سرش را با هم بر جمعاً گرداند و گفت:

تا گرف فقط همین خاست که الاجاقی آب و میلک دارد؟ مگر هنوز آباد؟

غضنفر! غضنفر! بگو ادمیها، ادمیها دارند می رسندا)

صدای زمین رباط فرو می آمد. سرها به سوی جوانگی که روز دیوانی استاده بود واگشت و در دم به روز غضنفر جریخت. رنگ از چهره غضنفر بریده بود و لرزش لیشاپش را به دشواری می توانست مهار کند. تک موی ابرویش را که در مؤهابش پچیده بود با فشار سینه دست بالا خواندنید و در حالی که بی اختیار پلک بر هم می زد، لرلادان ناگیر در لحن و صدا گفت:

حرف، بیک ست. مهمیه دهقانی احساس را به علاره پانزده درصد، ما از سر خرمن وری دارم و به خانه همان می برم. احساس دیگر نمی گذرد مثل هر سال، اریب ابیز را یکشاند به ابار و میان کندوهایش جا بدهد تا بعدش ما ناجاری توبره گذایی به شانه همان بندازیم و برویم در خانه ماشی و کدخدا و حق خودمان را پنج می و هم من، با گذایی و خواری وصول کنیم. احساس مهم خودمان را همان سر خرمن وری دارم و می برم به خانه همان. نمی گذرد دستمان زیر سنگ اریب بمانند. یک تکانی به خودمان بهدم دیگرا

کدخدا زعفرانی که به شنیدن خبر رسیدن امیدها، از بلندی دیواره استخر فرود آمد و در حین شنیدن سخنها غضنفر، از لکهای شانه های مردم به سوی راه می کشید، با صدا بلند تا مگر کوئنها جهش را درمیان دیگران جبران کنند گفت:

هملاکت همچین یک صاحب هم نیست! الاجاقی آدمی هنوز می تواند از عهده جاری سر و بازه هم چیز ندارد، وربایید! بیبینید چه سیئه برای الاجاقی می سوزاند! الاجاقی کی هست؟ سیئه به سیئه نادعلی چارگوشی کدخدا زعفرانی سر به سوی صدا چاژای
که از غضفر برخاسته بود، گردن‌دیند و گفت:

- الاجاقی همان کسی است که اگر لب بجفتانند، صد دست کارده می‌کشد تا سر تو را گردن ناگرد، نصف شب در رختخواب خانات بیردا! غضفر گفت:

- همین را می‌خواستم بگویم من هم! خیال می‌کنی ما نمی‌شناسیم او، را کی؟ هست در این ولايت که الاجاقی را تشناسدی؟ آهای... یشان، با گذارید این شیکار الاجاقی را بگویم که سال قحطی، چه دور سر بندگان خدایی را که از بیرون کوه‌میش آمده بودند از او گندم به فیست خون بدست بخندر چه جریب بردی، و چه جریی آن سرها را میان تور هندوانه بارکرد و ترستا به شهر، برای حاکم وقت. از این کار او مأموره‌ها هم باختر بودند و با او دست به یکی کردند. آن بندگان خدای، در آن سال قحطی، داروندار اهلی دخوشتان را جمع کردند و به پول رسانیده بودند و آمدند بودند تا اینبار آقای الاجاقی گندم و جو بخندر و بیرون به قلعة خوشسان تا بچه‌های شان را از زمستان فحطي بدر ببریدن. اما ارباب کدخداحسین، شب، روز سفر سر بیج نفر را بردی و فردی صح آن سرها را میان تور هندوانه جا داد و فرستاد برای حاکم وقت و عریضه‌ای هم‌نوشت که اینها دزد بوده‌اند و ار با ابن کارش شر و اشرار را از سر خلایی‌کن هر دست. آن بولوها و آن چارایهای آن بندگان خدا چیه شد؟ آن زنها و آن بچه‌هایی که چیش باره‌گندم او ویده، چیه شدند؟ آن سال قحطی چطور گذشت؟ چند تا آن تو توانستند خوشتان را به علف بیاید که ساند؟ این حقا چی می‌شود؟ این ستمها چی می‌شود؟ به جایش، هم‌مان سال آقای الاجاقی برای تظاهر راهی مکه شد تامگر با زیارت خانه خدا یوتنادگه‌مانند را یادداش همین اماسال هم جلیل خانش مدری دبیرستان این مملکت را با چافر زده، برای چی؟ برای اینیکه می‌خواسته درس‌نخوانندی، کارنامه قبولی بگیرد. تو را به خدا فکر شد و یسکه

از کاترا جمعیت، کدخداحسین گردن بکشید و فریاد برآورد;

- یک دهن مصیبت هم بخوان تورک آن بالا، منبیر رفته‌ای؟

غضفر چعلی کدخدای زعفرانی را به پوزخندی رده داد و از شیب دیواره استخر فرود آمد و در میان جمعیت به گفت و شنید مانند. کدخداحسین پی اختیار به نادعلی رود کرد و گفت:
نادعلی، عنوان به دست‌ها گرفته در پس پشت، شانه از دیوار برگرفت و گفت:

به همان اندازه که نان یزید را می‌خوری، براش شمشیر بزن؛ کدخدا! تو

مدعی العموک آل‌اجاقی هم هم‌ستی، مگه؟

همان‌کی در میان همین جمعیت کم هستند کسانی که لیباشان را می‌گیرته‌اند و

گوش خواهان‌داند با خبر حرفه‌ای من و کارهای من را به گوش آل‌اجاقی برسانند؟

غیر از خود اهل زعفرانی که کم از این جور آدم‌ها ندارد، امروز جاسوس نمرة‌یک آقا

هم انجاسب!

عباسجان کریلاپی خداداد از میان جمعیت که اندکاندک میدان‌ها خالی

کدرد، پیش آمد و گامی مانده به ایشان، گفت:

سلامم! خداحافظ!

کدخدا‌خان شنیده به عباسجان گویدند و به سلام ایضاه داد. عباسجان،

گفت در گفتگویی که پیش از این روان بود، گفت:

خوب از جلوش درآمدی، کدخدا‌خان! امده بود ایشان برا یاخوش

کدخدا‌خان یکند، پیترا هاشم‌آبادی! هر چند که حرفه‌ای تو به مذاق استاد می‌ما

خوش تیامد، اما کاری بود. این پیترا هاشم‌آبادی از آن فتنه‌هاست!

ستار پیش از این هم عباسجان را در میان جمعیت دیده بود، اما روی از او پنهان

کرد. بود. در عین حال، چندان نه پنچبل ندشت که اگون احساس می‌کرد پنهان نمانده بوده است. کدخدا‌خان

زعفرانی، چنان که بنداری عار از گفتگوی با عباسجان دارد، به‌ناهیان آمید استه‌ها راه

روی به راهگردانی و عباسجان، نادعلی را که داشت دور می‌شد، به تکان چانه و سر،

نشان ستار داد و گفت:
چرا همراه رفیقت نمی‌روی، ستارخان؟

به جای ستار، نادعلی سر از بالایی شانه‌اش به سوی عباسجان گردانید و نفرتی در چشم و دندانها گفت:

- دور و بر می‌گردد، خنثیری نکید!

عباسجان چون همیشه که دم لای پایش می‌چشید و دور می‌شد، بلکه

غوشه‌بندان روی از ستار و نادعلی گردانید و گفت:

- آن کس که نان ندارد، این چهار زبان ندارد؛ ارباب!

از بالایی دیوار و چسب، گفتن شد:

- یک فوجود از زیر باد پچیدند طرف قلعه.

کدخدا مهلتی به واکنش نادعلی نداد و دست بر بازوی او، به سوی در ریباد کشید و گفت:

- میو دماغ؛ میو دماغ! برای دوست و دشمن، میو دماغ است، همه چاره‌است. همه جا هم

هست; مثل جن بوداده. اگر حریف به جواب غافلگیر نگنجه بودم، همه ماجرا را چهل

تا هم روبیش باه می‌گرد - و می‌برد می‌گذشت کف دست آلایاقی. حالا هم اگر یک

استخوان جلو پرچش نندامز، معلوم نیست نرود چهل تا دروغ سر هم نکند و

تحول آف امندا!... نگاهش کن! آن‌جا مثل عزائیل استناد، و منتظر است تا می

بیرم شاخه و یک بانی‌های کم‌جوش، یا یک دوری خاکشی جلوش بگذارد تا شکم

صاحب مرداتش را سیر کند. چه کنم؟ آمده اسب ازبایی را گیرد و برود قلعه‌چمن!

شما شب را سرافرازمان کینه، نادعلی خان! 

- ممنون، کدخدا. ما راهی هستیم.

- به اجازه‌می دهید من بروم به قلعه، این مأموری‌ها یقین که رفت‌هند در خانه‌م ما!

کدخدا‌هنز عفرانی از نادعلی دورنشده بوده که صدای عباسجان یبراد: 

- واجب‌العرض، کدخدا!

در نگاه نادعلی که عتان به سوی دهنه طاقن‌مای دی ریباد می‌کشایید، عباسجان

خود را به کدخدا نزدیک کرد و آن‌ها پشت به جمعیت و ریباد، و رو به قلعت زعفرانی

پر افتادند. ستار، غافلگیر را به نگاه گرفت و راه به میان جمعیت از هم و اگسیخته

کشایید و نادعلی راهی دالان ریباد برده، دهنه‌ام به زلفی گرید و خود بر سکوی
مقابل، وخاک شیرو که نزدیک بالین شوری چندانه زده بود، تنست و تنکی به بده
دیوار داد و به توقف، دست به تاب سبیل برد و نگاه به ورای درونه‌های دلان، به میدان
گشاده و بیات یلی کرد. شیرو؛ حرمت حضور نادعلی را، جمیر بازوی و زانوان از هم
واکنش و به نگاه سر و دو فرود پراورد و هم در یک نظر به نادعلی، چنین شبه گمان
آمد که دایی خود، مدارا را می‌بیند. پلک ناباوری بر هم زد و باز نگاه کرد. اینک نیمی
از رخ نادعلی در نگاه شیرو بود، از آنکه رود و توجه به حیاط فراخ رباط داشت.
زلف و کاکال و ابرو؛ دم کشیده ابرو و گنگ‌های نیز و اندکی مربی جنگ؛ گونه و نکیدگی
استخوان صورت؛ و بیشانی... آ خانم! گفت به بودن، سورب گلوله درست در بیشانی
مدبار نشسته بوده است! گفت به بودن بیشانی و کاکال...

دادعلی، ناخو داغ و ناماستور، دست به بیشانی یار و چشمها فرو نیست و دمی;
هم بدان حال ماند و ترم نرم پنجه در کاکال بالا کشانید و پرآمدی گونه را بر سینه
دست نکیده داد، چنان که اگر پلک هم گشوده می‌داشت، جزا یک چشمه نمی توانست
بیش رود را پنگرد. شیرو، به خود آمد و دانسته، خود از نادعلی غافل کرد و روی به
ماه درونیش گردانید و دست بر بیشانی مرد گذشت و گویی شنیده که نادعلی با خود
جزوه‌دهنده، سخنی می‌گرد. هر چه‌ی خرد و گرش فردا. سخن از کشتی با خود
می‌داشت، نادعلی:

سی... می‌کشد! خودش را هم کشیدا! با کشتی دیگری، آدم خودش را می‌کشیدا!

آدم، خودش را... می‌کشیدا!

یک محاجا و ناگهانی، نادعلی به خود و انجیده، تن و چابک از جای برخاست و
تورگویی در بی چیزی، یک دور بر خود خرخید و هم بدان تنی، دکمه مح دست‌ها
گشود و در بر زدن آسیئنان، خطاب به شیرو گفت:

یپس این دلار کجا رفت؟!

به پاسخ شیرو نامنده و از در رباط پیرون زد و نهانگار کسی را بر سر راه خود
می‌دهد، باگمه‌های بلند و برشت‌بای به سوی شب زاله استنگ، پای کرده. غضب‌فر
هاشم‌آیایی دیگر در میان جمعیت قفلی و پراکنده بود. سنتار از پشت دیوار شالی
رابط، آناج که پیپان و بی‌هاشان به دامنه کلوهای فراودست می‌بوست، به پننه
دبیار آفت‌افریب رباط یپچید و دلواپس آمده از نیامد ماملار، قدم تیرک و خود
را؛ با گذشت از نیاز دیوار، به دهانه ربات رسید و آنجا، دمی چشم به راه، از آنی که یک راست به لب زبان‌های می‌پیوست، ماند و جوی نشانی از کسی سواری پیاده ندید یا شانه و اکنون، از نگاهی نادعلی به دوست دلاند قدم گذاشت. شیرو، که پنداشته آب و باز هم آب به ماهدرویش، می‌نوشت، بود، دور دهان و روی جانه می‌زد. را به بال سربند خود پاک کرد و به ستار و انگریسته ستار، تزدیک جوانی، به یلده ماهدرویش، بر لبه سکو نفس را و جمعه کارش را ور آنچه تکه‌گاه، کرد و به شیرو گفت:

۴. دنال برادرت هستند؟ دنال گل محمد!

انتظار و اکنون از شیرو نمی‌ردد. ستار این را دریافت به بود. اما وقت بسیار تنگ
بود و می‌پایست، اگر شده کمترین روزن، پیاریک، را را از خواهر گل محمد
پاژشی. پس، ستار به انتظار بازتاب گفت خود، نگاه به شیرو ماند.

شیرو پرسید:
۴. کی راه می‌انگیز؟

ستار آرواره‌ها را بر هم قشید گفت:
۴. گوش ننادی چه گفت؟ مامورها دنال برادر تو هستند. سروراندا هیچ راهی

به نظر تو نمی‌رسد؟

در سکوی سِمِح شیرو، ستار گفت:
۴. من رفیق گل محمد!

شیرو به کلام شیرو و یک‌ای ستار، سوی آورده و با مایه‌ای از ناباوری و طنه،

گفت:
۴. رفیق گل محمدی، هم هم رفیق گل محمدی، همه رفیق گل محمدی، هم رفیق

گل محمدی است، قربانی‌لوجه هم رفیق گل محمدی است. آلالچی‌هی هم رفیق گل محمد

است؛ رئیس، سنی‌هی هم رفیق گل محمدی است؛ جوان‌هایها و دختران‌ها و دختران‌ها هم رفیق

گل محمدی است؛ اما گل محمدی، ما پی‌گی و یک‌هی اواره‌کوه و بیابان‌است!

ستار، آرام و فشرده، بی آنکه زهیر تندا خود سخن خود را کاهش دهد، گفت:
۴. وقت دلسوزی ندارم! پس این کاری، که به تو می‌گرم، یکاً

نادعلی، دست و روه به آب و ازيد شسته، با چشم‌های که ساخی مورگه‌ایش
هنوز حالت نگاه‌های را خیز خوراکی می‌نمودند، به دالان ریز تن آمده، از سکوی مقابل بالا رفت، مهری کوچک از جنب جلبه بیرون آورد، پیش روي بر خاک گذاشت، جهت قبیل را اندکی آلمب، به شانه راست، ایستاد و به نامز اقامه بست.

ستار از لب سکو برخاست، گامی سوی دهانه در برداشت و به نگاهی کُنزا، دور و پیش از ورود آنان پایید و بازگشت و سر مرواریدند از کنار قامت ناعیلی و از نگاه جویای شیرو گذشت و به میدان باز حیاط بیرون آورد و به دست چو درون شترخان تار بسید و دالفروپاره شترخان را بیشود و پیش از آنکه بیچ دالان را به راست بگردید به صدای خف و تند گفت:

کجایی؟ کجا؟... منم!

از پشت لبه آخر بُن لند اسب، کلاه و پیشانی دلادر، نرم و محتاط بالا آمد و چشم‌های گردن درون کاسه‌ها چرخیدند و نگاهی روز شیب و ادرنگیده ستار ایستاد درون ترکیبی، منه‌بی سخن و حتی بی نفس. چنان که اگر ستار، جنگ او خود را و نگاه وانمی گردیدند، شاید که دلار درست آن می‌دید که بار دیگر چشم و پیشانی و کلاه را پشت لبه آخر قرار داشتند و به چشمان کند. اما نگاه ستار اینک به او بود و آرام و بی شنای به سوی او گام برمی‌داشت. دلار خود نمی‌دانست آنچه و به چه انگزش‌های نیفت و دسته بازی را در دستهای خود می‌فشارد. ستار نیز انگیزه بدگمانی مرد چوپان را که چنان آسکار در چشم‌نشینی می‌درخشید، برنمی نامید. در آن، بیشتر دلار را می‌شناخت و پیچ آنی خود را از او خندیده می‌داد. پس، خندیده به لبه کنار ان‌سورهای ایستاد و به چشمهای چوپان، که یک‌تکر رنگی از بدگمانی به اضطرابی نهفت و چشم قرفته بودند، نگاه گردید و دست بر شانه ای گذاشت.

دلارو، چنان چون گره که واگذشته شود، نفسی به آسودگی کشید، بکل‌کایان را فرو انداخت و شمردار گفت:

-چشمه که به رخت و لباس ماملور دیوان می‌افتند، اسمش که به گوشم می‌خورد، موهای تنم سه سی می‌سونم!

ستان گفت:

-گمانم دارند می‌رونند به قله‌جمن؟

-قلعه‌جمن؟! آنجا برای چی؟!
در پرسنل ناپاره‌خود، دلیوی اختیار باالانته راست کرد و آرنجها برل‌آلحر
کذبست و به ستار خوده‌مانند ستار، گنگ و بسته، گفت:
- گمان دنبال فراریها هستند، گل محمدها و...
- سچی سی گویی، مرده؟
- ِمن همه‌چی فهمیدم!
- یعنی دنبال من هم هستند؟
ستار، لبخند دیر نگاه و در حالی که روز از دلور به پس شانه برمی‌گردانید،
گفت:
- گذر دنبال تو به‌نودند که این جور غیب نمی‌شدی؟
به صدای قوربگدن دلیو برآورنده لب آخور بر خاک و خاشاکی‌بوده کف شترخان،
ستار واکنش در دلیو را مضطرب و خشمگین، برای خود یافته که دسته و تیغه
بابی را میان دستان ام کشیده خود گرفته و تاریکی از روی آن به آرام ام از کرده بود.
ستار امکان را به آرام داری دلیو، لب به سخن بگشاید، اما دلور به او نمی‌نوازد و,
کوشا در این‌که خشم و صدای دلیو را نفوخورد، گفت:
- همه‌اش زیر سر تو بوده از اول؛ همه‌اش! همان وقت‌ش هم دل من گفت که
دارم قربان‌داده می‌باید که دارم از شماها، از تیغ فربی می‌خورم، اما نمی‌دانم توجه
لیست سواری کرده که توانتست آب در گوش من بکنی و عقلنم را بذردیم! از اله فوار
نیودم، من حیا را کشیده بودم و دوره‌های داشته نشام می‌شد من... من...
ستار خود را به تاریکی بیش دیوار کشانیده دلیو در پی اورفت، در حالی که به
جبون و باتین کلامتی که بتوانند باش خشم آرا در خورد گای بدهند، به متنی
تلاش می‌کرد:
- ِمن آزاد می‌شدم، آزاد می‌شدم رجب کشمیر آزاد شد و رفت، من هم فیش مه
یک‌سال دیگر آزاد می‌شدم و حرفش بوده که بکار روز آزاد‌می‌گردد و بیست و یک
آذر خیلی‌ها را عفو می‌دهند و آزاد می‌کنند. روزهای دیگری هم بوده، من هم آزاد
می‌شدم و وی رقصن پی کار و زندگانی ام، اما حالا... حالا باید مثل دزدش بود وتخم را
سرکنم، دایم بپرخوریم روز باید به نرم باشند روز و شب باید در مرغ و ولای باشند، بیبین
... ببین به چه حال و روزی افتاده‌ای کاری سرم درآوردید! چه باید از سایه خودم هم
واهمه داشته باشم! چرا؟

ستار، در سکوت خسته‌ای که به دلاروی دست داد، عاری و برخویله گفت:

- ناقل نر تیک نیست، برادر! یک بردار یک جو داشته که دلشان می‌خواهد عفیه بی‌د
کارهای خودشان را به گردید و دیگران بی‌بندزند.

دلاور اینک در سکنج تاریک دیوار شترخان، به تهر نرو نشسته بود؛ بازوهایش
را بر زانوهای برآورده گذارده و همکنان تیغه و دسته‌بایتی را هم دسته‌ای فشرد.
ستار، حرفش را به یکان می‌برد، هم از آن تاریکی بی‌خ دیوار قدم برداشت و
وانموده که دارد دور می‌شود. دلاور، چنان که بنداری از یک‌همانندن خود دیچارد و
حتی تأمینی شده است، دنبال سر ستار گفت:

- پس جو داری می‌گیری؟ می‌خواهی بگویی باعث و بانی آن فرار، تو

نبودی؟!

ستار یستاپ، به دلاور نگاه کرد و گفت:

- چرا!! اگر تو به این دلخوش می‌شوی، چرا!!

- ناقل دلخوش شدن من نیست. بودی دیگری؟ بودی!

گویه دلاور ماپیاگاهی به خود می‌گرفت و ایا هزار زبان نهفته‌هی طلیبه که
ستار، بدان حال رهاش نکند و جناب وانگذارش. ستار تقدمی به سوی دلاور
برداشت و گفت:

- بودم! چرا، من بودم!

- پس حالا یک کاری یکن!

در خموشی گنگ ستار، دلاور با همان جرشش و طلب از چای برخاست و
چون کودکی لحیج و تنها پیش آمد و گفت:

- اقلاً روقی نیمه‌راده‌ی مباس، اقلاً یکراهی جلو پایی من بگذارد؛ اقلاً یک کاری

پکن، لامروت؟

ستار، نفس در نفس دلاور، گفت:

- فقط همین امشب، همین امشب را بااید دور بمانی. فقط همین امشبا!

منتار بر افتاد، اما نه بیش از یک گام، که دلاور چنگ در شانه او زد و گفت:

- خواب... همین امشب را کجا بمانم؟!
من در بیان، از من می‌پرسی که شب راکجا یگذرانی؟ ترو چجویان نیوده‌ای مگر؟

دلاور، به حسرت و گله مند از خود، وارفت و چنگ آر شناست و اگر فت، سر و شانه‌ها فرو افکند و پاگرفید در دندن، گفت:

- عقلم را از دست دادند؛ عقلم را... بیابان خانه‌من اسکت. جرو، بیابان، اما کجای بیابان؟

نگاه دلاور باز روی پیشانی ستار بود. ستار گفت:

- بیشه! خودت را به بیشه بالادست قلعه‌جهن به‌سیست زیر راه شریک. برات!

نزن و آب می‌آوم؛ یا می‌فرستم برات! با دهان باز و جشنه‌ای مات، دلاور گفت:

- خوب... خوب... یک من، پس من از همین چا ببراهه می‌زنم. ها؟

- این دیگر با خودت!

ستار برآ افتاد، دلاور او را به پرسش واوایند:

- تو جی صلاح می‌دانی؟

ستار سرچنان و گفت:

- صلاح خودت!

- من... پس من، شب می‌روم بیشه؛ خوب... ها؟! پیش خودمان بمانند;

- خود خودمان بمانند؟ خوب؟... ها؟ خوب؟

- خدا نگهدارا!

از عمق تیبگی شبگون شترخان، سدای وهم آورد دلاور همچنان درگوش ستار بود:

- شب... بیشه... بیراهه!

ستار بال پرا کشید شاه شلوار صاف کرد و گردن خی سباه ماد وریش را زیر بغل گرفت و به سوی دالان رباط براهم انتخاب. در نور خاکستری و تیره دالان، بر آستانه در رباط سواری استاده بود و می‌نموکه با نادعلی چارگوشی در هنگه‌گوی است. ستار، خر را به دالان راند و پاسخ گفت. سوار، به خونخت به او همچنان باد در
ضیغم، داشت و به آنچه نادعلی می‌گفت، گوش می‌داد. کدخداحسن زعفرانی در
رکاب یستاده بود و نادعلی به هنگام گفت، استینهاشی به پایین می‌زنند.
همسریم، خان‌نایب! باقلی بندار دایی من است اگر مقصد شما هم خانه
اوست.

- پس تو، خواهرازد باقلی بندار هستی؟!

در برداشتن خورجین از سکو، ستار به یک نظر توانست چهره وقفاً خان‌نائب
را بین گیرد، گرچه او لبه کلاه پهلوی اش را تا کمرگاه بیشتری پایی کشیده بود و بر بالای
چشم‌های کیوسش جرخت زمخت ابروها، پیدا نتبود. بهنام صورتش نیز در نور
غروب، به یک نگاه به پارهای از ورق فلز می‌مانست.

نادعلی در نگاه خان‌نایب پاشنه گیوه را و رکشید و گفت:

- لابد امشب هم مهمان دایی من هستید دیگر، خان‌نایب؟

خورجین را که ستار روی چهل پشت خرو می‌انداخت، خان‌نایب شانه و عتان
پیچید و گفت:

- تا چه پشت آید!

نادعلی از لبه سکو پرخاست و ستار به صبر دل و پی دغدغه، دست از
جاه جاکردند خورجین و ایباداشت و مجال آن بیافت تن پشت و شانه‌های پهن
خان‌نایب و گوردن کوتاه و کبود یا را به دقت بینگرد و توجه گردید و به اینکه پای راست
خان‌نایب کوتاهتر از پای چپ او به نظر می‌رسد و هم اینکه رکاب راست از رکاب
چپ کوتاهتر است.

ستار خورجین را روی گردید خر سیاد جاه جا کرد و دیدگاه خان‌نایب از دیدگاه
او درد شد و به سوی استخر بی‌بیج و شنیده که او به سوارانش، فرمان حرف گفت: اما
انگار به چشم ستار نیامده که نادعلی هم از دهانه در رباط دایی در رکاب کرد و بر زین
نست و رفت تا به همراه فوج سوار، راه قلعه‌چین در پیش بگیرد و به خود آمد که
تا ایندب شیبتو را هم ندیده بوده است!

شیرو مشکل آپ را به دست ستار داد تا درون خورجین جایش بدهد و گفت:

- تو می‌روی و امشب گل محمد را می‌پینی؟

- نه!
شیرو گفت:

― من خواهر گل محمدی

― کاری را که از تو می‌خواهیم بکنی این است که امشب برای این دلارهای سال‌های طولانی‌مدت، دلارهای همکلام به‌دست آوریم. نان و آب برای بیشتر رای آماده می‌تابد و این خانه‌ای با دلارهای همکلام به‌کار رود. اگر خودت به‌کار نروی، نان و آب را به مردمی بده باشند. حتی‌ها!

شیرو مانده‌ای رز و رازی آورد تا در این یک پل خروجی‌های بزرگ و هم در این دم صدا درهم اسبان که پنداری از شیب دیواره استخر فرو می‌آمدند، شنیده شد و مورد وزنی دمی‌دارند و بی‌پاسخ بال پریشانی می‌گفتند...

شیرو به جواب گفت:

― همیشنند هشته نه تا!...

― ستار به دهانه در قدم برداشت و زیر طاق‌نما بیرون ایستاد و ناختن فوذ سوار را نیستارت و از آن پس به دلالان بازگشت و به سوی ماه‌دریش، از سکو بالا رفت و با ما آمیزی از طمعه و تلخی گفت:

― چه شتابی هم دارند! و رخی بی‌آماده!

شیرو، بازکردن ماه‌دریش را بر دوچاره بی کمک ستار آمد و گفت:

― کی گریه از فوچان آمده، برای همین کار مامور شده، خبره است به آدم کشتار، انگار، زلگاف قاصعی را هم او کشته!

― کی؟ خان نابی؟

ماه‌دریش، به چنین چنین، روی گردی جبل جابه‌جا شد و دردی سخت، چهره‌اش را سیاه کرد. شیرو تفتیش را آورده و روی چشمه بلندی جبل، چنان که ماه‌دریش پلتون سر و میله بدن تکه‌بندی فنری را در دل و در، پیشانی جبل فشانک و مهیای هفتی، به سار نگاه کرد. ستار پرسید:

― خان نابی که آمد اینجا، عباسجان هم با او بود؟

شیرو پاسخ داد که نوده است؛ و ستار در برداشت چمعه کاری کارش از سگو، شیرو را گفت که ناچار، این پاره را را به یک‌پا سفر کند!
البته تا از زعفرانی دور بشویم، من همراه هستم. اما دلایل از همینجا بسایه می‌زند. آرامیده‌ی کن تا من از رد برسم. با خودم از لین در باید ببارم به‌رون. نه‌ایک کمی بمان، سرت را به یک کاری منفی‌کن. الانه می‌آورمش، یک‌جا به‌رون می‌روم؛ با هم!